

نام رمان: لحظه ای با ونوس

نویسنده: رویا اکبری

« نایس رمان »

www.niceroman.com



در میان من و تو فاصله هاست گاه می اندیشم

می توانی تو به لبخندی ، این فاصله را برداری تو توانایی بخشش داری

دست های تو توانایی آن را دارد که مرا زندگانی بخشد.

چشم های تو به من آرامش می بخشد و تو چون مصرع

شعری زیبا سطر برجسته ای از زندگی من هستی.

دفتر عمر مرا با وجود تو شکوهی

دیگر رونقی دیگر هست می توانی تو

به من زندگانی بخشی یا بگیری از من

آنچه را می بخشی.

«حمید مصدق»

پاییز هم ، با رنگ و بوی خاص خودش از راه رسید ، خنک ، دلچسب و غم زده ، با وجود

اینکه از کار زیاد خسته

بودم ، اما اصلا حال در خانه ماندن و تنهایی را نداشتم ، تنهایی آزارم می داد ، امشب همه به مهمانی رفتند و من به

خاطر جلسه ای که داشتم نتوانستم بروم ، نگاهی به ساعت انداختم هنوز یازده بود ، از خانه خارج شدم ، هوای خنک پاییز وسوسه ام کرد کمی قدم بزنم ، آرام آرام قدم می زدم ، کوچه ای تاریک و خلوت بود ، کم کم از کوچه خارج

شدم و وارد خیابان شدم ، درست سر پیچ خیابان خودمان ، هنوز کامل نیپیچیده بودم که احساس کردم کسی رو به

رویم ایستاده ، با دقت نگاه کردم ، درست در چند متری من ، کسی ایستاده بود ، هنوز دستهایم داخل جیب شلوارم

بود که اولین قطره ی باران روی صورتم چکید ، بی اعتنا به باران با کنجکاوی جلو رفتم ، کسی که ایستاده بود یک

زن بود ، درست سر پیچ ، پشت به کوچه با آرامش ایستاده بود و دستهایش را به طرف آسمان بلند کرده بود ،

آرام و بی حرکت ، کمی نگاه کردم ، اندامش بلند و کشیده بود ، چرخیدم و درست در مقابلش ایستادم ، نگاهم با

کنجکاوی از نوک کفش های اسپرتش ، شلوار جین سیاهش و مانتوی ساده و مشکی اش گذشت و به چهره اش

رسید ، اگر قبال این مکان را ندیده بودم ، بی شک فکر می کردم که این مجسمه قبال
اینجا بوده و سالهاست که در

آنجا قرار دارد ، صورتش نیمی در تاریکی و نیمی در روشنی بود ، دوباره سر تا پای او
را با دقت نگاه کردم ، یک

ساک کوچک هم کنار پایش روی زمین قرار داشت ، بارانی که شروع به باریدن کرده بود
، هر لحظه تندتر می شد ،

—

چشمانش بسته بود و نیمی از چهره اش که در روشنایی بود برق می زد ، قطرات باران پر
شتاب و سخت بر

صورتش می خورد و با برقی زیبا از صورتش سرازیر می شد ، کم کم که خیس شد مانند
به تنش چسبید ، اما او

همچنان بی حرکت و آرام بر جای خود ایستاده بود ، باز نگاهش کردم ، عجب قدی
داشت ! هنوز محو تماشایش

بودم و با حیرت و دقت نگاه می کردم ، نگاهم از بازوانش گذشت و به انگشتان سفید و
کشیده اش رسید ، انگار که در طلب بود ، در طلب چیزی که حقیقتش بود و مطمئن بود
میگیرد ، یک لحظه یک احساس عجیب به من دست داد ، یک احساس تازه و مطلوب ،
انگار که یک نیروی تازه و ناشناخته ، در من ایجاد شد ، نفهمیدم چقدر نگاهش کردم ،

شاید نیم ساعت و شاید هم بیشتر وقتی به خودم آمدم که خیس خیس بودم و احساس سرما می کردم ، کمی خم شدم و آهسته گفتم:

-خانم ... ببخشید!

هیچ حرکتی نکرد ، به صورتش خیره شدم ، یا نشنید و یا خودش را به نشنیدن زد ، انگار اصلا در این دنیای خاکی نبود ، دوباره بلندتر گفتم:

-خانم ببخشید!

این بار پلک هایش لرزید و چشم باز کرد ، به سختی و با آرامش ، انگار این آم بود که خداوند برای بار اول خلقش کرد و در کالبدش دمید و او برای بار اول چشم می گشود ، چشم هایش کامل از هم باز شد ، این بار چشم دیگرش

که در تاریکی بود برق می زد ، چه نگاه سخت و پر جذبه ای داشت ، دست هایش پایین آمد ، چند لحظه در نگاه من خیره شد ، بعد خم شد مثل یک شاخه ی درخت و کیفش را برداشت ، صاف ایستاد و بعد بی آنکه نگاهم کند ، گام

برداشت ، وقتی جلوتر آمد صورتش را در روشتایی مهتابی چراغ ها دیدم ، جذاب و جوان بود ، گفتم:

-مشکلی پیش اومده خانم ؟

بی اعتنا گام برداشت و از من دور شد ، انگار اصلا من وجود نداشتم ، با گام هایی آهسته و بی عجله ، داخل کوچه پهن ما پیچید ، نفهمیدم چقدر زمان گذشت که احساس سرما کردم ، دور و برم را تماشا کردم ، کسی نبود ، به طرف

خانه رفتم ، احساس کردم دچار توهم شدم و تصویری که چند لحظه پیش دیدم خیالت بوده است . هنوز چند قدمی

با خانه فاصله داشتم که صدای ترمز ماشین را پشت سرم شنیدم ، برگشتم و ماشین پدرم را دیدم ، مادر به سرعت پیاده شد و با دیدن من پرسید:

-چیزی شده ؟

نگاهش کردم و سلام گفتم ، پاسخ سلامم را داد و دوباره پرسید:

-چرا خیس شدی ؟

صدای پدرم را شنیدم که گفت:

-بابا یکی این در و باز کنه...

و مادرم در را باز کرد ، ماشین پدرم داخل حیاط شد و من و مادرم پشت سرش داخل شدیم ، بهالدین پیاده شد و پرسید:

-این چه سر و وضعیه ؟

-چیزی نیست...

و بعد همگی وارد خانه شدیم . پدرم سرتاپایم را نگاه کرد و گفت:

-اتفاقی برات افتاده ؟

-نه.

این بار مادرم گفت:

برو لباست رو عوض کن!

به طرف اتاقم می رفتم که شهاب گفت:

-انگار رفتی توی رودخونه!

حرفی نزدم و داخل اتاق شدم ، لباسم را عوض کردم و روی تخت نشستم ، تازه احساس

لرز کردم ، پتو را تا روی

سرم بالا کشیدم ، احساس عجیبی داشتم ، دلم بدجوری شور می زد ، داشتم فکر می

کردم که بهالدین پتو را از روی

سرم کنار زد و خم شد روی صورتم ، با دقت نگاهم می کرد ، بعد پرسید:

-حالت خوبه ؟

-خوبم.

نشست لبه ی تخت و گفت:

-پس چرا قیافت این طوری شده ، تو توی خیابون چه کار می کردی اونم بی لباس و

پیاده ؟

-نمی دونم ، بها سرده لبخندی زد

و گفت:

-آهان ... پس یه چیزی شده ؟

-بها می خوام بخوابم...

خندید و گفت:

-ای مودی ... با ما نمی آیی مهمونی می گی کار دارم ، اون وقت معلوم نیست کجا می ری...

-بها سرده...

خندید و گفت:

-انگار یه چیزی محکم خورده توی سرت ، نکنه توی خواب راه می ری ؟ نسشتم و گفتم:

-ای لعنتی!

با خنده نگاهم کرد و بعد بلند شد و بلند گفت:

-به درک!

هنوز به در نرسیده بود که صداش کردم ، برگشت و با لبخند شیطنت آمیز همیشگی اش

نگاهم کرد و گفت:

-خوب تعریف کن...

سکوت کردم ، واقعا نمی دانستم چه چیز را باید به بهالدین بگویم ، هنوز در فکر بودم که بهالدین گفت:

- مو به مو و دقیق بگو ، چرا رنگت پریده ؟ چرا توی خیابون بودی ؟ چرا تنها رفتی ؟

- نمی دونم بها ... اوادم خونه دیدم کسی نیست ، نشستم . اما حوصله م سر رفت ، رفتم توی کوچه قدم بزنم ، اما کم

کم رفتم سر کوچه ... نیم ساعت پیش ... نه نمی دونم چند دقیقه پیش...

حرفم را برید و گفت:

-بالاخره نیم ساعت یا چند دقیقه ؟

-خوب چه فرقی می کنه ؟

-خندید مثل همیشه که می خندید ، گفت:

-خیلی ... فرقتش در اینه که...

-بین بها من اصلا حال و حوصله ی شوخی رو ندارم ، اگه می خواهی مسخره بازی کنی

برو...

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-خیلی خوب بابا ... بگو!

تکیه دادم ، نگاهم را به بهالدین دوختم و آهسته گفتم:

-توی همین خیابون خودمون ، اولای خیابون ... نه همین سر پیچ...

بهالدین بلند گفت:

-اَه ... خوب درست بگو حالم بد شد.

خیره نگاهش کردم ، داشت می خندید ، با دست محکم روی دهانش کوبید و گفت:

_ببخش اصلا حواسم نبود...

_یه دختری ... جوون بود...

بهالدین کمی جلوتر آمد و با لبخند گفت:

_خوب ؟

_ایستاده بود همین سر پیچ که هست ، یه کمی بالاتر...

سکوت کردم ، بهالدین گفت:

_من و مسخره کردی ؟

_نه به جون بها ، خوب نیمه شب زیر بارون ، تنها ، یه دختر جوون ایستاده بود ، تازه

دستاش و بلند کرده بود به سمت آسمون ، خیس خیس بود....

بهاالدین بلند شد ، مقابل آئینه ایستاد و همان طور گفت:

_خوب خنگ خدا ، می گن هر کی زیر بارون دعا کنه دعاش مستجاب میشه ، خوب اونم اومده دعا کنه، دیده این موقع سر خدا خلوته گفته کمی درد و دل کنم...

من فقط نگاهش کردم ، بهاالدین دامه داد:

خوب البد با شوهرش یا نامزدش دعواش شده ، اومده دعا کنه خدا شوهرش رو مرگ بده ، گفتی دختر بود یا زن ؟ -بها ؟ خندید و گفت:

_خیلی خوب بابا ... راستی ندیدی ابروهاش و یا مثال حلقه ای دستش باشه...

حرفی نزدم ، بها دوباره گفت:

_هر چند دخترای حالا پنج سالشون که میشه ابروهاشون و بر می دارن و یا تاتو می کنن.

وقتی سکوتم را دید ، لبخندش محو شد و گفت:

-

_اصلا زن بود یا دختر ، خوشگل یا زشت ، پیر یا جوون ، زیر بارون یا زیر سنگ ، به تو چه ؟

_بها برو اصلا حوصله ی این همه پرچونگی هات رو ندارم

.

دوباره مقابلم ایستاد و گفت:

_نکنه اتفاقی بین شما دو تا افتاده؟

سرم را با دو دست گرفتم و گفتم:

_وای بها منفجر شد . غلط کردم!

باز لبه ی تختم نشست و گفت:

_خوب مثل آدم حرف بزن ، امسال الف و می گی و سال دیگه ب ، درست حرف بزن

، باور کن حساب برادریت رو

می کنم وگرنه یه مشت می زدم توی دهنت ، صد بار گفتم ، نسیه حرف نزن!

بی آنکه بخوام خندیدم ، بها هم خندید ، دستم را گرفت و گفت:

_بگو.

_نمی دونم چی باید بگم بها ، اصلا متوجه ی من نشد ، رفتم جلوش ، صداش زدم ، نگاش

کردم ، پرسید:

_نوازششم کردی؟

_یه جووری بود ، می دونی وقتی چشم هاشو باز کرد...

باز بها میان حرفم پرید:

_مگه چشماش بسته بود؟

_آره ، انگاری خیلی وقت بود اونجا ایستاده بود ، اولش خیال کردم مجسمه س باور می کنی ؟ اگه تو هم می دیدی

خیال می کردی مجسمه س ، بی حرکت و قشنگ بود ، وقتی بلند صداش زدم ، وقتی چشم باز کرد و چشم توی چشم من دوخت ، یه جوری شدم ، اومدم حرف بزنم بی اعتنا به من از کنارم گذشت ، انگار نه انگار صداش زدم ، وقتی به خودم اومدم که رفته بود و منم خیس بودم...

بها لبخند به لب داشت ، در حلای که لباس از تنش خارج می کرد گفت:

_من جای تو بودم یه نیشگون ازش می گرفتم...

حرفی نزدم ، وقتی سکوتم را دید پرسید:

_تو اونو می شناختی ؟

_نه هیچ وقت ندیده بودمش!

باز پرسید:

_پس چی ؟

_نمی فهمم ، فقط برام عجیب بود ، نگاهش یه جورایی گزنده بود ، خیال کردم توهمه ، خیال ...

بهاالدین بی آنکه حرفی بزند به طرف میزش رفت . منم خسته بودم ، انگاری کوه کنده بودم ، تمام تنم درد می کرد

و احساس ضعف می کردم ، نفهمیدم چقدر وقت گذشت که کم کم پلک هایم سنگین شد و خوابم برد.

—

یکی به شدت تکانم داد ، به سختی چشم باز کردم ، بهالدین بالای سرم ایستاده بود ، وقتی نگاهش کردم گفت:

_لنگ ظهره پاشو...

_ساعت چنده ؟ گفت:

_پاشو دیره دیگه...

و بعد مرا از رختخواب جدا کرد . تمام تنم هنوز درد می کرد ، از سرما شب قبل هنوز کسل بودم ، نگاهی به سر تا پای مرتب بهالدین انداختم و گفتم:

_کجا صبح به این زودی ؟

در حلای که مرا به طرف در خروجی می کشید گفت: _کوه اگه خدا بخواد!

تازه یادم افتاد جمعه است و من و بها قرار بود بریم کوه ، همان جا ایستادم و گفتم:

_بها ... هفته ی دیگه می ریم ، این هفته من حالشو ندارم حالم اصلا خوب نیست.

لبخند زد و باز دستم را کشید و گفت:

_ هفته ی قبل هم همین و گفتم ، حاضر شو بریم زود باش!

تا سر و صورتم را آبی بزخم و آماده ی رفتن شوم ، بهالدین آماده کنارم ایستاده بود و دائم می گفت:

_ زود باش!

من و بهالدین دوقولو بودیم ، هم قد و هم هیکل ، اما بهالدین از من کمی تپل تر بود و به نظرم زیباتر از من ، بسیار

وابسته به هم و محتاج به هم ، با اینکه این همه به هم عاقله داشتیم ، اما رشته ی تحصیلی ما دو تا جدا بود ، من

مهندسی خواندم و بها پزشکی می خواند ، من با یک گروه مهندسی بزرگ کار می کردم ، اکثرا عقاید و نظرهای من بهالدین یکی بود ، من و بهالدین بچه های اول بودیم و پشت سر ما شهاب الدین بود که هفده سال داشت و سال

دوم دبیرستان ، هر سه سلامت و شاد ، اکثر کار ما خنده و شوخی بود ، پدرم یک بنگاه معاملات ملکی بزرگ داشت و

وضع ملای خوبی داشتیم ، مادرم خانه دار بود با عشق و عاقله ی زیاد به ما رسیدگی می کرد ، یک خانواده شاد و

خوشبخت بودیم ، تنها گاهی مادرم آرزو می کرد یک دختر هم داشته باشد ، اما خوب بعضی چیزها هست که خدا

منی خواهد ، من هم همیشه دوست داشتم یک خواهر داشته باشم . من و بهالدین با هم خیلی صمیمی بودیم ،

همیشه همه جا با هم بودیم ، مهمانی ها ، جشن ها و هر کجای دیگر با هم بودیم ، به غیر از دانشگاه ، شاد و غافل از

همه دنیا ، بها با همه کس شوخی می کرد و من بی خیال به کارهای او می خندیدم ، اتاق من و بها کنار هم بود ،

بزرگ و دلباز ، بها اون طرف اتاق می خوابید و من این طرف ، دری بین اتاق من و بها قرار داشت که همیشه باز بود ،

همیشه احساس می کردم تمام چیزهای خوب دنیا را صاحب هستم ، یک خانواده ی خوب ، یک برادر خوب و

سلامتی ، همیشه خدا را به خاطر این همه لطفش شکر می گفتم ، با بهالدین بودن هرگز آدم را خسته نمی کرد ،

همیشه کارهای عجیب می کرد و موجب حیرت همه می شد ، غافل گیر می کرد و موجب خنده ی همگان می شد ،

شب که پدرم وارد خانه می شد بهالدین آن قدر سر به سرش می گذاشت که از خنده دل درد می کرد . خانه ی

بزرگ ما در یکی از مناطق شمالی شهر قرار داشت ، زیبا و بزرگ بود.

روی یک صخره نشستم تا کمی نفس تازه کنم ، بهالدین بالای سرم ایستاد و گفت:

چیه جا زدی جوون ؟

کمی بشین بها من خسته شدم ... همه جونم درد می کنه ، آدمی زاد گیر دیو بیافته گیر

تو یکی نیافته ، مثل فرعون می مونی...

خندید و نشست ، پاهای تپش را کمی دراز کرد و با لبخندی شیطنت آمیز گفت:

جنابعلای حالتون از جای دیگه خرابه!

منظورت چیه ؟

باز خندید ، نگاهش کردم ، چشمان سیاهش را به نگاهم دوخت. گفتم:

نمی دونم ... بها خیلی امروز کسلم ، صحنه ی دیشب دائم جلوی نظر منه ... نمی دونم

چرا ؟

با همان لبخند و نگاه خیره زل زد درون چشمانم و گفت:

می فهمم ، از همون دیشب فهمیدم یه طوریت شده ... یعنی تو از اون خوشت اومده ؟

نه احمق جون ، می گم جلوی نظرمه ، باور کن اگه تو هم اونو می دی ، اون قدر آروم

بود که خیال کردم یه مجسمه ی سنگی ، من فقط نگاش کردم...

لبخند زد و گفت:

_من اگه جای تو بودم می رفتم بهش تکیه می دادم ، دست روی صورتش می کشیدم و می گفتم عجب مجسمه ی خوشکلی ، کاش زن من این شکلی بود ، اون وقت طرف خوشش می اومد و تو رو حصار می کرد.

خندیدم و گفتم:

_شایدم می زد زیر گوشم ؟

با انگشت وسط ابروانش را لمس کرد و گفت:

_شایدم می زد.

نهار را در کنار شیطنت های او تمام کردم ، بهالدین بعد از غذا خوردن گفت:

_پاشو ... بریم ، یادم اومد کار دارم!

_بزار پایین بره...

دوباره نشست ، داشتم به مقابلم نگاه می کردم که باز گفت:

_قشنگ بود ؟

_کی ؟

گفت:

_بابای من ، خوب دختره دیگه!

نگاهم به چهره ی بانمک بهالدین خیره ماند ، نمی دانم واقعا قشنگ بود یا نه ، چهره اش
یک لحظه در نظرم آمد ، قشنگ بود ، چهره اش مهتابگون بود ، گفتم:

_ فکر کنم ، آره قشنگ بود...

دستی روی سرم کشید و گفت:

—

_فخرالدین به گمونم این دل ، یه جورایی تکون خورده...

_آخه با یه بار دیدن ، نمی دونم کی بود ، نه ، موضوع این نیست!

خندید و گفت:

_تو داغی بچه جون حلایت نیست ، بعدا می فهمی ، آدما با یه نصفه دیدن هم عاشق می

شن ، تو که دیگه کامل به

توان دو هم دیدی ، قصه های عشقی رو که نگاه کنی همشون همین طوری عاشق شدن ، یا

خوردن به هم ، یا با هم

دعواشون شده ، یا ... چه می دونم مثال من رفتم داروخونه ، یه دفعه عاشق شدم، انگار

افتادم توی دریای بخار...

_بس کن بها مسخره بازی در نیار!

لبخندش محو شد و گفت:

_من تجربه ی همه چیزو دارم به غیر از مردن ، که امیدوارم هیچ وقت پیدا نکنم!

_بها؟

با شوخ طبعی همیشگی گفت:

_جون بها...

_تو جدی عاشق شدی ؟ موهاش را با دست لمس کرد و با آرامش خاصی گفت:

_خوب آدم وقتی وارد دانشگاه می شه ، وقتی دوروبرش پر از دخترای جوون و خوش تیپ و شاداب باشه ، خوب بی آنکه بخوای ، یه جورایی نگاهت می افته ، مخصوصا وقتی خیره نگاهت می کنن و همه جا زیر نظرت دارن ، بعدشم

وقتی سر بلند می کنی ، نگاهشون قالب میشه توی نگاهمون ، بعد یه کمی خجالت و یه کمی هم عشوه و لبخند ، بعد رفت و آمد شروع می شه ، تازه می شه اول بدبختی باید بزنی به چاک ، دختره سخت خاطرخواه شده ، باید یه کلک سوار کنی و الفرار!

خیره نگاهش کردم و گفتم:

_یعنی تو این همه نامردی ؟ گفت:

_خوب آره!

بعد ادامه داد:

_آخه خنگ من ، توی این همه سال بزار حساب کنم...

بعد انگشتانش شروع به شمارش کرد و گفت:

_حالا بچگی ها و دبیرستان هیچی ... بزار بینم...

_مگه بچگی هاتم از این کارا کردی ؟ خندید و گفت:

_اوه ... به دختر همسایه داشتیم اسمش سایه بود ... کالس اول یا دوم دبستان یادت

هست ؟

_آره خندید و گفت:

_خوب با اون گاهی خاله بازی می کردیم و دکتر بازی ...

یادته می فرستادمت بری خوراکی بخری ، خوب همون موقع ، تو خیلی خنگ

بودی ها!

_

_خاک تو سرت!

ادامه داد:

_نذاشتی حساب کنم ، من توی این همه سال هر سال چهل یا پنجاه تایی دوست دختر

داشتم ، به همشونم گفتم من

عاشقتم ، اما خوب کار دل دیگه ، هیچ کدوم و نپسندیدم

.پسر،خوش تیپ بودن هم مکافات داره!

بازم دلیل نمی شه تو با احساسات دخترا بازی کنی ، نمی تونی مثل آدم زندگی کنی ؟

سرش را پایین انداخت و با بغضی ساختگی گفت:

رفیق بد ... طالق ... دخترای خوش قیافه و وسوسه کننده

...

لبخندی زدم و گفتم:

دوست دارم بدونم آخرش با کی ازدواج می کنی ؟ بلند شد و بی آنکه نگاهم

کند گفت:

با بهترین دختر دنیا ، با یکی که مثل مادر مهربون !

اما بها جدی می گم تو این همه نامردی ؟ دوباره نگاهم کرد و

گفت:

تو غصه دخترا رو نخور ، اونا بلدن چطوری شنا کنن تا غرق نشن ، خوب اصلا ول کن ،

بریم سر قضیه ی بارون و

مجسمه و ... بلند شدم و گفتم:

اونم فراموش کن بهتره بریم خونه.

گفت:

آره ... زن و بحث ازدواج و فراموش می کنیم...

بعد دستانش را از هم باز کرد و با صدای بلندی شروع کرد به ترانه خواندن:
زن شریکه شیطونه ... زن وفا برایش سخته...

دستش را گرفتم و گفتم:

_بیا بریم دیوونه!

سر پایینی کوه را آهسته و با احتیاط پایین می رفتیم ، درست در نیمه های راه دو تا دختر ،
عرق در آرایش و با

لباسهایی که به چشم می آمد ، از مقابل ما می آمدند ، بهالدین با دیدن دخترها با آرنج به
پهلوی من زد و گفت:

_خدایی باید میکل آنژ می آمد این جا و می نشست و دختری ایران و می دید و هی
مجسمه می ساخت ... بین قدرت خدا رو ... هزار ماشا...

دخترها با نگاههای خیره به من و بها زل زدند و از کنار ما گذشتند،هنوز چند ثانیه
نگذشته بود که صدای جیغ یکی از آن دو به گوش رسید،من و بها با هم برگشتیم،یکی از
دخترها به بازوی دیگری چنگ می زد،به ظاهر خیلی ترسیده بود،بهالدین با آرامش و
لحن همیشه شوخش گفت:

_خانم های محترم زمین لیز و مرطوبه لطفا بیشتر مراقب خودتون باشین!

دو دختر به بهالدین نگاه کردند ، بها لبخند می زد ، دوباره گفت:

_کمک نمی خواین ؟

یکی از آن دو که قد بلندتر بود ، با عشوه ای که در کالمش بود گفت:

—

— نیکی و پرسش ؟ حالا چه کمکی ؟ بهادلین با همان

حالت گفت:

— خوب ... یکی پیاد و دستتون و بگیره تا خدایی نکرده نخورین زمین...

همان دختر قد بلند دوباره گفت:

— شما می تونید به ما کمک کنید ، فکر می کنم پای دوستم در رفته!

بهادلین خندید و گفت:

— من که نه ... اما می رم پایین و براتون کمک می فرستم.

به سرعت دست من را کشید و با خود پایین برد ، گفتم:

— مگه آزار داری سر به سرشون می زاری ؟ خندید و گفت:

من که نه ... اما اونا داشتن ... دیدی الکی جیغ زد...

نگاهش کردم و گفتم:

— خوب ؟

دستانش را روی سرش گذاشت و گفت:

ای خدا این دیگه چه آدم خنگی آفریدی، یه ذره عقل ندادی به این یه قل من، اون وقت هر چی عقل بوده رفته

توی سر من، اینا می آن این بالاها ... یه آدم پول دار پیدا کنن و تیغش بززن!

تو از کجا می دونی؟ خندید و

گفت:

خوب من خیلی عاقلم ، می فهمم دیگه...

"تا پایان صفحه ی "

من که سر از حرفهای بهالدین در نمی آوردم ، به ناچار سکوت کردم . در تمام طول مسیر برگشت که کنار بهالدین بودم سکوت کردم ، گاهی به حرفهای بهالدین گوش می دادم ، درست سر پیچ خیابان و کوچه ی ما همان نقطه شب گذشته ، نگاهم برگشت و خیره ماند ، بهالدین خیلی زود توجه شد و گفت:

محل وقوع حادثه ؟

سرم را تکان دادم ، دوباره گفت:

احتمال داره همین طرفا ساکن باشه ، یا اومده مهمونی ...

بازم شاید ببینیش ، این بار اگه دیدیش مثل ماست وارفته

نایست ، می پری پایین مچ دستش و محکم می گیری و سوار ماشین می کنی ، اصلا خودم

باهات هستم ، بهتره برم یه عاقد کرایه کنم و بزارم توی ماشین...

با بی حوصلگی نگاهش کردم و گفتم:

— بس کن بها چی داری می گی؟ خندید و گفت:

— به جهنم!

—

— اون طوری که تو فکر می کنی نیست ، فقط..

پرسید:

— فقط چی؟

— فکر مشغول ، من...

حرفم را برید و گفت:

— تو از دیشب تا به حال زمین تا آسمون فرق کردی ... خنده های بلندت کو؟

بعد نگاهم کرد و خندید ، با لحن مهربانی گفت:

— فعال اخم نکن می دونی توی دنیا از هر چی اخم و آدمای اخمو بدم می آد، بخند تا

بهاالدین به تو بخنده!

بلخند زدم و گفتم:

— خوبه؟

مقابل در خانه ترمز کرد و گفت:

_این لبخند تو از صدتا گریه کردن بدتر بود ... حالم و به هم زدی ... وقتی می خندی باید
زبون کوچیکت پیدا بشه ...

و هر سی و دو تا دوندونات!

پیاده شدم و در را باز کردم ، بهالدین ماشین را داخل حیاط پارک کرد و چند دقیقه بعد
با هم وارد شدیم.

بهالدین بلند گفت:

_فیروزه خانم ... مامان جونم ... مامان خوبم...

مادرم با لبخندی از اتاق بیرون آمد . هر دو سلام کردیم ، نشستیم و مادرم برای ما
چای آرود ، مادرم وقتی مقابلم نشست پرسید:

_فخرالدین دیشب چیزی شده بود ؟

_نه چطور مگه ؟ نگاهم کرد

و گفت:

_آخه...

بهالدین حرف مادرم را قطع کرد و گفت:

_رفته زیر بارون سرما خورده...

بعد نگاهش را دور تا دور خانه انداخت و گفت:

—ته تغاری کجاست؟ مادرم بلند

شد و گفت:

—یکی از دوستاش اومد دنبالش رفتن بیرون!

بهاالدین خم شد و فنجان چایش را برداشت و گفت:

—چرا دو تا مامان؟ شما نمی خورین؟ مادرم از داخل

آشپزخانه گفت:

—من چند دقیقه پیش با بابات چای خوردم!

بهاالدین خندید و چشمتکی به من زد و با لحن شوخی گفت:

—

—به به ... این بابام می دونه چه وقت بیاد خونه چای بخوره

، صبح که خیلی عجله داشت بره...عجب...

پدرم در این وقت در حلای که موهایش را خشک می کرد، از اتاق بیرون آمد، سلام

کردم و پدرم پاسخ داد و نشست، بهاالدین گفت:

—ساعت آب گرم!

پدرم با لبخند سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:

_ممنون.

بعد پدرم رو به من پرسید:

_خوبی؟

به جای من بهالدین گفت:

_علای!

پدرم حوله را از روی سرش برداشت و به دست مادرم داد ، گفت:

_با تو نبودم ... تو چرا به ذره ادب و احترام و از این برادرت یاد نمی گیری ؟

بهالدین چایش را سر کشید و گفت:

_اول اینکه این من بودم که ادب و نزاکت و یاد فخرالدین دادم ، دوم اینکه من و فخر

دو تا جسم داریم اما یک روح ، هیچ فرقی بین ما نیست ، فقط من خوش تیپ تر و

خوش قیافه ترم ، وقتی حال اون و می پرسین انگار گفتین

بهالدین ، بعدشم اگه پول یا هر چیز دیگه ای می خواین بدین به من بدین و اگه

فحشی چیزی دارین به دوتایی به

این پدرسوخته بدین ... یادتون رفته من و فخر در یک زمان شکل گرفتیم و در یک زمان

متولد شدیم ؟ پدرم خندید و گفت:

_من نمی دونم این زبون تو به کی رفته ... هر چند مادر بزرگتم اون وقتا زیاد حرف می زد!

مادر با اخم گفت:

_دست شما درد نکنه آقا جال!

مادرم سینی را برداشت و به آشپزخانه برد ، پدرم خندید و بلند شد ، پشت سرم مادرم وارد آشپزخانه شد ، بهالدین با لبخند گفت:

_به ما می گن بچه ، خودشون بدتر هستن ، اگه روشون بشه الان موهای همدیگرو می کنن ... تازه چند دقیقه پیشم با هم صمیمی بودن...

به این حرف بهالدین خندیدم ، نمی دانم چرا این همه کلافه بودم ، انگار همه ی لباس های تنم مرا فشار می داد ،

بلند شدم و به اتاقم رفتم . حال عجیبی داشتم ، هیچ وقت این همه ساکت و دماغ نبودم ، روی زمین کنار تختم نشستم ، اما نه می توانستم بنشینم و نه حرف بزنم ، چند دقیقه بعد بلند شدم و کنار پنجره ایستادم ، شب آرامش بود ، اما

من آرام نبودم ، یک چیزی که نمی دانستم چه بود آزارم می داد ، این حال تازه و غریب مرا در غمی دلگیر فرو برده بود ، یک دفعه به سرم زد و از اتاق زدم بیرون ، بی آنکه مهلت پرسیدن سولای را به بها یا دیگران بدهم ، سریع از خانه خارج شدم ، تا سر همان پیچ و همان نقطه رسیدم و ایستادم ، نگاهی به دور تا دور خیابان انداختم ، خدایا چه

مرگم بود ، چرا این همه آشفته بودم ؟ چرا این همه سردرگم بودم ، نفهمیدم چه وقت گذشت که دیدم دارم دور خودم می چرخم و صدایی بلند که گفت:

—

_داداش ... هی آقا!

ایستادم و دور و برم را نگاه کردم ، کسی نبود ، بالا را نگاه کردم ، سر مردی از داخل پنجره ای بیرون بود ، چهره اش از آن ارتفاع مشخص نبود ، گفت:

_اتفاقی افتاده ؟

خجالت کشیدم ، متحیر فقط نگاهش کردم ، دوباره گفت:

_آقا ... خوبی ؟

این بار با حالت دو از آنجا دور شدم ، وقتی وارد نشیمن شدم ، همه سرها به طرف من چرخید ، پدرم پرسید:

_کسی دم در کارت داشت ؟

_نه.

شهاب الدین گفت:

_مردیم از گرسنگی داداش ... بیا بشین!

در حلالی که سکوت کرده بودم ، سر میز نشستم ، بهالدین ساکت نگاهم می کرد و بر روی لبهای گوشت آلودش

لبخندی بود ، چهره سبزه و بانمکش روشن تر از همیشه به نظر می رسید ، وقتی نگاهم با نگاهش تالیفی کرد ، شکلکی درآورد و باز خیره نگاهم کرد و گفتم:

_طوری شده بها ؟

خندید و حرفی نزد ، شهاب دیس غذا را مقابلم گرفت و من مقداری غذا کشیدم ، مادرم بلند گفت:

_شما دو تا چیزی تون شده ؟ برگشتم و

گفتم:

_نه مامان!

پدرم نگاهی به بهالدین و نگاهی به من انداخت و پرسید:

_شما دو تا چرا زل زدین به هم ؟ بهالدین خندید و

گفت:

_داداشم خوب ، دلم براش تنگ میشه...

شهاب الدین گفت:

از وقتی فخرالدین نشسته ، تو مژه هم نزدی و زل زدی توی چشماش ، خوب اگه چیزی هست به ما هم بگید ؟ بهالدین کمی خم شد و در گوش شهاب گفت:

تو یکی حرف نزن!

مادرم دوباره گفت:

ای بابا ... سرد شد ... امشب چی شده این قدر به هم می پیچین ؟

سرم را انداختم پایین و شروع به خوردن کردم ، اما میلی نداشتم ، صدای پدرم را شنیدم که پرسید:

بها چیزی شده ؟

و بعد صدای بهالدین را که طبق معمول خندید و گفت:

—

من نه ، اما انگار دیگران یه چیزیشون شده!

بی آنکه سر بلند کنم ، محکم گفتم:

من خوبم!

بهالدین گفت:

پس چرا نمکدون رو خلای کردی روی برنج ات ؟

نگاهی به بشقابم انداختم ، دیدم راست می گه ، تا ته نمک را خلای کرده بودم ، حرفی نداشتم که بزنم ، سکوت کردم ، اما بها دوباره گفت:

_تازه ، قبل از این نوشابت رو ریختی داخل خورشت ، یه بارم برنج ریختی توی ماست.
همه داشتند به من نگاه می کردند ، دوست داشتم یکی محکم بزنم روی دهان بهالدین ، لبم از هم باز نمی شد ، شهاب الدین به دادم رسید ، بلند گفت:
_تو انگاری چشمت فقط به دیگرونه ؟ مادرم که گویا متوجه حال

خرابم شده بود گفت:

_وای بسه ... سرم رفت ... فخرالدین مادر غذاتو و بده عوض کنم ، اون دیگه قابل خوردن نیست.

از بس خرابکاری کرده بودم از جا بلند شدم و گفتم:

_من دیگه نمی خوام!

رفتم داخل حیاط لب بالکن نشستم ، نیم ساعت بعد شایدم بیشتر وقت گذشت که بهالدین کنارم نشست ، عادت به سکوت نداشت ، گفت:

_پاک قاطی کردی داداش عزیزم ؟

حرفی نزدم ، دوباره گفت:

_از من تاراحتی ؟

دوباره حرفی نزدم ، خندید و گفت:

به خاطر اون دختره ؟ نگاهش

کردم و گفتم:

نمی دونم چم شده بها ، نه میل به غذا دارم و نه حرف زدن ، حالم گرفته س ، انگار مریضم ، اما جاییم درد نمی کنه

، حواسم نیست ، آرومم اما ... حس می کنم هر لحظه یه بمب درونم منفجر می شه... دائم چهره ی اون دختره جلوی چشمم ... کلافم!

لبخند زد و گفت:

بله متاسفانه دارم می بینم ... هیچ وقت اخم آلود و ساکت ندیده بودمت.

دستش را روی سرم کشید و گفت:

عاقبت چشم چرونی همینه دیگه!

بعد بلند گفت:

ای دل نگفتمت نرو از راه عاشقی ؟ رفتی بسوز که... نگاهم کرد و پرسید:

—

بقیه اش چی بود ؟

پرید پایین ، دستم را کشید و گفت:

—بریم قدم بزنیم.

هنوز به در نرسیده بودیم که شهاب بلند گفت:

—کجا می رین صبر کنین منم پیام!

بها برگشت و گفت:

—برو بخواب...

شهاب بی اعتنا به حرف بهالدین آمد ، بهالدین دوباره گفت:

—عجب پررو شدی بچه جون برو ، من و فخر می ریم تا دم باجه یه زنگ بزنیم به کامران...

برو تو...

و دست من را کشید و هر دو از در حیاط خارج شدیم .هوا دلچسب و خنک بود ،

بهالدین گفت:

—خودمونیم این شهاب عجب بچه خنگی ،

—چرا؟

خیره نگاهم کرد و گفت:

—هیچی بابا...

بعد خندید ، چشمان سیاه و زیبایش برق می زد ، گفت:

—به گمونم دلت لرزیده.

نه بابا!

خندید و گفت:

چرا ، قیافت شده مثل مجنون.

بها نه ، رفتار اون دختر ، نگاهش من و...

حرفم را برید و گفت:

خوب گاگول ، از اون خوشت اومده که بهش فکر می کنی

، آدم روزی صد نفر و توی خیابون و کوچه می بینه ، روزی چند نفر که عجیب و غریب ،

اما بی تفاوت از کنارشون می گذره ، پس چرا به فکر اونا نیستی ؟ چرا مثال اون

زن که سر چهار راه اسفند دود می کنه به اون فکر نمی کنی ؟ هم قشنگه ، هم از این خال

آبی ها روی چونش داره و هم عجیب ، هان ؟ خندم گرفت ، سرم را تکان دادم و به آسمان

خیره شدم ، بهالدین گفت:

نه داداش من ، این حرفهای تو خر رنگ کن ، تو کت من یکی نمی ره ، تو عاشقی

حلایت نیست.

بها انگار حال تو از من خراب تره ؟ خندید و گفت:

حال من چند وقتی هست که خراب شده...

بعد دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت:

_ حال من یکی می گن از نوزادی خراب بوده ، یادت نیست توی شکم مامان سر بند ناف
چقدر کتکت می زدم ؟ بلند می خندیدم که گفت:

—

_بریم که صبح شد ، می گن آدمای پول دار و بی کار زودتر از بقیه دیوونه می
شن ، شاید من و تو هم داریم دیوونه می شیم!
وقتی وارد خانه شدیم ، همه دور تا دور هم مقابل تلویزیون نشسته بودند ، شهاب با اخم
به بهالدین نگاه کرد و گفت

:

_من و خر می کنی ، مگه ما دو خط تلفن نداریم ؟ تازه موبایل که داری ؟
بها چشمکی به من زد و بعد کنار شهاب نشست ، شهاب گفت:

_فکر کردی من احمقم ؟ بهالدین نگاهش

کرد و گفت:

_اگه خنگ نبودی که توی یه کالس دو سال درجا نمی زدی

؟

شهاب در حلالی که سعی می کرد خودش را خونسرد نشان دهد گفت:

_دیوونه می خواستم از پایه قوی بشم.

مادرم به من نگاه کرد و لبخند زد ، بهالدین رو به پدرم گفت:

می بینی چقدر رو داره ؟ دوباه به شهاب نگاه

کرد و گفت:

...یه روز این روت و من کم می کنم ... یه شب یه بلایی سرت می آرم...

شهاب درحالی که بلند می شد ، می خواست لج بهالدین را در آورد ، گفت:

...بهتره برم موهامو بشمارم ... بینم صبح چندتاش کم می شه

؟

بها نیم خیز شد ، پدرم مچ دستش را گرفت ، بهالدین نشست

، اما هنوز داشت لبخند می زد ، گفت:

...با اون چشمای مثل گاوت به من زل نزن!

اما شهاب هنوز داشت بهالدین را خیره نگاه می کرد ، پدرم چپ چپ شهاب را نگاه کرد

، بهالدین بلند گفت:

...برو بگیر کپه ی مرگت و بزار وگرنه همین الان به همه می گم دیروز عصر کدوم

گوری بودی و چه غلطی می کردی!

نگاهی به شهاب انداختم ، رنگش پرید و دیگر حرفی نزد و یکراست از پله ها بالا رفت .

وقتی رفت بهالدین به مادرم لبخند زد و گفت:

...فیروزه خانم دو تا چایی می آری بخوریم ؟

مادرم به طرف آشپزخانه رفت ، پدرم هیچ وقت در جروبخت های بهالدین و شهاب دخالت نمی کرد ، چون می

دانس بهالدین بی دلیل حرفی نمی زند ، گفتم:

—بها کم سر به سرش بذار!

خندید و گفت:

—چشم داداشی!

و بعد رو به پدرم گفت:

—چیه این فیلم های تکراری رو می بینی ، این فیلم رو می دونی چند بار داده ، از وقتی

کالس اول ابتدایی بودم می داده....

—

پدرم بی آنکه نگاهش را از صفحه ی تلویزیون بگیرد گفت:

—خوب حوصلمون سر می ره مجبوریم دوباره ببینیم.

بهالدین خندان گفت:

—شما که توی اتاقتون ماهواره دارین ، اون که برنامه هاش متنوع ، شبا که با مامان

دوتایی می بینید ، من و فخرالدین چی بگیریم ؟

پدرم سرش را چرخاند و نگاهش کرد ، گفت:

شد یه بار مثل آدم حرف بزنی ، نیست که تو اهل هیچ کاری نیستی ؟ توی اتاقت
پر

از این جروب‌ها تکراری که همیشه بین بهالدین و پدرم صورت می گرفت ، لبخند می
زدم ، بهالدین رفت

جلوتر و در گوش پدرم چیزی گفت و چند دقیقه بعد صدای خنده پدرم تمام فضا را پر
کرد. مادرم با سینی چای برگشت . چای را که خوردم از جا بلند شدم ، مادرم گفت:
_فخرالدین قربوت برم ، حالت خوب نیست ؟

_خوبم مامان!

و سریع به اتاق رفتم . لباسم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم ، چند دقیقه بعد
بهالدین وارد اتاق شد ،

لباسش را عوض کرد . کنارم نشست ، می خندید ، نگاهش کردم ، بهالدین خوش سیما
و جذاب بود ، چشم های

درشت و سیاه ، لبها خوش فرم و گوشت آلود ، تپل ، سبزه و بلند قامت ، با اندامی زیبا که
به چشم می آمد و بسیار شیک پوش ، پرسید:

_فخرالدین ؟

_چیه ؟

دستی روی موهایم کشید و گفت:

_نگرانت هستم!

_چرا؟ خندید و

گفت:

_قیافت گریه آور شده!

عمیق نگاهش کردم ، دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم ، گفتم:

_من طوریم نیست!

بازم خندید . بهالدین با همان لحن شوخش گفت:

_از دیشب به کل به هم ریختی...

_نه ... من خوبم نگران نباش ... خستم!

خم شد و پیشانی ام را بوسید و گفت:

_خاموش کنم؟

_آره ... شب به خیر!

—

شب به خیر گفت و برق را خاموش کرد . تخت های مادرست رو به روی در وسط

اتاق قرار داشت ، اما در تاریکی او

را دیدم که نشسته بود و زیر لب آوازی را زمزمه می کرد ، صدای دلنشینی داشت ریال همیشه می خواند ، گاهی

وقت ها گیتار می زد ، برای من بهالدین دوست داشتنی ترین موجود خدا بود ، مثل یک بچه بازی گوش که همه از دست شیطنت هایش هم اخم می کردند و هم می خندیدند ، برای من هم بهالدین یک بچه ی شیطان بود ، یک

رفیق خوب و زرنگ ، خندان و شاد و مهربان . یک دفعه چیزی یادم آمد ، بلند شدم و گفتم:

_بها!

در تاریک اتاق چشمانش را دیدم که برق زد و گفت:

_وات ؟

_شهاب و دیروز کجا دیدی ؟ گفت:

_برو بخواب دارم تمرکز می گیرم...

می دانستم حرفی نمی زند ، همیشه همین طوری بود ، از بیشتر اتفاقات خبر داشت ، خبرهایی از دوستان و فامیل ها و بسیار رازدار بود ، پرسید:

_خوایدی ؟

_خیلی خوب ... نگو ، می خوابم!

گفت:

_شب خوش!

روی تخت دراز کشیدم ، خوابم نمی برد ، نمی دانم چند ساعت گذشت که احساس کردم کسی در اتاق راه میرود ، چشم هایم را باز کردم و مدتی بعد بهالدین را دیدم که در تاریکی اتاق از اتاق خارج شد ، با خودم فکر کردم شاید رفت دستشویی یا اینکه آبی بخورد ، اما مدتی بعد وقتی نیامد ، بلند شدم و برق اتاق را روشن کردم ، خوشبختانه

اتاق پدر و مادرم و شهاب طبقه ی بالا بود ، روی ایوان ایستادم و داخل حیاط را نگاه کردم ، ماشینم نبود ، متعجب به

اتاقم برگشتم و دراز کشیدم ، می خواستم منتظر بازگشتش بمانم ، اما خوابم برد.

صبح وقتی با صدای مادرم چشم باز کردم ، بهالدین را دیدم که روی تخت مثل مرد ای افتاده است ، کنارش ایستادم

و چند بار صدایش کردم ، اما تکان نخورد ، مقداری آب از لیوان کنار تختش برداشتم و روی صورتش پاشیدم ، غلطی زد و با صدایی خواب آلود گفت:

_مامان ... مامان ... لباس ها رو جمع کن داره بارون می آد!

در حلالی که می خندیدم گفتم:

_پاشو ... لنگ ظهره...

از جا پرید و گفت:

_ساعت چنده؟

_نزدیک ده!

_

دوباره پرسید:

_راست می گی؟ گفتم:

_آره.

با تعجب دیدم که دوباره دراز کشید، پتو را بالا کشید و خواب الود گفت:

_پس دیگه دیره برم...بهتره بخوام!

پتو را کنار زدم و گفتم:

_پاشو بینم...ساعت هنوز هشت نشده!

با تنبلی و بی حلائی بلند شد. نگاهم کرد و گفت:

_حالا دیگه منو سرکار می ذاری؟

و از اتاق بیرون رفت. وقتی مدتی بعد برگشت، سرتاپایم را نگاه کرد و گفت:

_خوشگل شدی؟

_پوش دیرم شد.

خندید و گفت:

_گفتم که بخوابم نداشتی....

وقتی وارد دفتر شدم، همه مشغول کار بودن. پشت میزی که متعلق به من بود نشستم، نگاهم را دورتا دور اتاق

دوختم، حوصله کار نداشتم، درونم بهم ریخته بود و روحم اشفته بود، خیلی سعی می کردم که آرام باشم، اما یک شور عجیب در من بود، یک آواز گنگ که نمی شنیدم، دلم پراز التهاب بود باز از جابلند شدم و به طرف دررفتم، کامران

را صدا زدم، مدتی بعد کامران مثل همیشه محجوب و آرام وارد اتاقم شد، پرسید:

_کاری داشتی؟

_بشین!

—

نشست و خیره نگاهم کرد. کامران یکی از دوستان نزدیک من بود، تقریباً از دبیرستان با هم بودیم، پسرمتین و خوبی بود، وقتی هم وارد دانشگاه شدیم در یک رشته تحصیل کردیم، اما در دانشگاه های جدا از هم، یک پدر و مادر

پیرداشت و چند تا خواهر که ازدواج کرده بودند، این همه مدت که در این شرکت مهندسی کار می کردم، کامرانم با من بود.

کامران پرسید:

_خوبی؟

_بد نیستم!

دوباره پرسید:

_ولی انگار سر حال نیستی؟

من فقط کمی بی حوصله هستم، من می رم، می خواستم بگم مراقب اوضاع باش و...
گفت:

_باشه... حالا عجله ای نیست... کار واسه هفته دیگه باید آماده بشه!

_می دونم... من می رم اگه کسی سراغم رو گرفت بگو حالم مساعد نبود.

سرش را تکان داد، بلند شد، منم بلند شدم و کیفم را برداشتم، گفتم:

_ممنون کامی!

ضربه ای به پشتم زد و گفت:

_برو...

موقعی که از در خارج می شدم، گفت:

_بها کجاست؟

_دانشگاه...

مدتی بعد از شرکت خارج شدم، سوز خنکی صورتم را نوازش می داد، نمی دانم چرا چیزی در مغزم بال و پایین می

رفت و تکانم می داد، چهره ی دختری که حتی نمی دانستم کی هست و اصلا وجود داشت یا رویا بود! دایم مقابل

—

چشمانم رژه میرفت. ان قدر در خودم بودم که نفهمیدم چه وقت، به خانه رسیدم. وقتی وارد شدم، هیچ کس نبود، داخل

اتاقم که وبه حیاط بود، نشستم، اما باز بلند شدم و از اتاق خارج شدم، داخل نشیمن راه می رفتم که صدای مادرم موجب شد برگردم.

_فخرالدین؟

_سلام...مامان!

مادر پاسخ سلامم را داد و گفت:

_مگه سرکار نرفتی؟

_چرا، کمی حال نداشتم برگشتم.

مادرم با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

_چیزی شده؟ نکنه سرما خوردی؟

بعد پاکت های خریدش را داخل اشپزخانه گذاشت و گفت:

_می خوای بریم دکتر؟

_نه مامان.

نشستم، مادرم لباسش را عوض کرد و برگشت، دستش را با مهربانی روی صورتم

کشید و گفت:

_داغ که نیستی!

لبخند زدم و دستش را گرفتم، گفت:

_دیشبم خوب نبود...توناراحتی داری یا اینکه...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

_چیزی نیست مامان، فقط بی حوصله ام.

بازرفتم داخل حیاط، نفهمیدم چقدر زمان گذشت که دستی روی شانم خورد، سربلند کردم

و بهالدین را دیدم که با نگاهی خندان و کنجکاو نگاهم می کند، چشمان همیشه خندان

برق می زد، گفت:

—

_سلام سلام.

_سلام.

خندید و پرسید:

چرا اینجا نشستی؟ کی اومدی؟

خیلی وقته! حال کار نداشتم!

مقابلم ایستاد، دستم را گرفت و گفت:

باز که پرسپکتیوت بهم ریخته؟ حرفی

نزدم، ادامه داد:

باز تو فکر اون شبی؟ سکوت

کردم، گفت:

زبونت رو خوردن؟

حوصله ندارم بها!

مثل همیشه خندید گفت:

اتفاقا منم حوصله ندارم....

با تعجب نگاهش کردم، گفت:

چیه به من نمی اد بی حوصله باشم؟ خندیدم. گفت:

— بینم می شه، بابا رو یه جورایی گول بزنم برام یه ماشین مامانی بخره. به جون فخر خسته شدم....

— می دونی که تا دانشگاه رو تموم نکنی نمی خره؟ گفت:

—

— چطور واسه تو خرید؟

— خوب دید من بچه سر به راهی هستم....

دستش را محکم زد روی شانه ام و گفت:

— بلبل شدی؟

خندیدم. گفت:

— به پیر، به پیغمبر، زشته بابای ادم مایه دار باشه و ماشین نداشته باشی...!

بعد خم شدو با چشمان درشتش زل زد درون نگاهم و گفت:

— تو به خاطر همون موضوع انقدر بهم ریخته شدی؟ حرفی برای گفتن

نداشتم. گفت:

— قلبت رو فراموش کن و بامغزت فکر کن!

من نمی فهمم.

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_تو کی فهمیدی؟

_باور کن بها سردر گم شدم، سایه عجیبی منو به طرف خودش می کشه...

خندید و گفت:

_مردِ یا زن؟

_کی؟

گفت:

_سایه دیگه؟

_من و باش که برای کی حرف می زنم...

_

بلند شدم، گفت:

_بیا بابا...عصر می ریم پیداش می کنیم، تو فقط مشخصات بده...

-اصلا نمی دونم واقعی بود یا خیال.

گفت:

_یا بسم ا... نکنه جنی شدی؟

_انگار همش خواب بود....

بهالدین من را با خودش کشید و گفت:

_داداش عاشقم بیا بریم که ضعف کردم.

نگاهش کردم و گفتم:

_تو همیشه خدا توی ضعفی...

کنار هم نشستیم و مادر برای هر دو نفر ما چای و بیسکویت آورد، خودش هم روبروی ما

نشست، مادر دقیق نگاهم می کرد، بعد روبه بهالدین پرسید:

_بهالدین این پسر خوشگل من چش شده؟ بهالدین سرش را خاراند و با

لبخندی نمکین گفت:

_این فخرالدین شما با یه سنگ برخورد کرده، حالا...

سکوت کرد، مادرم با تعجب به من نگاه کرد، گفتم:

_مامان من چیزیم نیست، باور کن!

مادرم بلند شد و گفت:

_هیچوقت از کارای شما دو تا سردر نیاوردم.

بهالدین خندید و گفت:

_ کارای بابا چی؟

_

مادرم ضربه ای به پشت بها زد و گفت:

_ بدجنس شدی ها!

بهاالدین با لحنی جدی گفت:

_ مامان ترو خدا نگین، اخه جنس بچه یا به پدرمی ره یابه مادر... تازه جنس بد یعنی ژن

بعد که قوی تره... یعنی اینکه بابام بدجنس بوده؟

مادرم در حلالی که به طرف اشپزخانه می رفت، گفت:

_ وای از تو!

_ مامان این یه ذره ادب نداره!

بهاالدین مثل همیشه پر حرف و شیطان گفت:

_ ادما از کودکی ادب و یاد می گیرن، می گن مادر مسئول ادب کردن بچه س... تازه

این روزا کی ادب داره داداش من؟

مادرم بلند گفت:

_بسه سرم رفت، با تو یکی نمی شه هم کالم شد، خدا به داد اون زنی برسه که می خواد با تو زندگی کنه.

من در سکوت به بهالدین نگاه می کردم، دیدم دستی بین موهای پرپشت و سیاهش کشید و زیر لب گفت:

_الهی که من قربونش برم... (زودتر)

سرم را به جانب دیگر چرخاندم، اما سنگینی نگاه بهالدین را روی خودم حس می کردم، برگشتم و گفتم:

_چیه چرا اینطوری نگام می کنی؟

بهالدین عمیق و با دقت هنوز نگاهم می کرد، لبخند زد، منم لبخند زدم، گفت:

_بدجوری قیافه شکست خورده ها رو به خودت گرفتی!

_ول کن بها تو هم حوصه داری؟ خندان گفت:

_

_به نظرت چطوری به بابا بگم؟ قندی به طرفش

پرتاب کردم و گفتم:

_منو بگو که خیال کردم داری به من فکر می کنی و غصه می خوری؟

بلند خندید و گفت:

— من و غصه؟ هرگز برادر من...

بعد چشمانش راریز کرد و گفت:

— یعنی تو به اون دختر بارونی فکر می کنی؟

از این تشبیه بهالدین لبخند زدم و زیر لب دختر بارونی رو تکرار کردم و گفتم:

— نمی دونم... صفحات زندگی ادما تا به جاهایی سفید و خلای بی هیچ کالم یا حرفی، بی

نقطه، اما انگار یه وقتی می شه

که یه دفعه یه نقطه خود به خود ایجاد می شه و بعد نوشته هاش شروع می شه... هر چی

بگذره اون کاغذ □

سفید، سیاه تر می شه... حالا انگار اون نقطه توی صفحه من ایجاد شده.

نگاه شیطنت امیز بهالدین سر تا پای مرا به ریشخند گرفته بود، گفت:

— خوب پاکش کن.

نگاهش کردم. ادامه داد:

— و اون صفحه تو با بارون شروع شده و چقدر خوشبختن ادمایی که صفحه سفیدشون

پر از کلمه ی دختر... عشق ... بارون □.

— بها؟ باز خندید و گفت:

— خوب داریم حرف می زنیم دیگه...

چشم هایش را بستم و به عقب تکیه دادم، مدتی بعد صدای بهالدین را شنیدم که گفت:

_می خوای خودت رو ادم متفکر یا مثال عاشق نشون بدی؟

_

خندیدم و چشم هام راباز کردم، زبان بها تلخ بود، اما دلش نرم و پراز مهر، گفتم:

_می شه با تو یه لحظه جدی شد؟ گفت:

_با من می شه همیشه جدی شد.

گرچه می دانستم همین الان هم داشت به من فکر می کرد، خصلت بها اینگونه بود، همیشه به همه فکر می کرد و در

صدد یک راه حل خوب بود، سر بلند کرد و گفت:

_سعی کن اون شب رو فراموش کنی.

_باور کن می خوام...اما نمی شه، وقتی می خوای یکی رو داشته باشی و یا بهش فکر کنی، نداری و یا اصلا به فکر

نمی اد، اما وقتی نمی خوای یکی رو داشته باشی و یا نمی خوای به یکی فکر کنی، دایم دنبال می اد، من نمی خوام بهش فکر کنم بها...

خندید و گفت:

_شاعرانه حرف می زنی...

منهم لبخند زدم، بهالدین ادامه داد:

_خوب دیگه توی این دنیا هر کس از یکی خوشش می اد، چه دیر و چه زود، قسمت تو هم اینطوری بوده که زیر

بارون و یک شب تاریک از یکی خوشت بیاد... کاش اون شب به زور برده بودمت....

بعد دستی به گردنش کشید و در حلالی که به من نگاه می کرد، با همان لبخند همیشگی اش شروع به خواندن کرد:

_دیگه این قوزک پام یاری رفتن نداره... لبای خشکیدم حرفی واسه گفتن نداره...

می خوام از دست تو فریاد بکشم... طعم بی تو بودن از لبای سردت بچشم...

بهالدین عاشق ترانه های فروغ بود، عاشق شعر و

موسیقی، برگشتم و دیدم مادرم کنار اشپزخانه ایستاده و مارا نگاه می کند، گفت:

_وای بها اینا چیه می خونی، دل ادم می گیره...

بهالدین ساکت شد، چشمکی به من زد و گفت:

—

_چی برات بخونم مامان قشنگم؟ بعد با صدای بلند شروع به

خواندن کرد:

همه چیم یار، یار، یار همه چیم یار... سرشو... های های خنجر مژگونت میاد به جنگم..

بعد در حلای که سعی می کرد بشکن بزند، گفت:

اه این بشکن من هیچ وقت نمی ادا!

هم من و هم مادر از این حرکات او خندیدیم، در این وقت پدرم وارد خانه شد، با دیدن بها گفت:

به به... باز معرکه گرفتی؟

بعد از سلام و احوالپرسی، پدرم لباسش را عوض کرد و به طرف ما آمد تا بنشیند، بهالدین به طرفش رفت و در حلای که دستهایش را از هم باز کرده بود، بلند گفت:

زیارت قبول...

و شروع کرد پدرم را بوسیدن، پدرم به زور او را از خودش جدا کرد و گفت:

این پسر یه تخته کم داره.

بهالدین مقابلم نشست، پدرم هم کنار من نشست، بهالدین گفت:

اون دیگه دست نجاری بوده که منو ساخته....

و خواست چیز دیگری بگوید که مادرم گفت:

امروز زود اومدی؟ پدرم پاسخ

داد:

— آره زیاد کار نداشتم.

پدرم روبه بهالدین گفت:

— تو مگه امروز دانشگاه نداشتی؟

—

بهالدین ساکت فقط پدرم را نگاه می کرد، قیافه مظلومی به خودش گرفته بود، از همین حال گرفته بود تو فکر نقشه، پدرم خندید و گفت:

— باز چی می خوای؟ بها خندید

و گفت:

— سلامتی شما...

پدرم گفت:

— زبون باز حقه باز...

پدرم دستش به موهای جو گندمی اش کشید و به من نگاه کرد، مدتی مکث کرد بعد به بها گفت:

— پول می خوای؟

بهالدین لبخند زدو سرش را بلند کرد، گفت:

_خوب...اینم می شه!

به پدرم که مرا نگاه می کرد، نگاه کردم و گفتم:

_بابا ماشین می خواد.

هم مادر و هم بهالدین خیره نگاهم کردند، پدرم دستش به صورتش کشید و گفت:

_آهان!

بعد بادقت زل زد به بهالدین، بها دستهایش را از هم باز کرد و بلند گفت:

_بابا نگفتم که زن می خوام اینطوری نگام می کنین، گفتم ماشین می خوام، حالایه مدل بالا

تر از ماشین خودتون یا بالا تر از ماشین فخر فرقی نداره...

من و مادرم می خندیدیم، پدرمگفت:

_خوب؟

بهالدین نگاهی به من و مادرم انداخت و بالبخندی رو به پدرم گفت:

_

_همین!

پدرم قیافه ای جدی به خود گرفت و بالحنی سرد گفت:

_این پنبه ها رواز گوشت بیرون کن، تا دانشگاه روتوموم نکنی از ماشین خبری

نیست...فهمیدی؟

بهالدین خم شد و فنجان چایش را برداشت و با خونسردی گفت:

—اون قدر از گوشم پنبه دراوردم که شدم حالج،می تونم چندتا تشک با همون پنبه ها درست کنم،دانشگاه که تموم بشه ماشین به چه درد من می خوره؟ پدرم که متوجه منظوراو نمی شد گفت:

—یعنی چی؟

بهالدین شکلکی به من در آورد و گفت:

—یعنی اینکه من الان می خوام...

پدرم بلند شد و گفت:

—ببین بهالدین سعی نکن منو و خام کنی،من برات ماشین می خرم،اما نه حالا،فهمیدی؟

پها هم بلند شد و مقابل پدرم ایستاد و با خونسردی گفت:

—خوب منم دیگه دانشگاه و درس و می زارم کنار برای همیشه،همین فردا هم می رم دنبال یه کار نون و اب دار!

پدرم که کمی عصبانی شده بود گفت:

—به جهنم که نمی ری،انگار واسه من می خونه...لیاقت نداری.می دونی هفته ای چقدر بهت پول می دم؟هم قد تو بودم دوتا بچه داشتم اون وقت تو... (این پدر و مادرا هم هر وقت حرف دیگه ندارن که بززن کم میارن همینو می گن)....

داشت بحث پدرم و بهالدین بالامی گرفت،که مادرم با تشر گفت:

...بس کنید دیگه...ناهار حاضره...

بهالدین به اتاقش رفت، پدر و مادرم پشت میز نشستند، به اتاقم رفتم، بهالدین پشت پنجره ساکت ایستاده بود به نظرم ناراحت شده بود، گفتم:

...بها!

حرفی نزد، گفتم:

...خوب ماشین منو و تو نداره، داره؟

بازم حرفی نزد، رفتم جلو تر دستم را روی شانۀ اش گذاشتم، برگشت و نگاهم کرد در حالای که می خندید، گفتم:

...مرض! فکر کردم ناراحت شدی.

خندید و گفت:

...مگه خرم گریه کنم، بریم نهار که مردم از گرسنگی!

بهالدین درست مقابل پدرم نشست، پدرم بدجوری اخم کرده بود، بها خم شد و غذا برای منو خودش کشید، زیر

چشمی پدرم را نگاه می کرد و می خندید و مادرم دائم به او چشم غره می رفت، پدرم با اخم گفت:

_اون نمکدون و بده به من فخر!

و قبل از من بها خم شد ونمکدان را به دست پدرم داد، پدرم بی آنکه نگاهش

کند، گرفت، بهالدین که عادت به

سکوت نداشت شروع کرد به حرف زدن، راجع به ماشین و قیمت و مدل ماشین، اون قدر

گفت و گفت که پدرم سربلند کرد و لبخند زد، گفت:

_دستای شیطان رو از پشت بسته.

بهالدین خندید و بلند گفت:

_چاکریم اقا جلال!

بها خم شد و در گوشم گفت:

_به این می گن یک روش علای...

پدرم بلند گفت:

_باید یه چند ماهی صبر کنی، بعد از عید...

بها خندید و گفت:

—

_دیره، اما خوب صبر می کنم!

پدرم رو به مادرم پرسید:

_شهاب چرا نیومد؟ مادرم

پاسخ داد:

_الانه که دیگه پیداش بشه!

چند دقیقه بعد وقتی همه ازدور میز بلند شده بودیم، شهاب وارد شد و با دیدن میز غذا گفت:

_من ادم نیستم ماما؟ بها خندید

و گفت:

_قیافت که نشون می ده یه حیوونه مزی باشی...

شهاب باز گفت:

_اگه این بها دیربیاد، یک روز هم که شده همه رو گرسنه نگه می داری، اون وقت ده دقیقه برای من صبر نمی کنی.

مادرم بامهربانی گفت:

_عزیزم نگاه کن ساعت نزدیک دو...

شهاب گفت:

_مردم از گرسنگی بکش!

مادرم غذای شهاب را آماده کرد و خودش هم مقابل شهاب نشست، رو به پدرم بلند گفت:

_راستی اقا جلال...خواهرم اینا شب می ان اینجا،یه کمی زودتر بیا.

پدرم فرمان پذیر گفت:

_چشم خانم!

بهاالدین گفت:

_این خاله اینا کار و زندگی ندارن،هفته ای سه شب میان اینجا؟ -

مادرم با اخم گفت:

_اول اینکه مهمون حبیب خداست،دوم اینکه بیچاره خاله ات اینا دوسه هفته پیش اینجا بودن.

بها دستش را تکان داد و به شوخی گفت:

_چطور وقتی عمه اینا می خوان بیان این حرف رونمی گی،یا سرت دردمی کنه و یا نوبت

ارایشگاه داری یا با خیاط قرار داری؟

با پا ضربه ای به بهاالدین زد،بلند گفت:

_آخ،چرا می زنی مگه دروغ می گم؟

مادرم در حلالی که خودش را کنترل می کرد گفت:

...بین چطو حرف توی دهن من می ذاری؟

بلند شدم و پشت سرم بها، هر دو وارد اتاق شدیم، من ساکت روی مبلی نشستم، حالم هنوز گرفته بود، مدتی بعد وقتی

سربلند کردم بها کنار اینه قدی ایستاده بود و دست به سینه مرا تماشا می کرد، گفت:

...دیگه کم کم داره حالم بهم می خوره، این چه قیافه ای؟

...بها تو خوشت میاد دائم بایکی کل کل کنی؟ خندید و گفت:

...آره، کیف می کنم!

نگاهش کردم و گفتم:

...خوب اینم از نقشه ماشینت، دیگه چی می خوای؟ خندید و گفت:

...بزرگ نمیربهار میاد... حالا کو تا ماشین، فردا بابا یادش می ره!

...نیست که از بی ماشین مردی، ماشین من یا بابا دائم دست تو

□□
--

دستی روی سرم کشید و گفت:

—

_اصلا تو چته این همه بهونه می گیری؟

-هیچی!

خم شد و با چشمان سیاه و درستش زازد درون چشمانم و گفت:

_هیچ وقت اخم نکن که دلم می گیره!

_آره، خودم هم از خودم بدم اومده!

نشست و دست هایش را از هم باز کرد، کمی مکث کرد و بعد گفت:

_حالا بگو چطوری از دست دختر خاله های سمج فرار کنیم؟

حرفی نزدم، اما حال و حوصله کسی را نداشتم، خاله فهمیمه از مادرم کوچک تر بود، دو تا

دو دختر داشت، نیلوفر و نسترن، نسترن بیست ساله و دانشجو، نیلوفر هفده ساله و

محصل بود، شوهر خاله و خاله ام به ما عاقله زیادی

داشتند، شاید به خاطر اینکه پسری نداشتند، شوهر خاله ام رئیس بانک بود و وضع ملای

بسیار خوبی داشت. بهالدین هنوز داشت نگاهم می کرد، گفتم:

_تو که بدت نمی اد، کلی سربه سرشون می زاری؟ خندید و گفت:

_آره خوب.. بیا بریم یه فیلم گرفتم ببینیم... تا غروب بشه!

فیلمی که بهالدین گرفته بود توانست ما را دو ساعت سرگرم کند، فیلم را با شوخی ها و

شیطنت های بهالدین

دیدم. بعد از فیلم بها رفت حمام، منم دراز کشیدم. هنوز چند لحظه نگذشته بود که شهاب وارد اتاق شد و لبه ی تخت

بها نشست. نگاهش کردم، از حالا قیافه ی مردانه ای داشت، لبخندی بر لب داشت، موهایش با روغن فراوانی که داشت برق می زد، گفتم:

_نخواییدی؟ خندید

و گفت:

_نه... کارت داشتم، فقط بها نفهمه که...

_خیلی خوب بگو...

_

لب هایش را تر کرد و گفت:

_یه کمی پول می خوام... می ترسم به بابا بگم....

مثل همیشه، هرچقدر که پدر و مادرم به او پول می داند خرج می کرد و آخر سرهم از من می گرفت، بچه ولخرجی بود، گفتم:

_برو از توی اون کشو بردار...

خندان بلند شد و به طرف کشو رفت، بعد برگشت و گفت:

_ممنون داداش!

—نگفتی واسه چی می خوام؟ ابروهایش را

بالا برد و گفت:

—بعدا بهت می گم...

نشستم و گفتم:

—شهاب مراقب باش!

سرش را تکان داد و گفت:

—چشم!

شهاب از اتاق بیرون رفت، بلند شدم و لباس عوض

کردم، مقابل آینه بودم که بهالدین وارد شد، حوله حمام به تن داشت، گفتم:

—عافیت باشه!

گفت:

—سلامت باشی...

بعد سر تا پای مرا نگاه کرد و گفت:

—خوش تیپ شدی ها!

—

مدتی بعد بهالدین با بلوز پاییزی زیبایی به رنگ مشکی و شلواری هم‌رنگ با بلوزش مقابل اینه ایستاد، لباسش واقعا زیباییش را دو برابر کرده بود و اندام تپش را بیشتر به نمایش می گذاشت، موهاش را مرتب کرد و گفت:

—بریم؟

—بریم. من خیلی وقته آماده ام.

مادرم با دیدن ما لبخندی زد و گفت:

—ماشایا...

بهالدین خندید و گفت:

—چشمم نرنی فیروزه خانم؟ مادرم

پرسید:

—کجا؟

بها جلو رفت و دستانش را دور گردن مادرم حلقه کرد، او را بوسید و گفت:

—این فخرالدین یه کار کوچیک بیرون داره باید بریم...

مادرم مرا نگاه کرد، امدم حرفی بزنم که بهالدین ادامه داد:

—می دونم مهمون داریم، زود می ایم..

مادرم خندید و گفت:

_مراقت خودتون باشین!

هر دو از خانه خارج شدیم، بها پشت ماشین نشست، ضبط ماشین را روشن کرد، صدای مرد خواننده تمام فضا را پر کرد، تمام نوارها و سی دی ها را بها تهیه می کرد، هر چه را که خودش گوش می کرد برای منم همان را می گذاشت، منم عادت داشتم، هر چه او می پسندید منم می پسندیدم....

عمری غم تو دلم زندونی... دل من زندون داره... تو می دونی

هرچی بهش می گم تو ازادی دیگه... می گه من دوستت داره تو می دونی....

—

می خوام امشب باخودم شکوه کنم... شکوه های دلمو تو می دونی....

بگم ای خدا...

بها صدارا قطع کردو پرسید:

_هنوز تو فکرتی؟

_آره... لعنتی حسابی منو بهم ریخته.. نمی دونم چیه؟ تو چیزی راجع به این موضوع می

دونی؟ خندید و گفت:

_حتما... از تو یکی بیشتر می دونم...

نگاهش کردم، بها نگاهم کرد، باز خندید و با لحن همیشه طنزالودش گفت:

— مهندس دلت رو باختی؟

خندیدم، نگاهش صمیمی و قشنگ بود، گفتم:

— بها خیلی دلم می خواد بدونم پشت این چهره همیشه خندون چیا داری؟

دستی به موهایش کشید و مقابلش رانگاه کرد، بعد باهمان خنده گفت:

— خنده دارم... عشق دارم و محبت، دیگه به غیر از اینا هیچی ندارم!

— می دونی بها...

حرفم را قطع کرد و گفت:

— نمی دونم فخر!

خندید و گفتم:

— گاهی فکر می کنم تو حرف های دلت رو به من نمی گی،... چند وقتی هست خیال می

کنم عوض شدی... من با تو یکی هستم و بین من و تو...

دستش دراز کرد و دستم را گرفت، با همان خنده گفت:

— بین منو و تو هفت دریا فاصله ست!

—

بعد دستم را رها کرد و اهسته گفت:

_به جون مامانم از قتی که نطفه من و تو توی شکم مامان بسته شده، تا به حال چیزی رو ازت پنهون نکردم، فقط...

_فقط چی؟ خندید و

گفت:

_یه چیز که اونم برات می گم...باشه؟

حرفی نزدم. بها ماشین را گوشه ای پارک کرد و با هم وارد کافی شاپ همیشگی شدیم، کافی شاپ از همیشه شلوغ

تر بود، اهنگ ملایمی در فضا پخش می شد و دختر و پسرهای زیادی در آنجا نشسته بودند. بها صوتی زد و گفت:

_به به ...شهر فرنگه!

نشستیم. بها با دقت یکی یکی افرادی را که آنجا بودند زیر نظر گرفت، گفتم:

_باز شروع نکن بها زشته.

خندید و گفت:

_هر وقت می ام اینجا دلم باز می شه، ببین قدرت خدا رو، چقدر دخترهای

خوشگل اینجا هست.

_تو چه کار به کار دخترا داری؟

یک دستش را زیر چانه زد و با نگاهی پراز شیطنت به اطراف خیره شد، مرد جوان و شیک پوشی ازدور برای بها دست تکان داد.

مدتی بعد مردی که مسئول پذیرایی بود، مثل همیشه برای ما کافه گالسه آورد، بها نگاهم کرد و گفت:

_اون پسره که کنار دیوار نشسته رو می بینی؟

_کدوم؟

_همون که شاخ داره... خوب اونکه با دوتا دختر نشسته، پشت من...

_آهان، دیدم... خوب؟ خندید و

گفت:

—

_از بچه های انشگاه، باباش یه میلیونر، از اون کلاه بردار که دری به تخته خورده و حالا

مال به هم زده، از صبح

کارش همیشه تیپ می زنه و دخترا رو گول می زنه... شاید باورت نشه اگه بگم چهل

پنجاه تا دختر و بدبخت

کرده... هیچ کسم نیست اینا رو ادم کنه، یه مشمت مفت خور کثافت که با پولشون هر

کاری می کنن تا لذت ببرن...

بها را نگاه کردم و گفتم:

_ همیشه فکر می کردم چی می شد اگه پول به طور مساوی بین مردم تقسیم می شد، دیگه فقر از بین می رفت..._

بها خندید و گفت:

_ حرف های ناممکن نزن..._

بها کافه گالسه اش را خود و گفت:

_ مثال اون دو تا که کناردر هستن و بین!

نگاه کردم دو تا جوان تقریباً بیست و دو یا سه ساله، با ظاهری مرتب، اما نه چندان شاداب، نشسته بودند. گفتم:

_ خوب؟_

بها نگاهش را به مقابل دوخت و گفت:

_ بلوز سیاهه..چند روز پیش داداشش قرص اکس خورده بود و خودشو از بالای پشت بوم

پرت می کنه پایین و جا در جا می میره، خودشم هرویی نی..._

_ کسی هست تو این منطقه که تو شناسی؟ خندید و گفت:

_ تازه چندتایی که پاتوقشون این جا نیست، چندتا ایدزی و الکلی و ...بچه محل هستیم!

_ بها بس کن حالم بهم خورد..._

باز خندید و گفت:

– نباید بهم بخوره، باید ببین که دور و برت چی می گذره، غفلت کنی تا خرخره رفتی تو لجن،، همه می بینن و انگار

نمی بینن، دیگه باید هزارتا نذر کنی تا به دختر پاک و نجیب پیدا کنی، باید دورتا دور چشم بچرخونی تا دوتا جوان سلام پیدا کنی، همه به جورایی خراب شدن! حتی من و تو.

–

– تو ناراحتی بها؟

خندید و گفت:

– ناراحتی من دردی رو دوا نمی کنه... کسایی باید ناراحت باشن که مسئول هستن، نه من!

مدتی بعد من و بها بلند شدیم. هنوز از در خارج نشده بودیم که دوتا دختر با سر و صدای زیادی وارد شدند، قیافه هاشون جلب توجه می کرد، با دیدن بها همه شون لبخند زدن، یکی شون بلند گفت:

– سلام.

بها خندید و گفت:

_سلام به روی ماهت نگاری، کم پیدایی؟ دختر بلند خندید و

گفت:

_زیر سایه شما هستیم، دیروز سراغت رو گرفتم....

بها نگاهش کرد و گفت:

_لطف داری شما!

دختره دوباره گفت:

_قدم ما شور بود؟ بها

خندید و گفت:

_قدم شما شیرین تر از عسل، اما کار دارم.

دختر سرتاپای مرا نگاه کرد و سلام کرد. بعد گفت:

_خدای من قدر شبیه تو بها...

بها نگاهی به من کرد و گفت:

_خدا به دور چی می گی نگاری؟

—

بعد دست مرا گرفت و کشید، گفت:

_مینا...نگار جون ما رفتیم!

دختر گفت:

_خوش باشین!

بها گفت:

_قربان یو....

وقتی از کافی شاپ بیرون آمدیم گفتم:

_بها اینا کی بودن دیگه؟

نگاهی به من بعد به مقابلش انداخت، لبخند زد و گفت:

_دوتا دختر مهربون!

و دیگر حرفی نزدم، چون بها اگر می خواست حرف می زد، سوار ماشین شدیم، بها

نگاهم کرد و گفت:

_بریم خونه؟

سرم رابه عالمت تایید تکان دادم. تا خانه راهی نبود، بها داشت چرت و پرت می گفت و می خندید. سر پیچ خیابان خودمان که پیچید، نگاهم درست روی نقطه ای که دختر ایستاده بود ثابت ماند، بها، خیلی تیز بود، گفت:

_کسی نیست نگاه نکن!

بها پیچید. داخل خیابان فرعی و خلوت خودمان شدیم، نگاهم به اطراف بود، درست دو کوچه به کوچه

خودمان، احساس کردم داخل کوچه کسی را دیدم، قلبم شروع به تپش کرد، انگار هول شدم، دستم لرزید، گفتم:

_بها!

بها برگشته و با دیدنم لبخند از لبش رفت، پرسید:

_سکته کردی؟

_

وقتی سکوتم را و مسیر انگشتم را دید، طرمز کرد و بعد عقب را نگاه کرد، کمی دنده عقب گرفت و داخل کوچه را نگاه کرد و بعد داخل کوچه شد، با سرعتی کم جلو رفت، کسی پشت به ما داشت و آهسته گام برمی داشت، بها پرسید:

_تو قیافه شو از پشت دیدی؟

_نه... احساس کردم....

بلند خندید و گفت:

_بابا... الهی دست به تیشنت نشکنه فرهاد!

بها پشت یک ماشین ترمز کرد، دختر طرف چپ کوچه، مقابل خانه ای بزرگ و سنگی ایستاد، زنگ زد و عقب

ایستاد، خوشبختانه ما در تیر رس نگاهش نبودیم، یا اون قدر در خود فرو رفته بود که متوجه ما نمی شد، وقتی نیم رخش را دیدم، گفتم:

_بها خودش □ ...

بها خندید و گفت:

_خوب بابا... چیه این همه هول شدی؟ بعد نگاهم کرد و

با شیطنت گفت:

_صداش کنم؟

_نه!

بها دوباره دختر را نگاه کرد و بعد گفت:

_خوش قد و بالاست...

خواستم حرفی بزنم که دیدم در باز شد و مردی از در خارج شد و پشت سرش یک زن، دختر با دیدن ان دو برگشت و پشت به هر دو ایستاد. بها گفت:

_چه بی ادب بین پشت کرده...

_بها خواهش می کنم....

بها با کنجکاوی شیشه را پایین داد. زن جلو آمد، اما دختر با هر قدم زن قدمی به عقب برمی داشت، انقدر که درست با

ما چند قدم فاصله داشت، حالا صدای زنی که دنبالش می آمد واضح شنیده می شد. زن با عجز و التماس گفت:

— تو اشتباه می کنی.. بیا بریم تو عزیزم... دیشب خواستم بگم... تو خسته ای!

صدای بلند و سرد دختر موجب شد زن ادامه ندهد. دختر با صدایی خشن و سرد گفت:

— من فقط اوادم بگم همه اسناد و مدارک منو پدرم رو بدین، همین! این کثافتتم با اون

پسراحمق باید از این خونه بره!

و بعد صدای مرد را که گفت:

— ونوس عزیزم بیا بریم تو، با هم حرف میزنیم...

و باز صدای بلند دختر که با تمسخر و تحقیر گفت:

— من با شما هیچ حرفی ندارم... فقط مال خودمو می خوام... و بعد اون نامردی رو که باعث

شده به این روزیافتم می

کشم. گرچه حدس می زنم کار کدوم نامردی بوده!

صدای دختر سرد و پر جذب بود و ذهنم فرو رفت، صدای زن که با التماس گفت:

... ونوس عزیزم... صبر کن بزار من...

دختر اجازه نداد که او حرفش را ادامه دهد. گفت:

...هر کی سر راهم باشه می کشم...

و بعد از زن دور شد و بلند گفت:

...به من نزدیک نشو...

و با قدمهای بلند از جلوی دید ما دور شد، من و بها هر دو ساکت بودیم، زن و مرد

وارد خانه شدند و بها به سرعت دور

زد و از کوچه خارج شد، بعد نگاهم کرد و گفت:

...بچه این قاتل، بیا برگردیم...

...بها خواهش می کنم شوخی نکن!

بها خندید و با خونسردی کامل نگاهم کرد. وقتی وارد خیابان اصلی شدیم، دختر مقابل یک

ماشین ایستاده بود و بعد سوار شد، راننده راه افتاد و بها به آرامی دنبال ماشین رفت، مدتی

بعد چند منطقه بالا تر دختر مقابل یک آپارتمان شیک پیاده شد. کلید انداخت و وارد خانه

شد.

—

بها خندید و دستهایش را بهم سایید و گفت:

_خوب اینم از ونوس....

و به من لبخندی پراز مهربانی زد. تا رسیدن به خانه هیچ یک از حرف های بها را نشنیم. دست بها روی شانه ام خورد، سر بلند کردم گفت:

_اقا بیدار بشید، اخر خط □ ...

_رسیدیم؟ بها پیاده شد و

گفت:

_می دونی ساعت چنده؟ یه فکری به حال مامان بکن!

هنوز در سکوت به سرمی بردم، بلند گفتم:

_فخرالدین خودت رو کنترل کن، این چه قیافه ای؟ من فکر می کردم تو مقاوم تر از این حرف ها باشی، بعدشم که چی مثال؟ برفرض که عاشق سینه چاکش شدی خودم فردا صبح می برم باهاش صحبت می کنم اگر خوب بود واسه خودم عقدش می کنم...

به لحن شوخش و چهره خندانش لبخند زد، گفتم:

_اما باید یه اسلحه تهیه کنم دختر شجاعی به نظر می رسید....

_بها فکر می کنی اون زن و مرد چه نسبتی باهاش دارن؟ کمی فکر کرد و بعد به طرف

ماشین رفت، گفتم:

_کجا؟

گفت:

_خوب می رم از شون می پرسم نزدیکه به ما که...

_بها؟

برگت به سمت من و خندید و گفت:

_

_بریم که مامان پوستمون رو می کنه...

وقتی وارد حال شدیم، بها پرسید:

_سر و وضع من خوبه؟

_آره...خوبه!

بعد نفس بلند و عمیقی کشد و گفت:

_خدایا خودم رو به تو سپردم و این یه قولم را...

از پشت در صدای همهمه به گوش می رسید، بها نگاهم کرد و گفت:

_حموم زنونه س انگاری...

و در را باز کرد و با لبخندی دلنشین و با لحن گیرایش بلند گفت:

_سلام بر مهمانان و میزبانان عزیز!

یک لحظه همه ساکت شدند و به سمت دربرگشتند، نه من و نه بها هیچکدام به مادرم نگاه

نکردیم، به طرف کریم اقا

شوهر خاله ام رفتیم و سلام و علیکی کردیم و همانجانشستیم، بها سرش چرخید و بلند

گفت:

_خاله جونم!

خاله خندید و دست بها را در دستش گرفت، سرم چرخید و کنارم نگاه خیره ی نسترن

و نیلوفر را دیدم، گفتم:

_شما خویید؟

هر دو ارام تشکر کردند. بها کمی خم شد و زیرر گوشم گفت:

_اخمای مامان رو دیدی؟

_آره...

بعد بها بلند گفت:

_مامان فیروزه...

_

مادرم بی اعتنا فنجان ها را جمع کرد و به اشپزخانه برد، بها چشمکی زد و به دنبال مادرم رفت و مدتی بعد نمی دانم

چه حرفی زد که صدای خنده ی مادرم را شنیدم، خاله نگاهم کرد و گفت:

خدا نکشه این بها رو عجب پسر بامزه ای...

لبخند زدم. بها برگشت و این بار نزدیک تر نشست و خودش را فشار داد به من، اهسته گفت:

دختر خاله ات عجب قیافه ای برات گرفته؟

نگاهم چرخید و روی چهره سبزه نسترن ثابت ماند، نسترن با چشمان سیاه و درشتش نگاهم کرد، چانه گرد و

کوچکش تکانی خورد و چهره اش را به سمت دیگری دوخت، نیم رخش را نگاه کردم، بینی کوتاهش خوش حالت بود، روی هم چهره ای دلنشین داشت، درست مثل نیلوفر، اما در نگاه نیلوفر یک دنیا محبت و ساگی بود، برعکس نگاه نسترن که پراز سرزنش و حرف های تلخ بود، بهالدین گفت:

نیلو چه خبر؟

لب های گوشت الود نیلوفر به همان سادگی باز شد و لبخند زد، گفت:

خبر؟ هیچی...

بهالدین دوباره گفت:

_حالا!

نیلوفر گفت:

_خوب شما بگین... ما گوش می کنیم، من نمی دونم چی بگم! بها به جلو خم شد، ارنج هایش را روی زانو گذاشت و کف دستهایش را در هم قالب کرد، با خنده همیشگی اش گفت:

_مثال! الان چه نوع ماکسی مد، یا چه نوع یقه ای؟

خاله و نیلوفر بلند خندیدند، اما نسترن سعی داشت نخندد، بها متوجه شد و گفت:

_نسترن اون قدر فشار به لبات نده بخند دیگه...

و نسترن خندید و نگاهش را به بهالدین دوخت، بها شکلکی برایش درآورد، بعد رو به نیلوفر گفت:

_نیلو چرا صورتت جوش زده باز؟

_

نگاهم را به پوست سبزه و صاف نیلوفر انداختم، هیچ جوشی نداشت، نیلوفر دستش را به صورتش کشید و گفت:

_کجا؟

بها انگشتش را دراز کرد و به سمت راست صورت نیلوفر اشاره کرد و گفت:

_این طرف!

نیلوفر گفت:

_راست می گی بها؟ بها گفت:

_به جون نسترن!

نسترن قندی با ضرب به سمت بها پرت کرد. بها جا خلای داد بعد دوباره گفت:

_یه کرم هایی اومده...بزنی به صورتت می شه عین برف،دوستم از خارج اومده

اورده،پوست من و بین یه انگشت داد

من زدم،دوبار ماساژ دادم،دست بزنی بین چقدر لطیف شده؟ نیلوفر با کنجکاوی گفت:

_مگه مردا هم کرم می زنی؟

بها تکیه داد،یک پایش را روی پای دیگرانداخت وگفت:

_خوب مرداهم باید صورتشون خوشگل باشه،تا دخترا نگاهشون کنن،ببین الان این نسترن

به شهاب نگاه نمی کنه،به خاطر پوستش دیگه...

نسترن خندید و سرش را تکان داد وگفت:

_خدا شفات بده بها!

بها خندید و گفت:

_آمین!

بلند شدم و به اتاقم رفتم، یک ربع بعد بها هم وارد اتاق شد و گفت:

—

— خلوت کردی؟

— حوصله ندارم!

بها نشست و گفت:

— الاقل عمه جواهر اینا بودن بهتر بود، دخترای عمه شوخ تر و خوشگل ترن، نه فخرالدین؟

— تو راستی راستی این همه چشمت دنبال دختر است؟ بها دستی به بینی خوش

تراشش کشید و گفت:

— خوب اینم یه جور زندگی دیگه!

— خودمون خیلی زندگی مزخرفی □ ...

بها دستم را گرفت و گفت:

— می خوامم شام بخوریم... پاشو بریم.

چند دقیقه بعد همه پشت میز نشسته بودیم، شهاب اخم الود بود، سلام کوتاهی به من

کرد و نشست، اما بها انقدر حرف زد و خندید که صدای اعتراض همه بلند شد، اما بها

دست بردار نبود، مدام می گفت و می گفت، من در سکوت غذایم را تمام کردم

و همان جا نشستم، سربلند کردم، نگاه خیره نسترن در نگاهم گره خورد، خیلی زود
نگاهش

رازدید، همیشه نگاهم می کرد و مثال می خواست من متوجه نشوم، نمی دانم چرا هیچ
کششی نسبت به نسترن

نداشتم، نگاهم را به بهالدین دوختم، داشت لطیفه ای برای شوهر خاله ام تعریف می
کرد، در این وقت موبایلش زنگ زد، درست ده دقیقه بعد به پذیرایی برگشت، مادرم
گفت:

_بها جان شامت سرد شد که؟ بها دستی به

شکمش کشید و گفت:

_سیر سیر شدم!

و کنار خاله نشست. منم مقابلش نشستم و پرسیدم:

_شهاب چش بود بها؟

سرش را با بی خیلائی تکان داد و گفت:

—

_مهم نیست!

– تو باز چیزی بهش گفتی؟ خندید

و گفت:

– آره...

هم نسترن و هم نیلوفر داشتند نگاهم می کردند. مادرم چای آورد و خودش کنارم نشست، بها داشت نگاهم می کرد، نگاهش برق میزد، گفت:

– راستی اسم اون یارو چی بود؟

– کدوم یارو؟ بها تکیه داد و

گفت:

– همون اسمش چی بود فانوس... ونوس...

چپ چپ نگاهش کردم، خندید و گفت:

– خیلی خوب بابا! بعد بلند شد و کنارم نشست، سرش را کنار سرم گذاشت و اهسته

گفت:

– ونوس بود دیگه؟

– بها تو دیدیش؟

سرش را تکان داد و با خنده گفت:

_قدوقواره اش که خوب بود، یک وهفتاد و هشتادباید قدش داشته باشه...سرزبونشم که بد نبود، اما قیافه اش...ندیدم درست!

گفتم:

_نمی دونم چرا همش احساس می کنم قبال یه جایی دیدمش و یا خیلی وقته می شناسمش.

دستش را روی زانوم زد و گفت:

_عشق....

—

_نه بابا، بها چی می گی؟ خندید و گفت:

_همین دیگه داداش من، فکر کری چطوری می اد، ساز و دهل می زنه؟ نه جونم بی سر و

صدا می اد، اول بی قرارت می

کنه و بعدم دیوونه می شی و اخرشم می سوزی..یه نگاه، یه لبخند، یه پیوند درست می

کنه ،حالا محکم یا سست بودنش به زمونه بستگی داره...

دید نگاهش می کنم، خندید و گفت:

_اخریش رو الکی گفتم..

_چی می گین شما دوتا برادر؟

صدای خاله بود که موجب شد صحبت من و بها قطع شود، بها خندید و گفت:

_داشتم بهش می گفتم ادکلن چی زدی اخه خیلی خوش بو

... □□
--

نیلوفر خندید و نگاهم کرد، وقتی می خندید دو خط گوشه لبانش می افتاد، خاله گفت:

_ای بدجنس!

و بلند شد و داخل آشپزخانه پیش مادرم رفت، پدرم گرم صحبت با شوهر خاله ام بود، شهاب هم که بعد از شام با یک دنیا اخم به اتاقش رفت، من بودم و بها و دو تا دخترها، بها با لبخندی پراز شیطنت داشت نگاهم می کرد، گفتم:

_چیزی شده؟

سرش را تکان داد و به نیلوفر نگاه کرد، نیلوفر که انگار تازه چیزی یادش آمده باشد، گفت:

_راستی...

بعد بی انکه ادامه حرفش را بگوید، از جا بلند شد و گفت:

_بها بریم!

بها گفت:

_کجا؟

—

نیلوفر خندید و گفت:

_نترس، اتاقت... کارت دارم... اون عکسی رو که گفتی...

بها در حلالی که پشت سر نیلوفر قدم می زد، گفت:

_کسی مزاحم ما نشه...

بعد خندید و رفت، وقتی رفتند، نگاهم هنوز پشت سرشان بود، بعد به درخیره

ماند، صدای کمی گرفته و مرتعش

نسترن موجب شد سر بر گردانم و نگاهش کنم. وقتی نگاهش کردم سکوت

کرد، پرسیدم:

_چیزی گفتی؟

تلخ نگاهم کرد، دستش را روی گونه اش گذاشت، موهای سیاهش از زیر شال نازک

و کوتاهش نمایان بود، ارایش ملایمی داشت، پرسید:

_با من مشکلی داری؟

متعجب از این سوال فقط نگاهش کردم، نگاهش نیش می زد و پراز حرف بود، بی انکه

حرکتی کنم، گفتم:

_چرا این سوال رو پرسیدی؟

انگار پشیمان شد، لبهیش را روی هم فشرد و نگاهش را به میز دوخت، باز گفتم:

_نسترن چرا این سوال رو پرسیدی؟ سرد و سنگین

گفت:

_فراموش کن!

_بگو..حرفت روبزن...

از جا بلند شد، با لحن خشونت آمیزی گفت:

_گفتم فراموش کن!

و دیدم با چهره ای غم دارازمن دور شد.از پذیرایی خارج شد،حوصله فکر کردن به رفتار نسترن را نداشتم،دوست داشتم تنهابودم و ساعت ها به ونوس فکر می کردم،دلم می خواست یک بار دیگرزمان به عقب برمی گشت و من -

تصویر ونوش رادر ان شب زیبا می دیدم،چقدر با یادآوری ونوس تنم داغ می شد،نفهمیدم چقدر زمان گذشت که صدایی گفت:

_فخرالدین!

سر بلند کردم و مادرم را دیدم که نگاهم می کند،پرسید:

_خوبی؟

_بله...خوبم...

راست نشستم،در این وقت بها و نیلوفر برگشتند،در حلالی که نیلوفر می خندید،خاله گفت:

— چیه دختر این همه می خندی؟ نیلوفر نشست

و گفت:

— تقصیر این بهالالدین دیگه، اونقدر جوک برام گفت که مردم از خنده...

خاله اهی کشید، می دانستم همیشه حسرت داشتن یک پسر را دردل داشت، چند سال

پیش هم یک پسر به دنیا آورد که همان نوزادی مُرد، نارسایی قلبی داشت.

بها کنار خاله نشست و دستش را دور گردنش انداخت و گفت:

— مخلصیم خاله جون!

خاله با محبت نگاهش کرد و گفت:

— زبون نریز!

بعد کمی کج نشست و گفت:

— چی واسه بابات و کریم گفتی که این همه غش و ضعف رفتن واسه ما هم بگو...

بها چانه اش رابا دست لمس کرد و گفت:

— اخه زشته...

خاله خندید و حرفی نزد، مادرم گفت:

—

_ول کن فهیمه این الان حلایش نیست که ،کلی چرت و پرت می گه...

بعد رو به من گفت:

_نسترن کجا رفت؟

_فکر کنم رفت توی حیاط.

بها نگاهم کرد،انگار می پرسید،چیزی به نسترن گفتمی،بلند شدم و گفتم:

_من می رم دنبالش!

رفتم داخل حیاط،نسترن ایستاده و به نقطه ای دور خیره مانده بود،پشت سرش ایستادم

و گفتم:

_نسترن!

برنگشت،با صدایی گرفته گفت:

_تنهام بذار!

_تو از من چرا دلخوری؟ حرفی

نزد،ادامه دادم:

_من نمی فهمم!(همیشه همینطوریه هیچ وقت نمی فهمین)!!!!!!!!!!!!

با صدایی مرتعش و بغض دار گفت:

_هیچ وقت نفهمیدی..

و به سرعت داخل راهرو شد، نشستم، نفهمیدم چقدر گذشت (برو بابا اینم همش تو
 هیروته!!!!!!) که دیدم مهمان ها در حال رفتن هستن، گفتم:
 _کجا خاله؟

خاله در حلالی که در ماشین را باز می کرد، گفت:

نیمه شبه خاله جون بریم خونه...

و قبل از اینکه حرفی بزنم بها بلند گفت:

_

_کریم اقا، پادشاه ششم رو که خواب ببین حرف های مامانم و خاله تازه نصف شده... تازه
 خروس خون که بشه یادشون می اد چیا می خواستن به هم بگن...
 بعدرو به خاله پرسید:

_خاله یادتون اومد مدل یقه شهناز خانم چی بود؟ خاله باخنده گفت:

_توبه حرفهای ما گوش می دادی؟ بها نگاهی به مادرم و من

انداخت و گفت:

_اون قدر بلند حرف می زدین که همه فهمیدن، تازه من فقط رنگ موی شراره و کفش
 پاشنه دار شوکت خانم شکست

و جهاز مینا از چه مارکی بود و دیگه...دیگه ابروهای ملیحه جون تا به تا شده بود و طالهای عروس..

مادرم با تشر گفت:

_بها بس کن!

از حرف های بها خنده ام گرفت. نیلوفر بلند می خندید. خاله سوار شد، بها گفت:

_رفتین خونه یه زنگی بزنین...البته اگه فهمیدین سیمین زن اول کیارش هست یا نه؟

خاله خندید و دستش را تکان داد، پدرم ضربه ای پشت کمر بها زد و گفت:

_برو پسر...

وقتی رفتند همه وارد خانه شدیم، بها دستانش را از هم باز کرد و نفس عمیقی

کشید و با لبخند گفت:

_اخیش چه خوبه ادم مهمون نداشته باشه!

مارم چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_ابروی ادم رو می برین، اون از شهاب که معلوم نبود چش بود اینم از شما، تازه ساعت ده

یادتون افتاده مهمون داریم؟

مادرم به من نگاه نمی کرد، هیچ وقت مستقیم با من بحثی نمی کرد، اما مقصودش هردوی ما

بود، بها گفت:

—

_ خوب مامان قشنگم تقصیر ما چیه خاله پسر نداره حوصله مون سر می ره خوب!

مادرم نشست و گفت:

_ می بینی اقا جلال؟ بعد رو به بها دوباره

گفت:

_ بهونه از این بهتر پیدا نکردی؟ بها خندید و

گفت:

_ اخه با دختر که نمی شه حرف زد، تا می شینی ناز و اداهش شروع می شه، خوب مام

جوونیم، شیطونیم... وسوسه می

شیم، دایم به من می گه برو دست نیلوفر رو بگیر و برو توی اتاق...

مادرم بلند گفت:

_ ای بی حیا!

بها بلند شد و شروع کرد به بوسیدن مادرم، تا اینکه پدرم گفت:

_ بس کن بچه...

بها کنار من نشست و گفت:

_ گمونم هوس کرد چند تا ماچ از مامان بکنه.

— بریم بخوایم تا شردرست نکردی!

بها بلند شد و گفت:

— شب به خیر!

پدرم گفت:

— برو بذار یه کمی سرمون اروم باش...

لباس عوض کردم و نشستم، بهالدین مقابل اینه ایستاده بود و خودش را تماشا می کرد، گفتم:

— بها با شهاب مشکل داری؟

—

برگشت و لبخند زد، نه پیراهن تنش بود و نه زیر پوش، نگاهم به سینه ستبر و قوی اش خیره ماند، دست به سینه تکیه داد، گفت:

— دوتا سیلی محکم زدم زیر گوشش!

— تو چه کار کردی؟

دستهایش را از هم باز کرد و چند قدمی جلوامد و گفت:

— چند وقتی هست هواشو دارم... فکر می کنه دوتا تار موی سیاه پشت لبش سبز

شده... خیلی بزرگه... با یه دختر دیدمش!

— راست می گی؟ توی این سن؟ حرفم را قطع

کرد و گفت:

— توی پر خطرترین دوران فخر... تو باید بیشتر مراقبش باشی...

چشمانش برق میزد، لبخندی پررنگ بر لبش نشست، گفتم:

— خیالم راحت که تو مراقبش هستی..

نشست و گفت:

— غفلت کنی تا خرخره رفته توی لجن...

بعد خندید و گفت:

— با نسترن چه کار کردی؟

— هیچی!

نگاهش را به چشمانم دوخته بود، نگاه بها پراز احساس بود، گفتم:

— می خواست یه چیزی بگه امانگفت... انگاری دیونه س!

خندید و گفت:

— آخرش سر تو ومن، توی فامیل یه کشت و کشتار حسابی می شه، مثال منا دختر عمو جواد با

مژده، نسترن با مژگان...

—

بهاالدین ساکت شد و با همان لبخند دلنشین به من نگاه کرد، گفتم:

هیچم بامزه نیست... تازه اون دخترایی که گفتمی همه به تو توجه دارن نه من.

دستش راروی شانم گذاشت و گفت:

من و تو چه فرقی با هم داریم... تازه تو می تونی با یکی ازدوج کنی و من با یکی.. اون

وقت یه حسن دیگه داره که گاهی جاهامون رو عوض کنیم و هیچ کس هم نمی فهمه!

خیره نگاهش کردم، دهانش را با حالتی بچه گانه از هم باز کرد و گفت:

خیلی خوب بابا! من که مثل تو نیستم. تا دخترها نگاه می کنن می گم دوستت دارم، بعدش

نیش تا بناگوش باز شده بعدشم...

بس کن بها!

دوباره ادامه داد:

چه اشکلائی داره؟ توی زندگی نباید دل کسی رو شکوند، من که دلم نمی اد، چه زشت چه

خوشگل، دل همه رو به

دست می ارم، اگه دوست دخترای من و ببینی از بعضی هاشون حالت بهم می خوره!

خندم گرفت، بلند شدم و گفتم:

خدا عاقبت تو یکی رو به خیر کنه!

روی تخت نشستم، بها روی مبلی دورتر از من لم داد، نگاهش می کردم که گفت:

_چیه؟

مثل همیشه فهمید می خواستم حرفی بزنم، گفتم:

_اون دختر...

حرفم را برید و گفت:

_ونوس؟

_آره، می گم که...

_

باز رفت تو حرفم و گفت:

_برو دنبالش...می خوام منم باهات پیام؟

بهاالدین بلند شد و به طرف تختش رفت، خم شد تا بالشتش را مرتب کند، گفتم:

_فردا تو می ایی؟

برگشت و با نگاهی که برق می زد، لبخند زد و گفت:

_نه انگاری قضیه جدی، ونوس دلت رو لرزوند...

بعد روی تختش نشست و گفت:

_اسم قشنگی....می دونی یه گیاه حشره خوار وجود داره موسوم به مگس خوار
ونوس؟ چپ چپ نگاهش کردم،خندید و گفت:

_به جون خودم راست می گم...همچین گیاهی وجود داره،اسید داوریک
ترشح می کنه و....

کمی مکث کرد و بعد گفت:

_خوب چیزای خوبش و می گم بدت نیاد،ونوس الهه موسیقی بود،ستاره یا سیاره زیبای
ونوس توی اسمون خیلی

زیباست،در اساطیر یونان ونوس الهه عشق بوده...شکسپیر نام یکی ازداستان های
عاشقانه اش رو گذاشت ونوس و ..

ونوس و چی؟

خندیدم و گفتم:

_خیلی خوب!

دراز کشید،دو دستش را زیر سر قالب کرد و چشمانش را روی هم گذاشت،منم دراز
کشیدم،صدای گیرایش را شنیدم که گفت:

_الهه وجاهت هم به ونوس می گفتن...

ساکت شد.مدتی گذشت،گفتم:

— خوابیدی؟

—

حرفی نزد، می دانستم بیدار است، منم سکوت کردم، می دانستم الان دارد فکر می کند، از لحاظ ظاهری همه می گفتند

من و بها شبیه هم هستیم اما به نظر من و بها از نظر روحی نزدیک تر بودیم.

پلک هایم کم کم داشت سنگین می شد که صدای او از بهالدین موجب شد چشمانم را باز کنم، صدای بم و گرفته

بهالدین اهسته شنیده می شد، سربلند کردم و دیدم بها پشت پنجره ایستاده و زیر لب زمزمه می کند:

پشت این پنجره ها دل می گیره... غم و غصه دل و تو می ونی

وقتی از بخت خودم حرف میزنم... چشمم اشک بارون می شه تو می دونی

— بها! نصف شب □!

برگشت و در تاریکی به طرفم آمد، فقط نگاهش بود که برق می زد، خم شد و گفت:

— چته این همه بهونه می گیری؟

نگاهم را در نگاهش دوختم، پراز رازهای نگفتنی و پنهان بود. گفتم:

— من نه، اما تو امشب چیزیت شده بها؟ خندید و گفت:

هیچی... نگران تو هستم!

خم شد و پیشانی ام را بوسد و دوباره روی تختش نشست، چند وقتی بود بها به نظرم یک جوری شده بود، اما اون

هرکاری که انجام می داد به من می گفت... درست شاید چند لحظه کوتاه طول کشید تا صدای اهسته موبایل بها بلند

شد، بها انگار منتظر بود، به سرعت خم شد و موبایل را برداشت، اهسته حرف

میزد، انگار امشب از خواب خبری نبود، بلند شدم، بها پشت به من نشسته بود، نزدیک

تر رفتم، صدای بهالدین را شنیدم که گفت، الهی من فدای اون

چشمای قشنگت بشم، صدای بها دیگر طنز الود نبود، یک لحظه برگشتم تا دوباره برگردم، بها متوجه شد، دستم را

گرفت، مقابلش ایستادم، خندید و گفت، به من چه که این وقت شب مزاحم می شی ومی گی چشمات قشنگه...

بعدگوشی را بست و گذاشت روی میز، خندم گرفت، گفتم:

امشب انگاری نه خودت می خوابی ونه می زاری من بخوابم!

خندید و خودش را انداخت روی تخت، گفت:

خاطرت جمع من یکی که خوابیدم... برو بخواب... شب به خیر!

_شب به خیر!

بازروی تختم برگشتم، چیزی راجع به تلفن نپرسیدم و چشمانم را روی هم گذاشتم و هنوز چشمانم گرم نشده بود

که تصویر ونوس در مقابلم ظاهر شد، با همان چهره ی ملایم و خیس از باران، با همان نگاهی که برقی سوزانده داشت.

سر میز صبحانه هنوز خواب الود بودم، مادرم نگاهم کرد و گفت:

_فخرالدین چیه هنوز خوابی؟

_آره... خوابم می اد، بها کی رفت مامان؟ مادرم فنجان های اضافی را

جمع کرد و گفت:

_صبح که رفتم بیدارش کنم نبود، اصلا نفهمیدم چه وقت رفته، صبح به این زودی

کجا میره نمی دونم؟ _شهابم رفته؟

مادرم سرش را تکان داد. بلند شدم، مادرم گفت:

_ماشینت رو بها برده...

و بعد سوئیچ ماشین پدرم رابه دستم داد.

_پس بابا چی؟

مادرم لبخند مهربانی زد و گفت:

_رفت. راهش که زیاد دور نیست...

_ممنون مامان... کاری نداری؟

_به سلامت!

وقتی رسیدم دفتر که همه آمده بودند و هر کس مشغول کارش بود، به اتاق کامران رفتم و مدتی با او راجع به کار

صحبت کردم، یک ساعت بعد به اتاق خودم برگشتم و پشت میز نشستم.

—

تا ساعت یک خودم را مشغول کردم، وقتی خسته دست کشیدم و برای چند لحظه چشمانم را روی هم گذاشتم، باز همان تصویر در مقابلم زنده شد، لحظه ای رهایم نمی کرد، مغزم در هم بود، احساساتی عمیق در من وجود داشت، انگار

که ونوس جاذبه ای مغناطیسی داشت و مرا به سوی خود جذب می کرد، با همان نگاه درخشان و با همان لبان پریده

رنگ و همان چانه ظریف و مغرور، حالا بهتر صورتش را به خاطر می اوردم، اشفته و دلتنگ بودم...

_نمی ری خونه؟

صدای اهسته و خش دار کارمران بود، نگاهش کردم، چشمان قهوه ای کارمران برقی تیره داشت، دستی به چانه پهنش کشید، گفتم:

چرا می رم... اصلا متوجه گذشت زمان نبودم!

و بلند شدم. مدتی بعد از دفتر خارج شدم. بی انگه بخواهم به سمت همان اپارتمانی که ونوس رفته بود، کشیده شدم، اما در نیمه های راه پشیمان شدم و به خانه برگشتم.

وقتی وارد خانه شدم، هنوز بهالدین نیامده بود، به اتاقم رفتم، شماره موبایل بها را

گرفتم و منتظر شدم، چند لحظه بعد، صدای پر هیجان و رسای بها را شنیدم که

گفت، جانم، گفتم، سلام، با شادی پاسخ سلامم را داد، گفتم، معلوم هست

کجایی؟ گفت، زیر سایه شما، چیه باز دلت برام تنگ

شده؟ پرسیدم، کالس داشتی امروز؟ خندید و گفت، ما از اولشم کالس داشتیم، گفتم، بها

راستش رو بگو کجایی؟ خندید و گفت، باز سگ گازت گرفت؟ گفتم، بها حالم خوب

نیست بیا خونه، خندید و گفت خیلی خوب دیوونه می ام...

وقتی رفتم بیرون مادرم داشت غذا را گرم می کرد، گفت:

بیا بشین ضعف می کنی پسر!

صبر می کنم تا بها بیاد... یه چای برام بیار!

مادرم در حلالی که چای آماده می کرد گفت:

به امید اون بها نشین، اون الان شکمش سیره و داره هر هر می کنه.

بعد سرش را تکان داد و گفت:

هیچ سردر نمی ارم... نه ساعت دانشگاهش معلومه و نه درس خوندمش... دائم پول می گره و معلوم نیست چه کار می کنه، خدا اخرو عاقبتش را به خیر کنه.

مادرم چای را مقابلم گذاشت و گفت:

—

تو میدونی اون داره چه کار می نه؟

هیچ کار مامان... بها خیلی عاقل، نگاه به این لودگی هاش نکن، فقط زیادی شیطونه!

مادرم دستی به موهای رنگ شده اش کشید و گفت:

از بچگی هم شیطون بود، همه بچه ها رو کتک می زد... چای را خوردم و منتظر بها شدم، تا ساعت سه صبر کردم وقتی نیامد، تنهایی غذا خوردم و بعد به اتاقم رفتم. نه خوابم

می برد و نه حوصله کاری را داشتم، فقط دلم می خواست بنشینم و به ونوس فکر کنم، دلم می خواست یکبار دیگر او را ببینم، نگاه درخشان و زیبای او را، چهره ی خیس از بارانش را، راه رفتم، نشستم و باز قدم زدم، اما آرام و قرار نداشتم،

بها هم نیامد، هوا داشت تاریک می شد، سایه تاریکی داخل اتاق افتاد، به زور بلند شدم و چراغ را روشن کردم، از دست بها دلخور بودم، چند وقتی بود دیر به خانه می امد، مدتی بود حس می کردم پشت این نگاه درخشان و پرفروغ

چیزهایی پنهان شده، انگار که نگاهش پرفروغ تر شده بود، بها سعی نداشت دروغ بگوید، اما راستش را هم نمی

گفت، هرچه بود، برادرم بود و من او در یک زمان شکل گرفته بودیم، بی شک بها مشغول انجام کاری بود.

ساعت از هفت که گذشت دیگر طاقت نشستن در خانه رانداشتم، انگار آتش به جانم افتاده بود، از خانه خارج شدم و

پیاده به سمت مقصد نامعلومی می رفتم. انگار که لحظه به لحظه به سوی در هم شکستن می رفتم، در پیچاپیچ مغزم دنبال چیزی بودم که نمی یافتم. ونوس با گیرایی زنانه اش مرا جذب کرده بود، قامت بلندش، چهره ی مهتاب گونش

و لبهای پریده رنگش... همه و همه دست به دست هم دادن تا در این شب سرد و تاریک بی قرار شوم. اشفته و دلتنگ بودم.

وقتی به خانه برگشتم، دیر وقت بود و همه نگرانم بودند، مادرم به سرعت و با چهره ای مضطرب گفت:

_کجا بودی، من که دلم هزار راه رفت؟

_معذرت می خوام ماما! حرفم را برید و گفت:

_اخره توی اتاقت بودی یه دفعه امدم دیدم نیستی، کی رفتی؟

_ببخش ماما...

پدرم نگاهم می کرد، نگاهم دور تا دور گذشت، از بها خبری نبود، گفتم:

_بها اومده؟ شهاب

گفت:

_

_آره رفته حمام!

به اتاق رفتم و لباسم را عوض کردم، وقتی دوباره از اتاق خارج شدم، مادرم گفت:

_شام بیارم؟ ما خوردیم شهاب خیلی گرسنه بود...

_میل ندارم.

مقابل پدرم نشستم، لب های کلفتش را از هم باز کرد و گفت:

_فخرالدین اتفاقی برات افتاه؟

_نه چطور مگه؟

دستی به سیبیلش کشید و گفت:

_یکی دو روزه انگار سر حال نیستی فخرالدین!

_نه، فقط کمی خستم!

بعد از خوردن چای به اتاق رفتم، پشت میزم نشستم و به نقطه دوری خیره شدم، تمرکز نداشتم، حالم خراب

بود، صدای قدم های بها را از پشت سر شنیدم، سرم را بلند نکردم، صدای شوخ و گیرایش را شنیدم:

_سلام!

نه نگاهش کردم و نه حرفی زدم، با همان لحن بمش گفت:

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت... سرها در گریبان است...

بازم سکوت کردم، ادامه داد:

_کسی سربر نیاورد پاسخ گفتن و دیدار یاران را...

درست کنارم ایستاد، دستش رابه طرفم دراز کرد، نمی دانم چرا مثل بچه ها دلخور بودم، بها خم شد و زیر گوشم گفت:

ودگر دست محبت سوی کس بازی... به اکراه آورد دست از حصار بیرون... که سرما سخت سوزان است.

دستش را روی شانه ام گذاشت، صندلی را به طرف خودش چرخاند، بعد زانو زد و گفت:

—

_می دونم..اما...

سربلند کردم و نگاهش کردم، در نگاهش جزمحبت چیزی ندیدم، نگاهش درخشان تر از همیشه بود، لب های خوش فرمش از هم باز شد و پرسید:
_دلخوری؟

دستم را فشار داد، ساکت بودم. باز گفت:

_الت شدی شب دیر می ای خونه... موبایلت رو جواب می دی... تنهایی می ری قدم می زنی...

نگاهم کرد، مژه های سیاهش روی صورتش سایه انداخته بود، هنوز ساکت بود مکه گفت:

_به جون فخرالدین گرفتار بودم... اگه با من حرف نزنمی داد می زنم...

بعد دستش را روی صورتم کشید و گفت:

_اخمات و باز کن...

لبخند زدم. گفت:

_قربون اون خنده ات بشم... حالا بگو کدوم گوری بودی؟

_بی خودی سعی نکن منو بخندونی، من ازت دلخورم.

فقط نگاهم کرد دوباره گفتم:

_دارم جدی می گم بها!

موهای مرطوبش برق میزد، پیشانی اش درخشان بود، اصلاح کرده بود، بلوز سفید یقه هفتی به تن داشت، گفت:

چرا مگه من چه کار کردم؟

تو با من یک رنگ نیستی، داری یه چیزی روازمن مخفی می کنی، نمی دونم چی، اما یه

چیزی هست... صبح زود رفتی

تا حالا، من می ترسم بها.

زل زدم درون چشمانش، بلند شد و مقابلم ایستاد، گفت:

تو راستی راستی دلخور شدی؟

—

آره!

خندید و گفت:

پس خیلی احمقی!

:

من چیزی رو از تو پنهون نمی کنم، فقط...

مکث کرد، نگاهش کردم و گفتم:

_ فقط؟ خندید و

گفت:

_ به چیزی هست...

نگاهش با یادآوری همان یک چیز برقی خاصی زد، لبخندش شیرین شد و گفت:

_ بهت می گن فخر... وقتش نیست!

_ امروز کجا بودی؟

_ کالس داشتم!

سرم راتکان داد م و گفتم:

_ تو امروز اصلا کالس نداشتی...

و از اتاق خارج شدم، کنار پدرم و شهاب نشستم، پدرم داشت راجع به کارهایش با مادرم

صحبت می کرد، به ظاهر

گوش می دادم. شهاب بلند شد، در حلای که صفحه شطرنج در دستش بود، گفت:

_ می ایی به دست بزیم؟

—

وقتی لبخندش را دیدم دلم نیامد جواب رد بدهم، گفتم:

_باشه...بچین!

شهاب روی زمین نشست و صفحه شطرنج را روی میز مقابلم چید، مشغول بازی شدیم، اصلا حواسم جمع نمی شد...اول

بازی گیر افتادم، باید فیل را می دادم تا از محاصره نجات پیدا کنم، اگر فیل را می دادم، می شد با وزیر راه حرکت شاه شهاب را ببندم، دو تا اسب شهاب در مرکز بودند. شهاب در بازی خیلی محتاط بود، حاضر بود ساعت ها فکر کند تا

حتی ک پیاده را هم ندهد. گاهی هم با دو یا سه تا سوار و یک پیاده طرف مقابل را شکست می داد، فیل را دادم، مقابل رخم باز شد.

بعد از مدتی طوالتی بازی، آخرش هم باختم. شهاب دستهایش را بهم زد و گفت:

_حریف نبود؟

_حواسم نبود شهاب و گرنه...

خندید. خنده هایش مثل بها بود، گفت:

_هیچ وقت نه تو نه بها نمی تونید منو شکست بدید.

بهاالدین از اتاق بیرون آمد، کنار مادرم نشست، نگاهم را به میز مقابلم دوختم، از همین حالا برای اینکه با او تند رفتار

کرده بودم، پشیمان بودم، اگر بها با من حرف نمی زد، دیوانه می شدم، بها چایش را خورد و بی خیال و خندان مشغول سر به سر گذاشتن با پدرم و شهاب شد.

تمام ذهن من دگیر ونوس بود، نمی دانم چرا این همه می خواستمش، دوباره حالت
چهره غریبش در ذهنم شکل

گرفت، احساس شعف کردم و در عین حال احساس غم، انگار که بیمار شده بودم، سرم مثل
سرب سنگین شد، شقیقه

هایم تند زد، بلند شدم. هنوز چند قدم نرفته بودم که مادرم پرسید:

_فخرالدین بایدیه دکتربری، انگار که مریض شدی.

_نه مامان...

دوباره گفت:

_چرا سر حال نیستی چشمات رخ شده!

_خوبم.. فقط سر درد دارم!

—

و به اتاق رفتم. روی تخت رها شدم. چشمانم را بستم تا دوباره تصویر ونوس شکل بگیرد و
باز تصویر زنده تر و پر

رنگ تر شکل گرفت. باز این داستان هنرمند پراگزیتل بود که ونوس را شکل داد.

صدای در اتاق موجب شد که از افکارم جدا شوم، بها بود که وادرد اتاق شد، صدای قدم

های سبکش را می شناختم، اما

حال اینکه چشمانم را باز کنم نداشتم، صدای ورق زدن، صدای افتادن یک کتاب، صدای شب، همه و همه در فضا

پیچید، پتو را روی سرم کشیدم، انگار صداها قطع شد، احساس خفگی کردم و سرم بیرون کشیدم، صدای بم و گیرای بها شنیده می شد، که اواز می خواند... صدایش را گوش کردم... تا اینکه باز صدای موبایل بها خواندنش را قطع کردم، می

خواستم گوش کنم که بها چه می گوید اما نفهمیدم، انگار که دو تا وزنه سنگین روی پلک هایم گذاشتند.

صبح کمی کسل از خواب بیدار شدم، قبل از اینکه از اتاق خارج شوم، به سمت تخت بها رفتم، بها با چهره ای آرام در خواب بود، از اتاق خارج شدم، مادرم میز صبحانه را آماده کرده بود، سلام کردم، پاسخ سلامم را داد و گفت:

_بهتری؟

_خوبم ماما!

نشستم و مادر برایم چای گذاشت، خودش هم مقابلش نشست، گفتم:

_بابا رفت؟ گفت:

_آره.. خیلی وقته... بانک کار داشت.

_شهاب؟ دوباره مادرم

گفت:

_هنوز خوابه... بها امروز کالس نداره؟

_نمی دونم...

بلند شدم. صدای اعتراض امیز مادرم را شنیدم:

_تو که چیزی نخوردی؟

_میل ندارم. دستت درد نکنه...

_

باز به اتاقم برگشتم و لباس پوشیدم، کیفم را برداشتم و از اتاق خارج شدم، بها هنوز هم در خواب سنگین صبح گاهی بود، وقتی از در خارج می شدم، مادرم پرسید:

_ظهر که می ایی؟

سرم را تکان دادم، لبخند زد و گفت:

_به سلامت!

در تمام مدتی که در جلسه بودم، هیچ چیز نفهمیدم، تمام ذهن من پر بود از یاد آن شب، انگار که آن دختر با چهره

غریب و سرد، ذهنم را مسموم کرده بود، تمام فکرم در هم بود، اشفته بودم، چیزی مثل آتش در جانم ریخته بود، نفس در سینه ام سنگینی می کرد، به سختی تحمل می کردم.

چند روز گذشت، من و بها هنوز با هم هیچ حرفی نزده بودیم، بها را جز شبها نمی دیدم، دلم برای خنده هایش، شوخی

هایش و شیطنت هایش تنگ بود، پدر و مادرم متوجه رفتار سنگین من و بها شده بودند، اما چیزی نمی

پرسیدند، متعجب بودند، هرگز اتفاق نیافتاده بود که من و بها با هم حرف نزیم، از یک طرف ونوس و از طرف دیگر

فکر بهالدین، مرا ازار می داد، نمی دانستم چه کنم، هرچه سعی کردم تا تصویر ونوس را پاک کنم، نشد که

نشد. تصویر واضح تر و روشن تر شد و تمام وجودم را فراگرفت.

غروب هوا سرد و گرفته تر از همیشه بود، مقابل تلویزیون نشسته بودم، اما حواسم اصلا نبود، تنها من و مادرم در خانه بودیم، مادرم مشغول آشپزی بود، حال عجیبی داشتم، سربلند کردم و نگاهم را به چهره اش دوختم، متوجه شد، لبخندی زد و پرسید:

— چیزی می خوری؟

— نه...

بلند شدم و اهسته به طرف پنجره رفتم و همان جا ایستادم، هوا خاکستری شده بود، نگاهم را به دور دست ها

دوختم، پنجره را باز کردم، سوز خنکی صورتم را نوازش داد، هوا راحت به ریه هایم نشست، آرام تر شدم.

سرما می خوری؟

صدای مادرم بود که پشت سرم ایستاده بود، پنجره را بستم و همان جا روی زمین نشستم، مادرم مقابلم زانو زد، دستش را با مهربانی روی پاهایم گذاشت و پرسید:

بین تو و بها اتفاقی افتاده؟

به چشم های قهوه ای و بادامی اش خیره شدم، لب هایش باز هم از هم باز شد،

—

دعواتون شده؟

دستش را بلند کردم و بوسیدم.

نه ماما مگه بچه ایم؟ دوباره

گفت:

اخه چند روزه باهم حتی یک کلمه هم حرف نمی زنین.

چیزی نیست...

تا ساعت نه مادرم منتظر بها بود که نیامد، شام را چهار نفری خوردیم، مدتی بعد به اتاقم

رفتم و دراز کشیدم، نمی دانم

بها کجا می رفت، صبح زود رفته بود و من هنوز ندیده بودمش. چشمانم را روی هم گذاشتم، نفهمیدم چقدر گذشته که صدای بهالدین را شنیدم، شادی به جانم ریخت، سرم چرخید و نگاه کردم، روی تخت پشت به من داشت، مشغول

انجام کاری بود، صدایش غم دار و خسته بود، به دل می نشست، به آرامی برخاستم، بها بر خالف این همه شادی و خنده همیشه پر غم می خواند...

دیگه این قوزک پام یاری رفتن نداره...

لبای خشکیدم... حرفی واسه گفتن نداره...

چشمای همیشه گریون دیگه شستن... نداره...

یه لحظه صدایش قطع شد و گفت:

_هنوز قهری؟

حرفی نزدم، نزدیک تر رفتم و پایی تخت نشستم، گفت:

_اون دختره... ونوس و فراموش کن.

تنها سکوت کردم. بها باز گفت:

_دلت برام تنگ نشده بود؟ لبخند زدم

و نگاه کردم، پرسید:

_می تونی؟

بهاالدین به سمت من برگشت و نگاهم کرد، چهره اش پراز خنده و آرامش بود، نگاهش کردم، نمی اتوانستم از دستش دلخور باشم، گفتم:

چی؟

خندید و گفت:

ونوس و فراموش کنی؟ با حیرت نگاهش

کردم، ادامه داد: باید بتونی...اون نه به درد تو نه

به در خانواده ما می خوره.

بازم حرفی نزدم، اگر بها حرفی را می زد، حتما دلیلی داشت، سرم را روی پاهایم

گذاشتم، دست بهاالدین را روی شانۀ

ام حس کردم، سر بلند کردم، خم شد و پیشانی ام را بوسید، بعد طبق عادت همیشگی

موهایم را بهم ریخت، دستش را گرفتم و فشردم، پرسید:

دیگه اشتی؟

بها، هرچی در مورد اون دختر...می دونی به من بگو!

بلند شد و به سمت اینه رفت و گفت:

فراموش کن!

_آخه...

حرفم را برید و گفت:

_آخه نداره اون دختر زندون بوده فخرالدین!

با دهانی باز فقط نگاهش کردم، شکلکی درآورد که موجب شد لبخند بزنم، خیال کردم بها شوخی می کند، بعد از مدتی بها شروع کرد به رقصیدن، گفتم:

_آخه ادم بدون اهنگ می رقصه؟ خندید و گفت:

—

_ادم اگه رقاص باشه بی اهنگم می رقصه...

اندام بلند و قوی اش با نرمی و چابکی گردش می کرد، داشت ادا در می آورد، بلند گفتم:

_بها تو...چطور فهمیدی؟ به سمت تختش

رفت و گفت:

_می دونی که من جزئی از شبکه اینرنتی هستم...

روی تختش دراز شد، دست راستش را زیر سرش گذاشت و روی پهلو راست به سمت

من خوابید و گفت:

_فردا خونه عمه جواهر شام هستیم، می دونی؟ من که حوصله

ندارم، تو می ری؟ خندید و گفت:

_معلومه که می رم، عمو جاللم که

هست... هزار ماشا... ده، بیست تا دختر تر گل هستن، ادم وقتی دخترایی به این

شادابی رو می بینه... امید به زندگی پیدا می کنه...

_چقدرم تو ناامیدی.

بعدبه پشت خوابید و گفت:

_فخر تا حالا فکرش رو کردی همه فامیل ما دختر دارن، دایی فرهاد دوتا، عمه جواهر سه

تا، خاله فهمیمه دوتا، عمو جواد چندتا؟

داشتم به بهالالدین می خندیدم که گفت:

_اهان دوتا.. می دونی تنها پسرای فامیل من و تو شهاب هستیم، نفری پنج تا به ما

می رسه...

_بگیر بخواب... صبح بیدار نمی شیم!

خندید و گفت:

_دیشب داشتی از غم دوری من گریه می کردی! نه؟

_راستی کجا بودی دیشب.. امشب... بها تو...

دیدم خودش را به خواب زد و دیگر حرفی نزد. همان جادراز کشیدم و گفتم:

_ خودتی!

انگار چیزی یادش امد، چون بازنشست و گفت:

_ راستی فخر، شاهین و که می شناسی؟

به طرفش چرخیدم، فاصله تخت من و بها زیاد بود، بلند گفتم:

_ کدوم؟

گفت:

_ همون که یه شاخ داره و یه دم... مو فرفری کچل، چشم زاغِ کورِ □

خندیدم، گفت:

_ شاهین، همکالسی من، پسر بوره بود!

_ هان یادم اومد... خوب؟

دستانش را در هم قالب کرد و گفت:

_ داره می ره ایتلایا.. برای ادامه تحصیل، نمی دونی چه مخی داره!

_ خوب واسه چی می ره اونجا؟ گفت:

_می گه اینجا توی این کشور حروم می شم، از اون طرفا براش دعوت نامه دادن، تو یکی از بهترین دانشگاه ها...

_مگه کشور خودمون چشه؟

خندید و گفت:

_ایران ما خوب، قشنگه، دوست داشتنی... اما خودت می دونی و همه م می دونن، اینجا امکانات کمی داره، از بس که

اونجا امکانات هست... تو فکر می کنی خارج از کشور چی دارن، اونا حافظ دارن؟ سعدی دارن؟ ابن سینا دارن؟ بهترین

مساجد یا بهترین معماری ها؟ بناهای تاریخی بسیار علای دارن؟ و خیلی چیزای خوب دیگه که تنها ما داریم، ایران ما

—

داره، اما بهش نمی رسیم، قدرش رو نمی دونیم، اونا چی دارن؟ زرق و برق و تالش، پرورش می دن، همه رو با این چیزا

جذب می کنن، بهترین دکترا، بهترین دانشجوهای ما، دارن می رن، مغزها دارن می رن، دلم به حال خودمون و نسل های آینده مون می سوزه!

_چرا؟

نگاهم کرد و لبخند زد و گفت:

_ خوب، حالا حساب کن یکی یکی نابغه های ما دارن می رن، نخبگان ما دارن می رن اونم با میل، بعد حالا... اینا همه با

هم جمع می شن، غرب می شه مرکز نوابغ، حالا اینا اگه ازدواج کنن با یکی نه مثل خودشون.. خوب بای یکی شبیه خودشون ازدواج می کنن، حالا بچه اینا چی می شه خدای دونه، بعد از سالها اون طرف می شه کشور نوابغ حالا چیا می سازن و چه پیشرفت هایی می کنن بماند... می رن رو به پیروزی، اون وقت ما چند نسل بعد می شیم کشور گاگول ها، مونگال، روز به روزم می ریم عقب...
نگاهش کردم و گفتم:

_ اما هرچی باشه هر پیشرفتی که کنن، اسم ایرانی ها روی اونهاست،

_ بی خیال بابا... بعد از چند وقت یادشون می ره ایرانی هستن، دیگه حتی به بچه هاشونم نمی گن ایران کجای نقشه هست... همیشن شاهین مخ ریاضی □ ...
خندیدم و گفتم:

_ چه باید کرد؟

گفت:

_ من نمی دانم هیچ، تو بگو؟

_ من می گم بخوایم!

خندید و گفت:

_موافقم...شب به خیر!

شاید تا ساعت هاداشتم به ونوس، به حرف های بهالدین فکر می کردم، تا چشمهایم گرم

می شد، ونوس با صورتی

خیش و نگاهی رمنده در مقابل چشمانم ظاهر می شد، دلم می لرزید، اما به یاد حرف بها که

می افتادم به یکباره تمام

—

وجودم درد می شد، مگر ممکن بود ونوس با آن چهره آرام خالی انجام دهد، مگر آن

دستان پر نیاز که به سوی آسمان

بلند بود، چه کرده بود؟ در آن شب سردانقدر فکرم در هم اشفته بود که نفهمیدم کی خوابم

برد و کی صبح شد...

صبح وقتی لباس پوشیدم و رفتم پایین، بهالدین تازه پشت میز نشسته بود، سلام کردم،

بهالدین با لحن شاد

همیشگی جوابم را داد، مادرم کمی به من و کمی به بها نگاه کرد و حرفی نزد، برایم چای

آورد، بها گفت:

_مامان قشنگم برای نمی آری؟

و مادرم در حلالی ک می خندید، مثل همیشه، گفت:

_الان برات می ارم!

بهاالدین باز پرسید:

_آقا جلال کو؟

مادر در حلالی که پشت میز مقابل ما می نشست گفت:

_رفته دوش بگیره..

بها خنده مرموزی کرد و به مادرم خیره شد، مادرم دستپاچه نگاهش کرد و پرسید:

_چیه...چرا اینطوری نگام می کنی؟ بها نگاهم کرد و

گفت:

_همینطوری...مگه من حرفی زدم...

مادرم زیر لب چیزی گفت و رفت. خندیدم و گفتم:

_مگه مرض داری صبح اول صبح سر به سرش می ذاری؟ بها همچنان که می خندید

گفت:

_الاله اهلل ال...من چی گفتم؟ بابا شما کج هستین به من چه؟ وقتی از خانه بیرون می

رفتیم، مادرم بلند گفت:

_شب زود بیاین...

—

بها سرش را داخل برد و گفت:

چشم مامانی...

صدای مادرم را شنیدم که رو به بهالدین می گفت:

_بها شب مسخره بازی در نیاری ها...بهت گفته باشم، سنگین باش!

و باز صدای بهالدین را شنیدم که گفت:

سلام اقا جلال ما هر وقت سراغ شما رو گرفتیم یا توی حموم بودین.....یا...

و درر را بست و سریع از مقابلم گذشت و گفت:

بدو بابا عصبانی شد...

داشتم ازپله ها پایین می رفتم که پدرم در را باز کرد و بلند گفت:

کجا رفت این پسره؟

سلام بابا!

سلامم را پاسخ داد و سرش را تکان داد و دوباره در

رابست. از خانه خارج شدم. وقتی مقابل دفتر رسیدیم من پیاده شدم، بها گفت:

ساعت چهار پیام خوبه؟

آره...

بعد خندید و گفت:

...برو به خط خطی هات برس!

و گاز داد و رفت، ایستادم تا دور شد.

ان روز ناهار را در دفتر با بچه ها خوردم و دوباره مشغول کار شدم، هنوز مشغول بودم که صدای بهالدین را از بیرون شنیدم، مدتی طول کشید تا وارد شد، با دیدنم لبخند زد و گفت:

...سلام!

—

...سلام...چه خبر بود؟ باز سر به سر کی می داشتی؟ نشست و گفت:

...داشتم بامنشی حال و احوال می کردم.

...بچه تو چه کار به خانم سپهری داری؟

دستش را به موهای سیاه و روغن زده اش کشید و گفت:

...داشتم ازش می پرسیدم با سهراب سپهری خدا بیامرز نسبتی داره یا نه.

...تو کار به کار همه داری؟

خندید و با چشمان سیاهش نگاهم کرد، گفتم:

...کالست تموم شد؟

سرش راتکان داد و از جا بلند شد، کنار پنجره رفت و بیرون را تماشا کرد، دفتر گروه ما در طبقه سوم قرار داشت، بها گفت:

_اوه...چقدر ادم...عین مورچه بارکش...هی راه می رن و میرن...آخرشم نمی دونن کجا می خوان برن!

دراین وقت کامران وارداتاق شد، بهالدین با دیدنش گفت:

_واسه چی با این خانم سپهری کل کل می کنی تو مثال مهندسی؟

کامران نگاهی به من و بعد بها انداخت و گفت:

_من؟

بها ادامه داد:

_الان داشت گله توروپیش من می کرد...خوبیت نداره انقدر سر به سر دختر مردم

نذار...اگه زن می خوای خوب بگو فامیل ما یه عالمه دختر داره...

کامران خندید و گفت:

_باز این دیوونه اومد...داشت باورم می شد!

—

بها خندید،نشیت و بعد گفت:

_کامی تو چقدر خنگی... من داشتم روبه روی تو سر به سر خانم سپهری می داشتم، عقل تو اینه عقل بچه ات چی می شه؟

کامرن انبوه کاغذهایی را که روی میز بود نگاه کرد و گفت:

_تو که زرنگی کجای دنیا رو گرفتی؟ بها چشمکی به من

زد و گفت:

_همه جای دنیا...چهل تا، نه سی و هشت تا دوست دختر دارم، همه عاشق من هستن، خوب وقتی این همه دختر می خوانت یعنی همه ی دنیا رو داری دیگه!

کامران سرش را تکان داد و گفت:

_دلم به حال زن تو می سوزه... کی می خواد باتو زندگی کنه؟

کامران پشت کامپیوتر نشست و با دقت به صفحه خیره شد، بها رفت پشت سرش، خم شد و با لحنی جدی گفت:

_اینا که اشکال داره؟ نگاهی به بها انداختم

و گفتم:

_آخه تو چی از اینا می فهمی؟ بها بدون اینکه

برگردد، پرسید:

_اتاق خواب کجاست؟

کامران با سادگی قسمتی را نشان داد، بها گفت:

— نگفتم ایراد داره، اتاق خواب باید بزرگ تر از این باشه... که ادم با زنش بتونه دنبال هم بکنه و دور تا دورشم پنجره باشه که از بیرون بشه داخلش رو تماشا کرد، حموم کجاست؟ و باز کامران قسمتی را نشان داد، بها برگشت و گفت:

— حالم از این نقشه هاتون بهم خورد، اینا چیه می کشین؟

—

به طرف در رفت و گفت:

— برم از خانم سپهری یه نظری بگیرم...

— بها؟

برگشت و نگاهم کرد، خندید و گفت:

— غروبه بریم؟

— برو بیرون منم اوادم!

بعد بها با کامران خداحافظی کرد و رفت، کامران در حلالی که می خندید گفت:

— کاشکی همه ما مثل بها بودم!

مدتی بعد از دفتر خارج شدم. وقتی مقابل خانه رسیدم، پدر و مادرم و شهاب سوار ماشین

آماده رفتن بودن، مادرم سرش را بیرون آورد و گفت:

زود بیابین!

و رفتند. داخل خانه رفتیم. لباس هایم را در آوردم تا دوش بگیرم، بها گفت:

من برم حمام یا نه؟

از من می پررسی؟ به سمت کمدش رفت

و گفت: _ حوصله ندارم... صبح اصلاح

کردم... وقتی از حمام بیرون امدم، بهالدین

آماده بود، بلوز یقه دار سفیدی همراه با

شلوار جین مشکی به تن داشت، موهایش

حلقه حلقه روی پیشانی ریخته بود، چشمان

همیشه خندانش برق میزد، گفت:

_ چیه چرا اینطوری نگام می کنی؟

_ همینطوری!

خندید و نشست. روی تختم بسته ای بود، گفتنم:

_ این چیه؟

_

بسته را باز کرد و گفت:

— از همین بلوز که خودم خریدم واسه توم گرفتم، گدا بگیر تنت کن!

— چرا این رنگی؟ چپ چپ نگاهم کرد و

گفت:

— بپوش... این رنگ چشمه؟ زرشکی خیلی هم بهت می اد، با اون شلوار سفیدت بپوش!

بلوز را نگاه کردم و گفتم:

— نه بدک نیست... قشنگه! کی خریدی؟

بعد بلوز را همراه شلوار روشنی پوشیدم، بهالدین نگاهم کرد و گفت:

— آخه تو سلیقه نداری اصلا درش بیار خودم می پوشم، انگار از این سفیده خوشگل تره!

خندیدم و مقابل اینه خودم را تماشا کردم، بها گفت:

— سی و هشت هزار و پونصد تومن!

— چی؟

دستش را دراز کرد و گفت:

— پول بلوز دیگه رد کن بیادا!

دستش روز بلوزش کشیدم و گفتم:

— ولی این بهتره؟

بعد سرش را تکان داد و گفت:

— تو از ترکیب رنگ ها چی می دونی این سفیده به من که سبزه تر از توام بیشتر میاد و اون زرشکی به تو که سفیدتری بیشتر میاد....موندم من و تو این همه شبیه هم هستیم چرا تو سفیدتر شدی؟

— این شلوار خیلی سبک نیست بها؟

نگاهی به من انداخت و گفت:

—

بعد هلم داد به سمت در و گفت:

— زود باش ساعت هشت شد...

در طول راه موبایل بها دو بار زنگ خورد که جوواب نداد. ساعت هشت و ده دقیقه بود که پشت در خانه عمه بودیم .

بها گفت:

— حالا چه کار کنیم با این همه دختر، الانه که بریزن سرمون و بخورنمون!

— تو چرا این همه چش چرون شدی؟

پیاده شدم و زنگ را فشردم. در باز شد. وقتی برگشتم بها را دیدم کمی دورتر خم شده و با موبایلش صحبت می کند، منتظر شدم تا برگشت، خنده از لبش کنار نمی رفت، گفتم:

_ میان من و تو جدایی نیست!

دستم را گرفت و گفت:

_ راه افتادی... طعنه می زنی!

وقتی وارد حیاط بزرگ عمه شدیم، بها صوتی کشید و گفت: _ بنگاه ماشینه؟

به در ورودی رسیدیم، بها گفت:

_ گمونم اقا بزرگ هم اومده!

_ نمی دونم...

وارد پذیرایی که شدیم، بوهای مختلفی به مشام می رسید، اقا بزرگ هم آمده بود، پدر

پدرم بود بزرگ فلمیل، همه اقا

جون صدایش می کردیم، دو سال پیش مادر بزرگ فوت کرده بود، ریزه اندام، سر حال و

پولدار بود. مادرم را زیاد

دوست داشت، چون صاحب سه تا پسر شده بود. اما کسی به توجه های زیاد اقا بزرگ

حسودی نمی کرد، همه هم دیگر را دوست داشتند و بهم احترام می گذاشتند. اقا

بزرگ، به تنهایی در خانه خودش زندگی می کرد.

داشتیم یکی یکی با مردها دست می دادیم، بها خندید و گفت:

—
_هزار ماشاا...تمومی ندان!

با دختر عمه و ها و دختر عموها هم سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم، همه داشتند ما را نگاه می کردند، بها خندید و گفت:

_خدا کنه همشون شوهر کنن برن!خسته شدم.

خنده شاد بهالدین موجب شد همه لبخند بزنند، همه گرد نشسته بوند و گرم صحبت و خنده بودند، بها ازجا بلند و گفت:

_برم پیش اقا جون!

رفت و خودش را چسباند به اقا بزرگ، وقتی نگاهش کردم شکلکی برایم درآورد، خندیدم و نگاهم را به اقا جون دوختم.

اقا بزرگ دستش را روی سر بها کشید و گفت:

_دیگه سری به من نمی زنی؟ بها نگاهش را به صورت چروکیده اقا بزرگ دوخت و گفت:

_باور کن اقا جون گرفتار درسم....

اقا بزرگ خندید و گفت:

— یعنی این همه، که حتی نمی آیی به من پیرمرد سر بزنی؟ چشمم همش به دره تا یکی بیاد!

بها سرش را نزدیک گوش اقا بزرگ برد و در گوشش چیزی گفت که دهان اقا بزرگ به خنده باز شد و ضربه ای پشت سر بها زد. عمه جواهر باسفند دودی وارد شد و دور سر بها و بعدمن و بعدم همه گرداند. مادرم گفت:

— دستت درد نکنه!

بها خندید و گفت:

— قربون عمه جواهرم برم که این همه فکر منه!

بعد دستش را به صورتش کشید و گفت:

— اللهم وصل علی محمد و ال محمد!

—

عمه جواهر خندید. عمه دومین فرزند اقا جون بود، بعد از پدرم که فرزند ارشد بود و عمو جواد آخرین فرزند اقا

جون، عمه سه تا دختر داشت، مژده بیست و سه ساله، مژگان نوزده ساله و منیژه هفده ساله، همه درس می

خواندند، عمو جواد هم دو تا دختر داشت، منا هجده ساله و مریم ده ساله، خانواده پدری ام خیلی بهم احترام می گذاشتند و هیچ کس روی حرف اقا جون حرف نمی زد.

بهاالدین ساکت نشسته بود و این موجب تعجب همه بود، مژگان بلند گفت:

...بها چیه ساکتی؟ بها نگاهش کرد

و گفت:

...اخه سرم خورده به سنگ!

عمو جواد با خنده گفت:

...ا... کجا؟

بها با لحن جدی گفت:

...توی حموم!

وقتی نگاه همه را روی خود دید، خنده ی بلندی کرد و گفت:

...صبح رفتم حموم...صابون از دستم لیز خورد، خم شدم تا صابون و بردارم، وقتی بلند

شدم سرم محکم خورد به سنگ وان، هنوزم درد می کنه...

و دستش را به دروغ روی سرش کشید، مادرم با زودباری گفت:

...بیابینم...باد نکرده باشه!

به مادرم نگاه کردم و گفتم:

...مامان داره سر به سرتون می ذاره!....

مادرم چپ چپ او را نگاه کرد، شهاب یه دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد، بلند گفت:

_راستی!

همه ساکت شدند، شهاب نگاهی به مژده انداخت و گفت:

_

_مژده داره عروسی می کنه!

هم من و هم بها به مژده نگاه کردیم، مژده سرخ شد و سرش را پایین انداخت، مادرم

باتشر به شهاب گفت:

_شهاب؟

بهالدین گفت:

_این شهاب راست می گه؟ عمه خندید و

گفت:

_تا چند روز دیگه...

بهالدین حرف عمه را قطع کرد و به مژده گفت:

مژده تو به من قول ازدواج داده بودی، حالا...

مژده مات بهالدین را نگاه کرد، همه زدن زیر خنده، بها گفت:

_امشب اگه من خودکشی کردم خونش گردن مژده!

مادرم گفت:

— بها؟ بها خندید و گفت:

— جونم!

بعد ادامه داد:

— پس داماد و می کشم،

بلند شد و به طرف انتهای سالن رفت و روی مبلی نشست و گفت:

— حالادوماد کی هست؟ عمه گفت:

—

— غریبه س عمه جون، پسر خوبی □ ...

بها خندید و گفت:

— مبارکتون باشه... پس بالاخره یکی رفتنی شد، خدا کنه پا قدمش سبک باشه و همه

برن!

بهاالدین مشغول خوردن میوه شد، دخترها یکی یکی بلند شدند و هر کدام به بهانه ای دور

بهاالدین را گرفتند، چند تا

از دخترهای فامیل بودند که در نگاهشان حسرت و عشق را می دیدم، همه به نوعی به بهالالدین عالقه داشتند، اما رفتار بهالالدین به قدری ساده و صمیمی بود و با همه به صورت رفتار می کرد که کسی جرات نمی کرد، حرفی اضافه

بزند. سرو صدای دخترها و بهالالدین تمام فضا را پر کرده، شهاب نگاهم کرد و گفت:

_نگاش کن از من مدام ایراد می گیره اون وقت خودش از من بچه تره!

داشتم بهالالدین را نگاه می کردم که نگاهم کرد و بلند گفت:

_فخرالدین بیا!

بلند شدم و به طرف آنها رفتم، مقابلش ایستادم، گفت:

_من و رها کردی بین این همه گرگ!

دخترها همه داد زدند. بها گفت:

_الانه که بخورنم بیا نشین بلکه از تو خجالت بکشن!

دورتر از آنها نشستم، شهاب هم کنارم نشست. منا گفت:

_بها برامون لطیفه بگو!

بها باخمی ساختگی گفت:

_مگه من دلکم!

بعد بی انکه منتظر حرف کسی شود، گفت:

...یه روز...

کمی مکث کرد و گفت:

—

...اگه زشت گفتم به من چیزی نگیدها!

بعد ساکت شد، مژگان گفت:

...چرا ساکت شدی؟

بها دست هایش را از هم باز کرد و گفت:

...بابا الاقل یه مژه بزنین، من می ترسم اینطوری زل زدین به من...

من گفت:

...بها اذیت نکن!

بهاالدین تکیه داد، پاهایش را روی هم گذاشت، نگاهش کردم، چقدر این لباس سفید

برازنده اش بود، با لحن شاد و صدای بمش گفت:

...یه روز یه پرتقال رو می بینن که محکم خودش و به در و دیوار می زنه، بالا، پایین، چپ و

راست یکی ازش می پرسه چرا اینطوری می کنی؟ می گه می خوام پرتقال خونی بشم!

دختر شروع کردن به خندیدن و مدام می گفتند چقدر بی مزه بود، بهاالدین ادامه داد:

— یارومی ره عرق فروشی می گه اقا عرق دارین؟ عرق فروشه می گه اره دارم، همون یارو که اومده بوده عرق بخره، می گه کتت رو بیوش سرما نخوری!

بازم دخترا خندیدن و گفتن چقدر بی مزه بود، بها گفت:

— یه بار دیگه بگین بی مزه بود دیگه حرفی نمی زنم!

مژگان با خنده گفت:

— باشه... باشه نمی گیم!

— بها برامون بخون!

بها نگاهش کرد گفت:

— تو دیگه بین ما نیا...

بعد خندید و گفت:

— نمی خونم! گلوم درد می کنه!

همه با هم گفتند:

— بخون بخون بخون!

بها گفت:

— من بدون گیتارم نمی خونم!

منیژه گفت:

— من دارم!

بها پرسید:

— چی داری؟

منیژه خندید و گفت:

— خوب گیتار دیگه!

بها بلند شد و گفت:

— بعداز شام!

بهاالدین رفت و کنار اقا جون نشست، مدتی با او سر و کله زد، بعد نوبت بقیه شد، داشتم به بهاالدین نگاه می کردم که اقا جون صدام کرد، رفتم کنارش نشستم، کمی با او صحبت کردم، بیچاره اقا جون از وقتی عزیز فوت کرده بود، خیلی تنها شده بود، حاضر نمی شد خانه هیچ یک از فرزندانش بماند، تنهایی را دوست داشت، اقا جون دستم را در دستان لرزانش گرفت و گفت:

—

— بابا تو رو که می بینم انگار جوون می شم، حض می کنم!

خندیدم و نگاهش کردم، بهاالدین بلند گفت:

— پس من چی اقا جونم؟ اقا جون

گفت:

— تو یه کم دیوونه ای...

همه بلند خندیدند، بها بلند گفت:

— ساکت!

همه یک دفعه ساکت شدند، بهالدین خندید و گفت:

— نه انگاری جذبه دارم!

نگاهم روی تک تک افراد چرخید، زن عمو جواد مقابم بود، ریز نقش بود کم حرف، دهانش طوری بود که احساس می

کردی همیشه لبخند می زند، پدرم با دیگر مردها گرم گفتگو بودند، راجع به وضع خانه، ماشین و گاهی هم سیاست

حرف میزدند، بهالدین هم با لودگی هایش باعث سرگرمی دختران شده بود، چشمانم را روی هم گذاشتم، اما همان

لحظه چشمان ونوس مقابل نگاهم نقش بست، دوباره لرزه ای بر اندامم افتاد، قلبم تند شد، عجیب بود این چهره

جذاب به قدری زنده درمقابل نگاهم و در ذهنم شکل می گرفت، که احساس می کردم ونوس مقابلم نشسته

است، چقدر احساس آرامش می کردم، چقدر چهره ی ونوس برایم تازگی داشت...
دستی روی شانه ام خورد، چشمانم را باز کردم، بهالدین نگاهش به من بود، اهسته
گفت:

_عاشق شدی بخند!

سرم را تکان دادم، خندید و گفت:

_به نظرت چی می شه که یک دفعه یه غریبه آشنا می شه و همه آشناها غریبه؟

نگاهش کردم، حرف بها به دلم نشست، لبخند زدم، بها باز گفت:

_اما بهتره تو فراموشش کنی، اون دختر اونی نیست که تو می خوای، سعی کن به یکی
دیگه فکر کنی، مثال دخترای عمه یا دخترای خاله، همشون تو رو می خوان، کافی لب تر
کنی...
_

_بهالدین بس کن تو من و می شناسی، من نمی خوام دست من نیست! دائم عین مجسمه
جلوی روم ایستاده، تو می گی من چه کار کنم؟

شام را بی میل خوردم و اولین نفر از پشت میز بلند شدم، داخل راهرو نشستم و چشمانم را
روی هم گذاشتم، اما یکی

یکی دخترها و بعد هم شهاب و بهالدین آمدند، منیژه گیتارش را آورد و به دست بها داد،
بها نشست مقابل پایم روی زمین، گفت:

...حالا بین یه شام بهمون دادین...

بعدانگشتانش راروی تارهای گیتار کشید و گفت:

...چی بخونم؟

هر کس چیزی گفت، صداها با هم مخلوط شد، بها بلند گفت:

...بس کنید... سرم رفت!

همه ساکت نگاهش کردند، بهالدین سرش را پایین انداخت، با مهارت و آرامش شروع به

خواندن کرد و بعد با صدای غم دار و اهسته و با همان نرمخند همیشگی اش خواند:

دوتا چشم سیا داری... دوتا موی رها داری... تو اون چشما چیا داری... بال داری بال

داری.

دوتا چشم سیا داری... توی سینت صفا داری... توی قلبت وفا داری... صفِ عشاق بدبخت و

از اینجا تا کجا داری؟

بها سر بلند کرد و با لبخند زیبایی این بار با ریتمی شاد شروع به خواندن کرد، دخترها آرام و

یکدست، دست میزدند:

به یک دم می کشی مارا... به یک دم زنده می سازی... رقابت با خدا داری... دوتا چشم... دوتا

چشم... دوتا چشم سیاه داری... دوتا موی رها داری...

نظر داری نظر داری... نظر با پوستین پوش حقیری مثل ماداری...

نگا کن با همه رندی... رفاقت باکیا داری؟

بهاالدین را نگاه کردم، باتمام دلش می خواند، چشمانش وقتی این اهنگ را می خواند
برق می زد، صدایش لرزه داشت:

خبر داری... خبر داری...

خبر داری که این دنیا همش رنج... همش خونِ همش جنگ

□□ ...

--

—

نمی دونی نمی دونی... نمی دونی که گاهی زندگی ننگ □ ...

نمی بینی نمی بینی... نمی بینی که دست فشانو پا کوبان، خود سنگند.

نمی بنی که می خندند... آخ! نمی بینی دلم تنگه...

تو این دریای چشمون سیا رو... پس چرا داری؟ چرا داری؟ دوتا چشم سیا داری... دوتا

چشم سیا داری...

بهاالدین سرش را بلند کرد و لبخند زد، همه با هم برای بهاالدین دست زدند، بهاالدین

نگاهش چرخید، روی صورت مژده دقت کرد و گفت:

ا.. چرا گریه می کنی؟ مژده کمی

دستپاچه گفت:

— من گریه نکردم! مدتی بعد با بهالدین از خانه عمه خارج شدیم، بهالدین آرام رانندگی می کرد، گفتم:

— به چی فکر می کنی بها؟ نفس بلندی

کشید و گفت:

— به همونی که تو فکر می کنی!

داخل خیابان اصلی خودمان شدیم، دیدم گردن بها چرخید، گفتم: — چی شده به چی نگاه می کنی؟ با خنده گفت:

— چیزی رو اونجا ندیدی؟

به عقب نگاه کردم، چیزی نبود، بها ترمز کرد، پیاده شد، من هم پیاده شدم و گفتم:

— بها چرا وایستادی؟

برگشت و چند قدمی عقب رفت و گفت:

— اون جا رو ببین!

—

درست سرهمان کوچه ای که یک بار ونوس را دیده بودم، درست در سایه روشن کنار دیوار، کسی ایستاده بود، کسی

که از همین فاصله دور نفسم را برید و قلبم را لرزاند، گفتم:

_بها؟

گفت:

_خودش! نمی دونم این موقع شب اونجا چه کار داره؟

_یعنی...

حرفم را برید و گفت:

_خوب البد اومده همونایی رو که می گفت بکشه!

نفهمیدم چی شد، که دیدم با قدم های بلندی به سمتش می روم، بها همانجا کنار ماشین

استاد و حرفی نزد، ونوس

انگار منتظر بود، داخل کوچه را نگاه می کرد، مقابلش رسیدم، متوجه شد، سر بلند

کرد، چشمانش در تاریکی برق می زد

و نگاهم کرد، با دیدن نگاهش انگار که آتشی به جانم ریخت، چهره مهتابی و دوست

داشتی اش دلم را لرزاند، لب هایش روی هم بود، نه حرفی زد و نه حرکتی کرد، آرام

و خون سرد دستانش را در جیب پالتویش کرد و تکیه داد، دوست

داشتم دست دراز کنم و چهره اش را لمس کنم، نگاه شیشه ای او در نگاه من گره

خورد، خم شد و داخل کوچه را نگاه

کرد و بعد با قدم های بلندی از کنارم گذشت و داخل کوچه رفت، انگار مرا ندیده گرفت، بلند گفتم:

_خانم!

برگشت، به راهش ادامه داد، دوباره گفتم:

_خانم ببخشید... من...

ایستاد، چرخید و نگاهم کرد، با صدایی که به نظرم زیبا و گوش نواز بود، گفت:

_هر کی هستی باش، برو پی کارت... زود، برو بچه...

و پشت به من کرد و به راهش ادامه داد، از لحن سردنش بود یا لحن گزنده اش، که به سمت بها برگشتم.

روی تختم نشستم و سرم را با دو دست گرفتم، از وقتی وارد خانه شدیم، بهالدین یکسره دارد می خندد، اعصابم با صدای خنده بها، تحریک شد، بلند گفتم:

_بس کن بها!

—

و بها ادامه داد، بلند گفتم:

_خفه شو بها!

دستش را روی دلش گذاشته بود، هنوز می خندید، گفتم:

_دلت خنک شد که این همه می خندی؟ در حلای که سعی

داشت نخندد، گفت:

_به جون فخرالدین ...به تو نمی خندم، خندم می اد،...نمی دونم...

_آره خوب خنده ام داره، خیلی سخته یه دختر اینطوری ادم و کنف کنه..نه؟ سکوتم را که

دید، گفت:

_خوب می خواستی نری من چند بار صدات کردم و گفتم نرو...

_خوب همش تقصیر تو بود من که ندیدمش تو باعث شدی، می داشتی مثل ادم

می اومدیم خون....

خندید و گفت:

_مگه من هرچی نشونت دادم باید بری سراغش؟ کمی مکث کرد، بعد

ادامه داد:

_این روزا هر چی می بینی، باید فقط وایستی و تماشا کنی،...خطر داره!همه

چیز...ساکت تماشا کن!

بهاالدین به سمت میزش رفت، روی تخت افتادم، داشتم عذاب می کشیدم، از دیدن ونوس

، از ندیدنش، از لحن سرد و

برخورد بدش، از حال خودم...انگاری یک مشت میخ روی تختم بود و فرو می رفت به

تنم، نمی داشت بخوابم، بلند

شدم، سمت پنجره رفتم و ان را گشودم، سوز سردی داخل امد، باران ریزی می بارید، آسمان سفید و سرخ بود، عجیب دلم گرفته بود، به طرف بها رفتم، دیدم ری تخت به شکم خوابیده، گفتم:

_بها خوابی؟

صدایش را شنیدم که گفت:

_آره...

_

_من خوابم نمی بره...چه کار کنم؟ همانطور که

چشمانش بسته بود گفت:

_برو بمیر...

با دست محکم زدم پشت کمرش، سرش را بلند کرد و گفت:

_هان چی شده؟

بعد نگاهم کرد و لبخند زد، با لودگی گفت:

_داداش عاشق من بیا...

دستم را کشید و گفت:

...بیا کنار من خوابت می بره، نمی دنی من چقدر آرام بخشم! کنارش روی تخت دراز کشیدم، تنگ هم، بها چشمانش بسته بود، گفتم:

...بها؟ اهسته

گفت:

...هوم...

...به نظر تو من...

توی حرفم امد و گفت:

...آره می خواهیش... دوستش داری... بخواب... صبح شد عزیزمن!

بعد کمی کج شد و گفت:

...فردا کلی درس دارم...

دیگر حرفی نزدم تا بهالالدین بخوابد.

—

چند ساعت از ظهر گذشته بود که وارد خانه شدم، مادرم مشغول گردگیری بود، تا یادم می امد او را همیشه با یک دستمال دیده بودم، سلام کردم، مادرم دست از کار کشید و با لبخند پاسخ سلامم را داد، هنوز ایستاده بودم که مادرم گفت:

...بشین برات چای بیارم...

...بها اومده؟ مادرم

پاسخ داد:

...آره توی اتاق،

به طرف اتاق رفتم، بها پشت کامپیوترنشسته بود، در را که بستم بلند گفت:

...سلام مهندس!

کنارش نشستم و پرسیدم:

...چه کار می کنی؟

...چت می کردم!

...خجالت نمی کنی،نشستی چت می کنی؟ دستش را پشت

گردنم گذاشت و گفت:

...من با ادمای درست و حسابی چت می کنم،با هر کی که دوربین داره و می شه

دیدش،با هر بار چت یه عالمه اطالعات مفید به دست می ارم،چت کردن جذاب ترین

سرویس اینترنتی □

به سمت کمد رفتم،لباسم را عوض کردم،بها از پیششت میزش بلند شد،نشستم روی صندلی

کنار دیوار، بها با چشمان درخشانش خیره نگاهم می کرد،بعد پرسید:

هنوز تو فکر اون یارو هستی؟

سرم را تکان دادم، دستش را تکان داد و گفت:

الهی تیر غیب بخوره، الهی برگرده به ونوس همون سیاره شون!

بلند خندیدم، ادامه داد:

—

جان گری گفته زنا از ونوس اومدن!

مقابل اینه ایستاد و به موهایش ور رفت، گفت:

غروب یه جادعوت داریم!

کجا؟

برگشت، صندلی مقابل اینه را برداشت و برعکس گذاشت و نشست مقابلم و گفت:

غریبه نیستن...

من که حوصله ندارم ونمی ام...

گفت:

تو بی خود می کنی!

دوستای تو هم مثل خودت دیوونه هستم، می خوایین بشینین و چرت و پرت بگین!

دستش را بین موهایش کشید و گفت:

— یعنی تو و امثال تو ادمای عاقلی هستین؟ نه جونم امثال تو زیر ابی کارشون رو می کنن،

حرفی نزدم، اگر ادامه می دادم، بها تا شب حرف می زد، گفت:

— خانم سپهری چطوره؟ خیره نگاهش

کردم، گفت:

— چیه؟ بیامن و بخور، چرا اینطوری نگام می کنی؟

بلند شدم و بعد کنار بخاری روی زمین دراز کشیدم، نمی دانم چه مدت گذشت که ازبوی

ادکلن خوش بوی بها چشم

باز کردم، بالای سرم ایستاده بود، بلوز ابریشمی خوش فرمی به رنگ مشکی به تن داشت با

یک شلوار خاکستری خوش دوخت، اصلاح کرده بود و صورتش برق می زد، گفتم:

— چیه عروسی می خوای بری؟

نشست، من هم نشستم، گفت:

—

— دست بردار از این عقاید کهنه، من نمی دونم این رسم کهنه چه وقت توی ایران می

خواد از بین بره، کی گفته ادم هر

وقت می خواد بره عروسی لباس مرتب می پوشه؟ یا هر وقت کی که می ره خواستگاری؟
فرهنگ داره کم کم ازبین

میره، بابا چه عیبی داره همیشه لباس تمیز و مرتب بپوشیم، تازه عزا هم ادم می ره، باید لباس
مرتب بپوشه، خوب مرده

هم دل داره، روحش شاد می شه وقتی می بینه بالای سرش یه عالمه خوش تیپ نشستن، چیه
تا یکی می میره مردم

خودشون و خاکی می کنن و لباس سیاه می پوشن؟ و اال حال مرده بهم می خوره، برای
همینه دیگه مرده ها هیچ وقت

به خواب نزدیکاشون نمی ان، من تا هر وقت زنده ام و بابام پول داره تیپ میزنم، تازه
وقتی هم که مُردم می دم

روکفنم و منجق دوزی کنن و یا گل دوزی... یه عالمه گل هم...

_بها چقدر حرف میزنی.

خندید، ردیف دندان هایش پیدا شد و گفت:

_پاشو حاضر شو بریم.

بعد دستم را کشید و گفت:

_یه دوش بگیر و بریم!

چهل دقیقه بعد در حلالی که آماده بودم، از اتاق خارج شدم، بهالدین را دیدم که روی
صندلی پایه دار بلند کنار این نشسته و با مادرم حرف می زند، با دیدنم گفت:
به شازده پسر...

نزدیک رفتم، مادرم سر تا پایم را نگاه کرد و لبخند زد، بهالدین گفت:
ال حول و اهلل قوه اله...

خندیدم. مادرم برایم چای گذاشت و گفت:

کجا انشااهلل؟ بها

خندید و گفت:

_می خوام برم برا این داداشم زن بگیرم، من و کشت از بس که گفت زن می خوام!
بهالدین خم شد و با دست بلوزم را لمس کرد و پرسید:

تازه خریدی؟

_

خندیدم و گفتم:

خنگ..اونه که خودت برام خریدی...بلوز یشمی من نیست...مامان ندیدی؟

بها سرش را به جابن دیگری گردادند، نگاهش کردم و گفتم:

_کجاست؟

نگاهم کرد و گفت:

_چند روز پیش با یکی قرار داشتم، گفتم یشمیِ تو رو بپوشم، استینش کثیف بود، شستم و انداختم رو بخاری... خوب عجله داشتم، مال خودم که می دونی...

_سوخت؟

سرش راتکان داد و گفت:

_نه زیاد، فقط سراستینش، کمی زرد شده، می شه بپوشی و بگی مدِ □!

_شد ازدست تو من یه لباس سلام داشته باشم؟ بلند شد و گفت:

_پاشو دیر می شه یه بلوز ارزش نداره که...

حرفی نزدم، مادرم گفت:

_کی می ایین؟ بها

گفت:

_بعدازشام... آخر شب نگران نشی...

و از در خارج شد، از مادرم خداحافظی کردم و بیرون رفتم. هوا حسابی سرد شده

بود، از باران هیچ خبری نبود .

بهاالدین داخل ماشین منتظرم بود، سوار شدم و او راه افتاد. تمام طول راه از حرف های بها خندیدم.

وارد یه خانه بزرگ و سنگی شدیم، داخل حیاط چند ماشین دیگه هم پارک بود، بهاالدین پیاده شد و گفت:

— بیا پایین!

—

— بها من روم نمی شه... من کسی رونمی شناسم.

دستم را کشید و گفت:

— چندتا از دوستان هستن، بیا می شناسی. از بس که جایی نمی ری و سرت تو ی نقشه

هات، من همیشه یواشکی

از دانشگاه و کالسام فرار می کنم و می رم مهمونی، هیچ کس هم نمی فهمه!

— آخه تولد، عروسی، چیه؟ گفت:

— پارتی عزیز من!

ایستادم، دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

— خدایا... از دست این!

صدای موسیقی ملایمی از داخل به گوش می رسید، بهالدین دستم را گرفت و کشید، گفتم:

_لعنت به من اگه دیگه دنبال تو پیام!

گفت:

_مگه دارم می برمت دزدی یا...

در ورودی بازبود، مردی کنار در ایستاده بود و پالتوها و کاپشن ها را می گرفت، بعد

از راهرو یک در بود که به سالن

نسبتا بزرگ وصل می شد و بعد اخر سالن با فاصله یک متر بالاتر یک سالن دیگر بود که

دورتا دورش نرده های

طلایی و تزئینی قرار داشت. دو مرد جوان و شیک پوش به سمت ما آمدند. دو مرد

جوان، از دوستای بها بودند که می شناختم، بعد از سلام و احوالپرسی نگاهم رابه میز

کوچک طلایی دوختم و گفتم:

_بها بریم اونجا!

بهالدین خندید و گفت:

_اونجا که کسی نیست، فایده نداره دنبال من بیا...

و دستم را در دست گرفت و به سمت میز بزرگی رفت و نشستیم، کمی معذب

بودم، جمعیت پراکنده نشسته

بودند، چند دختر و پسر جوان با انواع لباس های عجیب و ارایش های زیاد بودند، نگاه چند نفر را روی خودم و بها حس می کردم، گفتم:

—

— بها اینا چرا اینجوری نگاه می کنن؟ بها سرش چرخید

وگفت:

— دارن یه چهره تازه می بینن، الان دارن از فضولی می ترکن، شباهت من و تو بهم خوب متعجبشون کرده! — بها اینجا خونه دانیال ایناس؟ بها سرش را تکان

داد. مدتی بعد گفت:

— دانیالم قراره بره خارج از کشور!

— برای ادامه تحصیل؟ خندید و

گفت:

— درس؟ نه بابا دانیال درس خون نیست، اونجا می رن خوش گذرونی... چند سال بعد یا معتاد میشن یا ایدز می گیرن و یا می رن زندان.. اینجا از بس که ندیدن، اونجا که می رن خودشون و خفه می کنن، اینجا چه دولت چه مردم غرب و نکوهش می کنن... از وقتی یادم می اد در مورد غرب و بدی غرب برامون گفتن، اما اینجا نه کسی به کیش پدر است نه به کیش مادر، اما الان وضع اخالق و معنویات ما ایرانی ها، از غربیا بدتر شده...

— بها هرچی باشه اینجا اون کارای...

حرفم را قطع کرد و گفت:

_اونجا علنی در روز روشن می رن مغازه نوشیدنی فروشی می گن مثال اون مارک مرغوب و بده و می خرن و همونجا جلوی چشم همه مصرف می کنن، اما اینجا پنهانی نصف شب، مثال یارو می ره ساندویچی یا سوپر سر کوچه، مثال می گه

اقا نصف پیتزا داری؟ یا مثال کنسرو فالن داری؟ وبعد نوشیدنی نامرغوبی رو به قیمت بالایی می خره و مصرف می کنه، بعدشم می فهمه سرکه بوده!

به بهالالدین نگاه می کردم، می خندید و نگاهش هنوز گردش می کرد، همانطور ادامه داد:

_در بسیاری از راه و جهات ما از غربیان منحط تر شدیم، زشتی های ما بیشتر شده، برای ما چرا زشت تر از غرب

شده؟ برای اینکه ما اسم مسلمون روی خودمون داریم و بر لبمون اسم قران و خداست، همه به ظاهر ما ایرانی ها ادم های پنهان کاری هستیم، اینو می گم که غرب در برابر ما شاید کم بیاره، دخترای مارو دیدی، پارتنی هارو

دیدی؟ مجالس قرص اکس و دیدی؟ ندیدی خوب! تمام ساعات زندگی ما غربی شده اما ادعای شرقی بودن و رها نمی کنیم...

بعد لبخند زد و گفت:

_اون دخترارو ببین!

نگاه کردم، گفت:

...ببین این دختر شرقی و مسلمان؟ روسریش کو، لباسش کو، تمام دنش رو به نمایش گذاشته و همین الان یه عالمه نوشیدنی خورده و تو برو بهش بگو بریم بالا، خیلی راحت باهات می اد،... ما همه...

امدم حرفی بزnm سه تا دختر خندان و بزک کرده جلوی میز ایستادند، بهالدین خندید و گفت:

...به به سلام خانمای...

سه دختر سلام کردن و بی تعارف نشستند، بهالدین گفت:

...موندم بگم خوشگل یا خوش تیپ؟

دخترها خیره مرا نگاه می کردند، بعد یکی شون گفت:

...وای خدا چقدر شبیه هستین شما!

بهالدین لبخند زد و گفت:

...نگاش نکنین،...فک ر بدم در موردش نکنین... داداشم... ..

دخترها دوباره مرا نگاه کردند، یکیشون باز گفت:

...خیلی شبیه هستین...

بهالدین گفت:

این برادر خوبست و منم برادر بده!

بعد نگاهم کرد و لبخندی با نمک زد، رو به دختری که صدلیش کنار من بود گفت:

آی یاسی از زیرمیز وشگونش نگیری؟

دختری که بها یاسی صدایش می کرد، نرم خندید. بهالدین پرسید:

—

رفیقت کجاست؟

دختر دستهایش را روی میز قالب کرد و گفت:

چه میدونم کدوم گوری رفته...

بها گفت:

چیه تا دو روز پیش داشتی براش می مردی، هرچند چیز جالبی نبود، ولی اگه با هم

عروسی می کردین، باید می خوابوندیش جلوی در!

یاسی با تعجب پرسید:

جلوی در؟

بهالدین گفت:

— برای اینکه گوشاش ومی شه جای پادری استفاده کرد.

دخترها بلند خندیدند. دانیال سمت میز ما آمد، دوباره به من خوشامد گفت، بها با

لحنی شوخ پرسید:

— نوشیدنی چی داری؟

دانیال مرانگاه کرد و بعد اهسته گفت:

— تو که هیچ وقت نمی خوردی؟

بها خندید و هیچ نگفت. دانیال رفت، یاسی گفت:

— خوش به حال دانیال تا چند وقت دیگه اون طرف ...

بها گفت:

— خوب توهم باهاش برو، بلکه اونجا یا بری زندون یا بمیری!

بها کمی مکث کرد و باز گفت:

— نازی جون چرا ساکتی؟

دختر خندید، نگاهش کردم، دندان های نامرتبی داشت، اما بانمک بود، گفت:

—

— چی بگم؟

بعد نازی رو به من گفت:

_ شما یه چیزی بگین؟ بها رفت

تو حرفش و گفت:

_ این روزه سکوت داره.

نازی گفت:

_ کدوما بزرگ ترین بهالدین؟

بهالدین لبخندزد، تک تک دخترهارانگاه کردو بعدگفت:

_ راستش ما دو قلو هستیم.

همان که بها، یاسی صدایش می کرد، پرسید:

_ می گم چقدر مثل هم هستین! چه بامزه!

نازی ادامه داد:

_ وای خدا، بچه های دوقلوی کوچولوزیاد دیدم، اما تا حالا دو تا جوون دوقلو...

بهالدین خندید و گفت:

_ ایشون فخرالدین هستن، یه ده دقیقه ای ازمن بزرگتره، البته بگم این با سر بوده، من

بدبخت با پا...مامانم خیلی

عذاب کشیده، من هم که بهالدین هستم مخلص دخترای دانشگاه خودمون!
دخترها بلند خنده کردند. بها ادامه داد:

اون که پشت سر من اسمش شهاب الدین، یکی دیگه داشتیم که یه ماهه بود و
مُرد، اسمش ضیاءالدین بود، یکی

دیگه هم تو شکم مامانم نیمه کاره بود که کوتاژ کرد، اسم اونم گذاشته بودیم نجم
الدین...درسته فخر؟

حرفی نزدم، فقط نگام با حیرت به چهره بهالدین بود که با آرامش حرف میزد، بها
دوباره ادامه داد:

یکی دیگه هم در فکر بابام هست اما هنوز دست به کار نشده...اسمش و
گذاشته حسام الدین...

بها ساکت شد، دخترها با کمی تعجب و ناباوری بها را نگاه می کردند، بها گفت:
چی حسودی تون می شه این همه پسر داریم؟ مامانم پسر زا یه طایفه رو از رو برده.
نازی پرسید:

راستی راستی این همه برادر داری بها؟ یاسی گفت:

دروغ میگه نازی جون، فقط سه تا برادرن..خواهرم ندارن!

بها ابروهایش را درهم کشید و گفت:

— تیرغیب بخوری تواز کجامی دونی دختر؟

یکدفعه صدای موسیقی تمام فضا را پر کرد، بها خندید و گفت:

—

دخترها از خنده ریسه رفتند. ارش بلند گفت:

— خدا لعنتت کنه من کی این کارو کردم؟

بهاالدین نگاهی به نازی که سمت چپش بود انداخت و گفت:

— پاشو نازی جون بالای زانوت رو نشون بده ببینه چه سیاه شده، من دیدم کبود شده

همشم کار تو چشم هیزه!

همه مشغول خوردن شدند. بها یک دفعه بلند گفت:

— بچه ها چیپس غورباقه خوردین تا حالا؟

نگاهی به بها انداختم با خونسردی مشغول خوردن بود، سرش را هم بلند نکرد. همه یک صدا

و بلند گفتند:

— بها!

بها آرام گفت:

— خوب بگین نخوردین چرا داد میزنین؟ بعد دوباره گفت:

...یه رستوران توی تجریش هست..همبرگر مارمولکاش حرف نداره...

این بار همه قاشق و چنگال خودشون رو گذاشتن کنار میز و تکیه دادند. بها با آرامش و

خون سردی خم شده بود روی بشقاب غذایش، گفت:

...نمی دونم این وبخورم یا نه؟ همه خندیدند.

بها بلند گفت:

...مرض! سر میز شام ادم می خنده؟ بعد بلند شد و

گفت:

...خیلی بد مزه بود...دانیال از کدوم رستوران غذا گرفتی؟ دانیال خندید و گفت:

...تو عادت کردی همیشه ناله کنی؟

—

ساعت نزدیک دوازده بود که داخل خانه شدیم. همه خواب بودند. منو بهالدین هم

خیلی زود به رختخواب رفتیم.

نگاهی به ساعت انداختم، چندساعت از صبح گذشته بود، بی حوصله بودم، آماده بیرون

رفتن از دفتر شدم، وقتی از اتاق بیرون امدم در اتاق کامران باز بود، بلند گفت:

...بالا می ری؟

کنار در اتاقش ایستادم و گفتم:

...نه... بیرون یه کاری دارم... روی میزم چند تا کاغذ هست بده بالا...

کامران سرش را تکان داد و گفت:

...باشه... برمی گردی باز؟

...معلوم نیست.

کامران لبخند زد و گفت:

...برو به سلامت!

از دفتر خارج شدم، حال خوشی نداشتم، بی اراده به سمت همان ساختمان اپارتمانی که ونوس وارد آن شده بود رفتم و با تردید آنجا را پیدا کردم، کمی عقب تر داخل ماشین منتظر شدم، نگاهم مستقیم به در بود، نمی دانم چقدر زمان گذشت که دو نفر از در خارج شدند دلم لرزید و سراپایم یکپارچه آتش شد، یکی از آن دو نفر اما ونوس هنوز ایستاده بود، تمام وجودم چشم شد و هیكل خوش فرم و بلند او را تماشا می کرد، از ماشین پیاده شدم، هنوز چند قدم نرفته بودم که برگشت و نگاهم کرد، دختر تیزی بود، نگاهش سرتا پایم را به ریشخند گرفته بود، بعد ماشین را نگاه کرد و دوباره به من خیره شد، در نگاهش هیچ چیز نبود اما جذبم کرد، لباسش تیره بود و صورتش روشن. گفتم:

...سلام!

جوابی نداد. تنها نگاه یخی اش را به چشمان منتظرم دوخت، گفتم:

— من می خواستم اگه اجازه بدین با شما حرف بزnm!

با خون سردی و کمال ارامش به در تکیه داد، دستهایش را در هم قالب کرد و با نگاهی بی تفاوت و تلخ نگاهم کرد، هنوز لبانش روی هم قفل بود، گفتم:

— من...

حرفم را قطع کرد و با صدای بلندی گفت:

— یه بار گفتم برو پی کارت نشنیدی؟ با تعجب نگاهش

کردم، سردتر از قبل گفت:

— یه بار دیگه...

دستش را با تهدد به طرف من دراز کرد ادامه داد:

— یه بار دیگه ببینم سرراه من هستی...

— من فقط می خوام با شما حرف بزnm...

نگاهش را از من گرفت و گفت:

— و اگه نخوام باهات حرف بزnm؟

فقط نگاهش کردم، نه خشمگین بود و نه خوشحال، آرام و سرد، نه مثل من که داغ

بودم و می لرزیدم، انگار یکی از

بلندی پرتم کرد پایین، سرم را پایین انداختم، صدای سردش را شنیدم که گفت:
بِهت گفتم دفعه بعد اگه بینمت...

ادامه حرفش رانگفت و از پله های مقابل در بالا رفت و داخل شد، سرخورده و ناراحت
بودم، نمی دانم چرا اینهمه او را می خواستم.

وقتی وارد اتاق شدم، بهالدین را دیدم که پشت میزش نشسته بود، با شنیدن صدای در
برگشت و نگاهم کرد، با همان لبخندی که همیشه زینت بخش چهره اش بود، گفت:

سلام...زود اومدی؟

سلام!

بهالدین به سمت من چرخید، نگاهش کردم، گفت:

چی شده؟

رفتم سراغ اون دختره....اما...

_

بها خندید و گفت:

به به...خوب چی شد؟

تهدیدم کرد...انگار که با یک سگ حرف می زد...

بها بلند خندید، گفتم:

__بها اگه بخندی فکت رو خرد می کنم!

بها بلند شد، کنارم ایستاد و گفت:

__البد مثل ماست وارفته رفتی روبروش و ایستادی و نیشت رو باز کردی و ... من من

کردی؟ مقابلم نشست و ادامه داد:

__باید اخم می کردی، با صدای بلند و پرجذبه باهاش حرف می زدی، بعدم دو تا سیلی محکم

می زدی تو صورتش و

سوار ماشینت می کردیش! تازه اگه زیادی حرف می زد بهش آزار اذیت می کردی!

__بها!

خندید. منم خندم گرفتم. گفتم:

__بها اون اجازه نداد حتی حرف بزنی.

بها دستی بین موهایش کشید و گفت:

__فراموش کن داداش من، این دختر تمام ظرافت هاش رو از دست داده، شده یه قاتل

حرفه ای، دختر باید

پراز احساس باشه، شیطون و خندون! زن به خاطر ظرافتش شده زن!

_بها دست خودم نیست...می خوام بهش فکر نکنم اما همش جلوی چشمامه،ای کاش اون شب پام شکسته بود و

بیرون نمی رفتم، بها من همش بهش فکر می کنم،امروز با دینش تمام تنم داغ شد،من خیلی می خوامش!

بهاالدین سکوت کرد،بعد سرش را بلند کرد و گفت:

_ای پسره پررو توی چشمای من زل می زنی و می گی می خوامش!

به بهاالدین نگاه کردم،نزدیکتر آمد و دستم را گرفت و گفت:

_

_دل نبند به کسی که دل نداره!

سکوت کردم، بها باز گفت:

_من می فهمم چی می گی و درک می کنم،اما می گم با این دختر زندگیت حروم می شه

من نمی خوام ازاری به تو برسه.

_بها چی میگی؟اون یه دختره!

بها سرش را تکان داد و با لحن جدی گفت:

_بله..امایه دختر،یه زن همون طور که می تونه بهترین موجود دنیا باشه،می تونه مثل مادر

مهربون باشه،همونطور که

می تونه یه زن فداکار بشه، می تونه خطرناکترین بشه، این دختر چیزی سرش اومده که اینطور شده و شاید هرگز

عوض نشه... زندان جایی نیست که بشه به راحتی بهش فکر کرد، می فهمی؟

ایستادم، همانطور که لباسم را عوض می کردم گفتم:

_بها من نمی خوام، این همه دختر می بینم، این همه فامیل، همه خوب، اما من با

دیدن این دختر، دلم تکون خورد، داغ

شدم، دل یه بار می لرزه!

خندید و گفت:

_وات؟

بها به طرف در رفت و گفت:

_بینم این اخر عمری ابروی من و تو سر و همسر می بری یا نه؟ یه عمر با ابرو زندگی

کردم پسر جون!

_بها تو وقت شناس ترین ادم روی زمینی!

بیرون رفت، سرش را داخل کرد و گفت:

_وقت دربین این مردم زمینی ارزش نداره!

بها از اتاق خارج شد. صدای زنگ موبایلش را شنیدم، بها موبایلش را روی میز گذاشته بود، بلند شدم و گوشی را برداشتم، گفتم:

_بله...

—

اما صدایی نشنیدم جز تنفس آرام و بعد قطع شد، هنوز گوشی دستم بود، که بها وارد اتاق شد و گفت:

_گوشی من بود؟

_آره! همون که نیمه شب با بهت زنگ می زنه بود!

گوشی را کف دستش گذاشتم و گفتم:

_اینم یکی از شوخی هاته؟ گوشی را نگاه

کرد و گفت:

_این جدی ترین مسئله زندگی منه.

از اتاق خارج شدم، مادرم داشت لباس های کثیف را داخل ماشین لباسشویی می ریخت، با دیدنم لبخند زد و گفت:

_چای می خوری؟

داخل اشپزخانه رفتم و گفتم:

_خودم میریزم!

چای برای خودم ریختم و همان جا پشت میز نشستم، بها هم آمد، لبه ی اپن نشست و گفت:

_مامان امشب خرج برون مژده س؟ مادرم نگاهش

کرد و گفت:

_آره، عمه گفته زود برم اونجا!

بها گفت:

_بالاخره یه دختر از این همه دخترداره شوهر می کنه!

گفتم:

_داماد شناس؟ به جای مادرم بها

گفت:

—

_ازفامیل های دوردور شوهر عمه س.

_چه کاره س؟ بها

گفت:

بی کار دیگه، از اینا که باباشون چند تا شرکت داره و... مادرم گفت:

بها تو چه می دونی مادر؟ پرسیدم:

تو می شناسیش مگه؟ بها خندید

و گفت:

به... همون که اون روز دیدم...

با حیرت نگاهش کردم، هرچه فکر می کردم نمی شناختم، گفت:

اون شب زیر بارون...

مادرم گفت:

داره دروغ می گه، بها! تو چرا این همه دروغ می گی؟ بهالالدین خندید و گفت:

نمی دونم خوشم می اد... از دروغ گفتن خوشم می اد! تازه وقتی من دروغ می گم همه

می دونن دارم دروغ می گن و هیچ گناهی برام نوشته نمی شه!

مادرم سرش را تکان داد و گفت:

به هر حال دروغ گناه بزرگیه، بعدش هم عادت می کنی! بها حرفش را قطع کرد و

گفت:

شهاب کجاست ماما قشنگم؟

—

مادرم خندید و گفت:

_امان از تو!

بها صدایش را کلفت کرد و با لحن خاصی گفت:

_امان از راه بی عابر...امان از شهر بی شاعر...

از کنار بها گذشتم و محکم زدم پس گردنش، بلند گفت:

_از دست دختره عصبانی هستی به من چه؟

دستپاچه برگشتم و نگاهش کردم، مادرم نگاهم کرد، بهالدین خندی و گفت:

_صدبار گفتم منشی تو عوض کن، چیه این دختره سپهری؟ چپ چپ نگاهش کردم و

مقابل تلویزیون نشستم، بهالدین کنارم آمد، گفتم:

_تو همش می خوای یکی رو عذاب بدی.....

خندید و گفت:

_شیطون توی جلدم رفته!

نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

_تو با همه چیزبازی می کنی!

شهاب در این وقت وارد شد، سلام کرد و کنار مانشت، خندان بود، بهالدین سر تا پایش را نگاه کرد:

شهاب پرسید:

—طوری شده؟

بها زیر لب چیزی گفت که تنها خودش شنید، شهاب نگاهم کرد و گفت:

—بابا راست می گه این یه تخته کم داره نه داداش!

—

بها چپ نگاهش کرد، بها رفتارهایش جدی نبود، بی شک اگر روزی اخم می کرد شهاب جرات نمی کرد حتی در چشم هایش خیره شود، تلفن زنگ زد، بهالدین بلند شد و گفت:

—من جواب می دم!

گوشی را برداشت، صدایش را شنیدم که با آرامش گفت:

—جانم...بله..به جا نمی ارم، ما یه عمه داشتیم چند سال پیش به رحمت خدا رفت...خدا

رفتگان شما رو هم بیامرزه...خواهش می کنم..

گوشی را گذاشت، مادرم پرسید:

—کی بود؟

بهالدین نشست و گفت:

_اشتباه گرفته بود...گفت من عمه جواهرم...

مادرم با یک دست ضربه ای روی دست دیگرش زد و گفت:

_خدا مرگم بده...پسر تو دیونه ای یا می خوای من و دق مرگ کنی...عمه جواهر

بوده، تو دیگه شورش و درآوردی بها!

بها خندید و گفت:

_خیال کردم عمه چند سال پیش مرده!

شهاب خندید و مرا نگاه کرد، بها به من چشمک زد، حرکات کودکانه اش موجب شد بلند

بخندم، گفتم:

_تو عقلت توی دوسالگی مونده بها!

دوباره گوشی زنگ زد، بها گفت:

_به من چه، من دیگه جواب نمی دم!

مادرم را گوشی را برداشت، گویا عمه بود، مدتی با او صحبت کرد و دوباره گوشی را

گذاشت، وقتی از کنار ما گذشت، با ناراحتی گفت:

_عمه بهت شک کرده بود، خدا بگم چه کارت کنه مجبور شدم دروغ بگم، گفتم بها

دانشگاس..

مادرم با اخم وارد آشپزخانه شد، بهالدین گفت:

_فخری جون چایت سرد شد!

یه ضربه محکم زدم پس گردنش، می دانست چقدر از اینکه مرا به ای لحن صدا کند، متنفرم، گفتم:

_باراخرت باشه مرا اینطوری صدا می کنی!

شهاب گفت:

_من نمی دونم اینو چه طوری توی دانشگاه راه دادن!

مادرم با اخم گفت:

_غذا حاضره!

همگی دور میز نشستیم مادرم برای تک تکمان غذا کشید و خودش هم نشست، پدرم هم امد، بها مدتی سر به سرش

گذاشت، پدرم متوجه اخم مادرم شد، با اشاره پرسید، چی شده، شهاب هم در گوشش چیزی گفت، پدرم با تشر رو به بهالدین گفت:

_تو نمی خوای ادم بشی؟ بها سربلند

کرد و گفت:

— راستی اقا جلال اون زنه چند روز پیش کی بود در بنگاه بود؟ با هم گل می گفتین و

گل می شنفتین، چقدرم خوش تیپ بود نه؟

پدرم سرش را تکان داد و گفت:

— ال اله اهلل...

بها باز ادامه داد:

— اون که شلوار از این کوتاها پوشیده بود، ابروهاشم تاتو کرده بود.

پدرم همانطور که مشغول خوردن بود بی اعتنا گفت:

— روزی چندتا مشتری زن می اد در بنگاه... تازه اکثر خانم هاباید خونه رو پسند

کنن، حرفم را عوض نکن!

—

بها خندید و گفت:

— راستی؟ پس خوبه منم پیام شاگرد شما بشم، درس چیه؟ آخرش دکترا هم که بگیرم باید

برم فروشنده گی... دیگه چرا...

پدر گفت:

— می زاری یه لقمه غذا بخورم؟ بهالدين بلند

شد و گفت:

—خیلی خوب بابا جون من می رم!

ورفت، من و شهاب هم بلند شدیم، درست یک ساعت بعد پدر و مادرم به خانه عمه جواهر رفتند، مدتی بعد از رفتن آنها بهالدین از اتاق بیرون آمد و گفت:

—رفتن؟

شهاب نگاهش کرد و گفت:

—یعنی تو صدای ماشین رو نشنیدی؟ بهالدین

خندید، گفتم:

—باز می خوام چه دسته گلی به اب بدی؟ دیدم از پله ها بالا رفت، نگاه

شهاب کردم، گفت: —کارش مگه نمی دونی؟ هر وقت بابا و مامان می

رن، میره اتاق اونا فضولی، کمد بابا رو باز می کنه و همه چیز و چک می

کنه، خیال می کنی این همه خبرا رو از کجا می اره؟ از فضولی

کردن، هفته ای یک بار هم اتاق منو زیر و رو می کنه...

در حلای که می خندیدم گفتم:

—این دیگه چه جونوری؟ شهاب بلند

شد و گفت:

پاشویا!

—

و دستم را کشید، با هم بالا رفتیم، در اتاق پدر و مادرم باز بود، شهاب وارد اتاقش شد و وقتی برگشت پتویی در دست داشت، اهسته گفت:

صبر کن!

بعد از بین در داخل اتاق را نگاه کرد، بهالدین کنار کمد پدرم نشسته و روی اسناد و مدارک خم شده بود، با شهاب

وارد اتاق شدیم، شهاب پتو را روی بها انداخت و هر دو افتادیم روی بها، بها چندتا مشت و لگد زد و مدتی بعد شهاب ایستاد و گفت:

تکون نمی خوره دیگه!

بازیش گرفته شهاب!

پتو را کنار زدم، بها بی آنکه تکان بخورد چشم هایش روی هم بود، انگار که بیهوش بود، دستم را با کمی ترس روی سینه بها گذاشتم و گفتم:

بها فیلم بازی نکن پاشو بینم!

اما هیچ تکان نخورد، شهاب رنگش پرید و بلند گفت:

یا امام زمان خفه ش کردیم...

خودم هم ترسیدم، سرم را گذاشتم روی سینه اش، ناگهان دستهای بهالدین دور گردنم حلقه شد، از ترس فریاد زدم و بعد صدای خنده بلند بهالدین و شهاب فضا را پر کرد. گفتم:

ترسیدم خدا بگم چه کارت کنه...

بها گفت:

وای خدا... همه جام درد گرفت، همه جونم درد گرفت... وای کمرم... ای گردنم...

مدتی بعد همگی دوباره پایین برگشتیم، بهالدین ضبط را روشن کرد و با خنده شروع کرد رقصیدن، با هیکل تپل و

قد بلند ادهایی درمی تورد که من و شهاب فقط می

خندیدیم، ساعت های آن عصر با کارهای بهالدین و خنده های بلند من و شهاب خیلی زود گذشت و برای مدتی توانستم چهره ونوس را از یاد ببرم.

وقتی خسته شد، ایستاد و گوشی را برداشت، بلند گفت:

چند دقیقه ساکت...

شهاب گفت:

—چی کار می کنی؟

بها در حلالی که شماره می گرفت، گفت:

—هییس!

و بعد صدایش را خیلی ماهرانه تغییر داد و شروع کرد به سلام و احوالپرسی، بعد گفت:

—می خواستم بگم قرار امشب برای بله برون بهم

خورده...یکی از اقوام داماد تصادف کرده... بله... بله... شما منتظر

نباشین...چشم حتما...سلام برسونید...شرمندم!

گوشی را گذاشت و خندید. من و شهاب با حیرت نگاهش کردیم، بلند و جدی

گفتم:

—بهاالدین!

بهاالدین خیلی خونسرد فت:

—الانه که همه خونه عمه غش کنن، کاش اونجا بودم و هر کی غش می کرد حصارش می

کردم.

بلند شدم و گفتم:

—بهاالدین این چه کاری بود کردی، مگه مردم مسخره تو هستن؟ شهاب گفت:

—امشب فاتحه تو بخون!

مشغول جر و بحث بودیم که تلفن زنگ زد، بها با ترسی ساختگی فریاد بلندی کشید. گفتم:

— ای مرض ترسیدم برو گوشی رو بردار...

گفت:

— من نمی رم...

— گند کاری های خودته خودتم درستش کن!

—

خندید و به سمت گوشی رفت و گفت:

— خودم برمی دارم...

و گوشی را برداشت و مدتی بعد گفت:

— اشتباه گرفتم خانم...

و بعد دوشاخه تلفن را کشید و گفت:

— مامان بود...

بعد گفت:

— پیوش بریم.

_ کدوم گوری؟ ترسیدی؟ گفت:

_ ترس؟ نه بابا بریم بیرون هوایی بخوریم! هوا تاریک بود که
هر سه سوار ماشین شدیم بهالدین دائم می خندید، شهاب
گفت:

_ خدا به دادت برسه!

بها لبخند می زد، شهاب گفت:

_ من و دم خونه جمشید پیاده کن...

شهاب پیاده شد و راه افتادیم، بهالدین آرام رانندگی می کرد، گفتم:

_ کجا داری می ری؟ گفت:

_ بریم سراغ اون سیاره بینیم حرف حسابش چیه؟

_ لعنت به تو داشتم فراموش می کردم...

_

خندید و گفت:

_ باشه نمی ریم...

بعد ترمز کرد و گفت:

_نگفتم بچه محلیم...حالت زاده اوناهاش!

کمی خم شد و با دقت نگاه کرد، گفت:

_ببینم به خالفکارا می خوره یا نه؟ بعد دوباره با

خنده گفت:

_نه بابا هیبته...چه قشنگ راه می ره...

نگاهم به همان مسیری که بها نگاه می کرد خیره ماند، خودش بود...پوشیده در لباس هایی تیره، اخم الود و

سنگین، انقدر در خودش بود که ما را ندید و از کنار ماشین گذشت و وارد همان کوچه ای که چند شب پیش

بود، پیچید. بهالدین ماشین را سر کوچه نگه داشت و گفت:

_همین جا منتظر بمون...

و پیاده شد، بلند گفتم:

_بها کجا؟

اعتنایی نکرد و داخل کوچه شد، تنها سایه او را دیدم که دور می شد، تمام ذهنم پر بود از افکار درهم، این دختر تنها

در این شب سرد، این جا چه می کرد؟ انقدر فکر مشغول بود که نفهمیدم چقدر زمان گذشت، شاید ده دقیقه و شایدم

یه ربع که سر بلند کردم و داخل کوچه را نگاه کردم، بهالدین می دوید، با حیرت نگاهش کردم، سوار شد، نفس نفس میزد، تا خواستم چیزی بپرسم دیدم ونوس هم می دوید، با سرعت از کوچه بیرون آمد. بها فت:

_بنازم به این دو...

در عقب راباز کرد و گفت:

_بیابالا...

و در مقابل چشمان حیرت زده من، ونوس عقب سوار شد، بهالدین راه افتاد، تند می رفت، بهالدین گفت:

_

_اگه بگیرنمون می گم شما بزور سوار شدینا!

عقب رانگاه کردم دوتا مرد از پشت می دویدند، ونوس هم عقب رانگاه می کرد، وقتی برگشت نگاهش درنگاهم گره خورد، تنم لرزید، احساس مطبوعی به من دست داد، نگاه گیرایش برق می زد، صورت مهتابگونش می درخشید، خدایا چقدر این دختر را می خواستم! صدای سرفه بها موجب شد برگردم، بها پرسید:

_کشْتیش؟

و صدای زنانه مطبوعی در گوشم طنین انداخت:

_کی و؟

بها همانطور که رانندگی می کرد گفت:

_همون که اون شب تهدیدش می کردی...

بدون اینکه بخوام سرم چرخید و باز نگاهش کردم، ای کاش عقب بودم، نگاهم نکرد،
لبخندی دلنشین بر لب داشت ، بهالدین بادت زد توی پهلویم، برگشتم، بها باز پرسید:

_خودمونیم عجب دویی دارین!

بها دور فلکه چرخید و پرسید:

_حالا چی دزدیدین؟

صدای نرم او دوباره در ماشین طنین انداخت:

_هیچی نبود...

بها خندید و گفت:

_حالا راستی راستی کشتی یا می خوای بکشی؟ صالحتون گرمه یا سرد؟

ونوس حرفی نزد، بها ادامه داد:

_اگه طرف زن باشه من خودم شخصا با صالح سرد موافقم، ولی اگه مرد باشه

سالح گرم!

ونوس غم زده پرسید:

چرا؟

—

بهالدین با یک دست موهایش را مرتب کرد و گفت:

خوب اگه طرف زن باشه... می ری بهش می چسبی و کمی کشتی می گیری و بعد مثال چاقو رو بهش فرو می کنی، اما اگه مرد باشه ترجیح می دم یه گلوله بزدم تو مغزش... حالا صالح شما چیه؟

بها را نگاه کردم، از اینبه نگاهش کرد، ونوس پاسخی نداد، بها گفت:

سالح خوبی! □

ونوس گفت:

من که حرفی نزدم.

بها ادامه داد:

یه لبخند صالح دیوانه کننده ای، البته برای بعضی ها...

نگاهم کرد، انگار الل شده بودم، انگار یکی زبانم را گرفته بود. بهالدین پرسید:

خانم ونوس کجا پیاده تون کنم؟

ونوس پرسید:

_شما اسم منو...

بها خندید و گفت:

_اون شب یادتونه که به همون مرد و زن می گفتم...به اون نامرد بگو می کشمش..همون شب اون خانم...دو بار، نه سه بار گفت ونوس صبر کن...یه بارم مرده گفت ونوس تو اشتباه می کنی...

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. ونوس گفت:

_شما...

بعد سکوت کرد و ادامه نداد. بها رو به من گفت:

_هر جا خانم اشاره کردن می گی من نگه دارم...

بعد عقب را نگاه کرد و گفت:

—

_ادم خوبی...

داشتم خیره نگاهش می کردم که اهسته گفت:

_خره طرف ادم کش...می زنه ناکارمون می کنه ها... بهالدین درست مقابل همان اپارتمانی که ونوس قبال داخل شده بود ایستاد،برگشت عقب را نگاه کرد و گفت:

_بفرمایین!

ونوس پیاده شد،من و بها هم پیاده شدیم، ونوس را نگاه کردم،با تعجب به بهالدین نگاه کرد و گفت:

_شما امشب من و حیرت زده کردین...این جا رو...

ادامه نداد، بها لبخند زد و گفت:

_مخلصیم!

ونوس از بها تشکر کرد و چند قدم دور شد،بعد ایستاد برگشت و نگاهم کرد،نگاهش پراز جذبه بود،با صدایی سرد و کمی خشن گفت:

_متشکرم!

و رفت. بهالدین بلند گفت:

_اگه بازم کاری داشتیم ما در خدمتیم...

ونوس لبخند زد و گفت:

_خدانگه دار...

بها گفت:

_به سلامت دخترم!

ونوس بازلبخند زد،وقتی لبخند می زد دو گوشه چشمانش خطی دلنشین می نشست،زنگ را زد، بها جلورفت و گفت:

_این شماره موبایل و تلفن ماست،اگه یه وقتی کاری داشتین می تونین رو ما حساب کنید...

—

ونوس تکه کاغذ را گرفت، بهالدین گفت:

_زنگ زدی بگو با غضی کار دارم...

ونوس پرسید:

_غضی؟ بها

گفت:

_مخفف غضنفر اسم منه....

ونوس باز لبخند زد، بهالدین در حلالی که وار ماشین می شد گفت:

_من بهالدین هستم اینم..باشه بعد...

ونوس داخل شد و در را پشت سرش بست، بها نگاهم کرد و گفت:

مات موندی... چیه؟ حرفی

نزدم، گفت:

درست می شه دیدی شماره هم که دادم، دیگه چی می خوای؟

بها بس کن اون حتی نیم نگاه هم به من نکرد، همش نگاهش به تو بود...

بها بلند خندید و گفت:

خنک من و تو چه فرقی داریم؟ هم شکل که هستیم! حالا بذار عاشق یکی از ما بشه، بعد من

درستش می کنم چه می فهمه کدوم بها هستیم کدوم فخر...

بعد دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت::

ای عاشق دلخسته، پریشان نباش و اندکی به بها فرصت ده...

بعد خم شد و مرا بوسید و گفت:

خوب حالا بریم خونه کتک بخوریم...

به بهالدين خندیدم، دور زد و به سرعت به سمت خانه حرکت کرد، در فکر بودم که گفت:

—

فخر؟

چیه؟

نگاهش کردم، بی آنکه نگاهم کند گفت:

_به اینم فکر کن که اون کجا بوده و...

رفتم تو حرفش و گفتم:

_خوب خیلی از ادما بی دلیل می رن زندان..مثال یه اشتباه یا سادگی...

بهاالدین کمی از سرعت خود کم کرد و بالحنی مهربان گفت:

_اما جرم این دختر قتل بوده فخر...قتل عمد...

خون تو رگم ماسید، نفسم انگار بند امد، سرم سوت

کشید، نتوانستم دیگه هیچ حرفی بزنم، تا وقتی که بهاالدین در ماشین را باز کرد و گفت:

_رئیس رسیدیم داخل حیاط...

وقتی داخل خانه شدیم، شهاب تنها بود، یک راست به اتاق رفتم و گوشه ای نشستم، فکر

حرف های بها لحظه ای آرامم

نمی گذاشت، تمام ذهنم پر بود از حرف...پر بود از یاد...و کلی افکار بهم ریخته، از یک طرف

گذشته این دختر، سابقه

خرابش و از طرف دیگه چهره ی آرامش، نگاه گیرا و سردش، بینی خوش تراشش دیوانه ام

می کرد، کاش فراموش می کردم، کاش فقط رویا بود، سرم رابادوست گرفتم، شقیقه هام

داشت می ترکید، دستی روی شانم خورد، سر

بلند کردم، بهاالدین بود که باچشمان سیاه درستش نگاهم می کرد، گفت:

_باختی مرد؟

_سرم داره از فکر می ترکه بها...

خندید و دستش را دور گردنم گذاشت و گفت:

_من می دونم دستش داری،اون چهره دلنشینی داره و خیلی سخت...اما تقدیر این بوده

که اون سر راه تو

قراربگیره،باید این اتفاق می افتاد مثل همه اتفاق های زندگی که دست ما نیست...فقط

صبر کن بین چی پیش می اد...

حرفی نزدم،ادامه داد:

_

_بابا مثل شیربرنج می مونی باهاش حرف می زدی...

_اون نگام نکرد...

_خوب گوش که می داد نه؟ نگاهش

کردم و گفتم:

_به نظرت اون دو تا مرد با ونوس چه کار داشتن؟ خندید و گفت:

_نه...خوب ونوس ونوس می کنی...

ماما اینا نیومدن؟ خندید و

گفت:

نه خدارو شکر...

خیره نگاهش کردم، گفت:

یه فیلم خوب دارم بریم ببینیم؟

نه..

دوباره گفت:

بریم چت کنیم؟

نه...

دوباره پرسید:

بریم ایمل های من و بخونم؟ سرم را تکان

دادم، پرسید: بریم زنگ بزیم خونه عمه

یاخاله سربه سرشون بذاریم؟

—

باز سرم را تکان دادم، گفتم:

— بریم خونه دوست دخترای من؟ نگاهش

کردم، گفتم:

— خوب نریم خونه دوست دخترای من، چپ چپ نگاه کردن نداره که!

ایستاد مقابل اینه و گفتم:

— بریم بیرون با یکی دعوا کنیم، تو سرگم بشی؟ حرفی نزدم، گفتم:

— بریم بمیریم؟

خندیدم، گفتم:

— اما من نمی خوم بمیرم تو می خوای خوب... برو سراغ اون دختره بلکه یه چاقو فرو کنه تو

قلبت راحت بشی...

— بها مثال می خوای از یادم ببری؟ دستم را کشید و

گفتم:

— بریم بیرون، شهاب چای درست کرده، یه چای بخوریم بینم چی می شه...

شهاب با یک سینی چای آمد و مقابل ما نشست و گفتم:

چه عجب زود اومدین خونه؟ بهالدین

خندید و گفت:

به توجه فضول...

بها پایش را لب میز گذاشت و گفت:

به نظرتون الان خونه عمه چه خبره؟ بعد گفت:

—

شام گرمه شهاب؟

شهاب در حلالی که به طرف اشپزخانه می رفت گفت:

آره... خوب نوکری گیر آوردی...

شهاب غذا را آماده کرد، اما من میلی نداشتم، بی اشتها چند قاشق خوردم و دست کشیدم. ساعتی بعد از غذا سه نفری قابل تلویزیون نشسته بودیم که مادر و پدرم به خانه برگشتند.

بها نگاهم کرد و گفت:

حالم کن!

پدر و مادرم احمالود وارد شدند، هر سه نفر سلام کردیم، کسی جواب نداد، مادرم هنوز

چادر از سر بر نداشته بود، که بلند گفت:

— من هر کجا می رم باید از دست تو بکشم!

هیچ کس حرفی نزد، بهالدین سرش را پایین انداخته بود، مادرم نشست و گفت:

— واهل تو بیچگی انقدر اذیتم نکردی که حالا داری اذیت می کنی، آگه عمه ات سخته می کرد چه کار می کردی؟ آگه می فهمیدن و ابروم می رفت چی؟ نمی گفتن حسودیشون شده؟ باز بها حرفی نزد. مادرم بلند گفت:

— پس چرا حرف نمی زنی؟

صورت مادرم از خشم قرمز بود، تنش می لرزد، شهاب لیوان ابی برایش گذاشت، ادامه داد:

— به خدا موقع زن دادنته ... من از دست تو چه کار کنم؟ عمه ت گریه کرد، مژده گریه کرد، می خواستم اون موقع

بمیرم. بیست و شش سالته! خدا من و مرگ بده از دست تو یکی راحت بشم!

بها سربلند کرد و گفت:

— خدا نکنه مامان!

مادرم خیره نگاهش کرد، بها نگاهم کرد و لبخند زد، از این آرامش او لبخند زدم، پدرم هیچ وقت با ما جرو بحث نمی کرد، ساکت نگاهمان می کرد، بها از پدرم پرسید:

— بابا به سلامتی تموم شد... مبارک باشه...

—

پدرم خندید. مادرم گفت:

_خدارو شکر کن که به خوبی و خوشی تموم شد و گرنه...

ادامه نداد. بلند شد و گفت:

_ببین بها بی شوخی می گم یه بار دیگه، با ابروی مردم بازی کنی شیرم رو حرومت می کنم... فهمیدی؟ بها بالبخند گفت:

_چشم مامان شما حرص نخور، قربونت برم، ببخشید!

مادرم به اتاق رفت و مدتی بعد در حلالی که لباس خانه به تن داشت، برگشت، شهاب برای پدر و مادرم چای آورد، بها پرسید:

_چی شد تموم شد مامان؟

مادرم انگار داد و بیداد چند لحظه پیش را فراموش کرده بود گفت:

_آره.. جشن نامزدی هفته آینده اس و عروسی هم هفت یا هشت ماه دیگه!

بلند شدم و با گفتن شب به خیر به اتاقم رفتم، حال و حوصله حرف زدن را نداشتم، دراز کشیدم، اما همینکه چشمهایم

روی هم می رفت، باز چهره بارانی ونوس در مقابلم زنده می شد، به وضوح ترین شکل ممکن، دچار سرگشتگی می

شدم، گیرایی زنانه و جاذبه مغناطیسی او مرا به سوی خود می کشید، قلبم را به رقص در می آورد، گونه های صاف و

تکیده اش، پیش رویم باز شکل گرفت، صدایش که رنگ خشونت داشت باز در گوشم
طنین انداخت، موج گرم و لذت بخشی تمام تنم را در بر گرفت، چشمانم کم کم سنگین
شد.

صبح که وارد دفتر شدم، خانم سپهری مثل همیشه مشغول صحبت با تلفن بود، با
دیدنم از جا بلند شد و سلام

کرد، پاسخش را دادم، کامران پشت کامپیوتر من نشسته بود، با اودست دادم و پشت میز
نشستم، به حرفی های

کامران گوش دادم، راجع به کارمدتی حرف، بعد کیفش را برداشت و به طرف در
رفت، گفتم:

—جایی می ری؟

کنار در ایستاد و گفت:

—می رم تا شهرداری...

—

ورفت، برای اینکه خودم را سرگرم کنم، مشغول کار شدم، وقتی دست از کار کشیدم که
ظهر گذشته بود و کامران هم

برگشته بود، خانم سپهری دو فنجان چای آورد، یکی مقابل کامران گذاشت و یکی مقابل من، موقع رفتن گفت:

_اقای وثوق...مهندس کبیری باهاتون کار داشتند، گفتند بعد از کار برید بالا....

_باشه...ممنون!

ساعت نزدیک سه بود که از دفتر خارج شدم، یک ساعت مهندس کبیری حرف زد، وقتی با ماشین از پارکینگ امدم بیرون، هوا گرفته بود، شماره ی بها را گرفتم، بعد از دو زنگ صدای گرم و شیرین بها را شنیدم که گفت...مشترک گرامی سر بهالدین شلوغ می باشد لطفا بعدا تماس بگیرید.....

بلند گفتم:

_مرض.....بها!

بلند خندید و گفت:

_سلام فخری جون خوبی...

_بها صدبار گفتم منو این طوری صدا نکن....الان کجایی؟ خندید و گفت:

_در سرزمین عشق! تو کجایی؟

_تازه از دفتر اومدم بیرون، می ایی خونه؟

_آره...تا یک ساعت دیگه اومدم!

خواست حرفی بزند که قطع کردم. هیچ وقت نمی شد سر از کار بها درآورد، نمی دانم چرا
دلم شور می زد، یک

جورایی مضطرب بودم، می خواستم بروم سراغ ونوس اما وسط راه پشیمان شدم و
برگشتم خانه، غذا را بی اشتها و تنها خوردم و به اتاق رفتم، کنار پنجره رو به حیاط
نشستم، هوا تاریک به نظر می رسید، درست وسط حیاط انگار که

ونوس ایستاده بود، با همان لبخند گرم، با پیشانی روشنش، دو میخ نگاه او مصرانه
درنگاهم خیره بود، ونوس مدام در سرم می چرخید، از خودم می پرسیدم آیا من دلبسته
ونوس شدم؟ و پاسخی برای خود نداشتم، در هزار توی وجودم

چیزی فرومی ریخت، انگار که دستان ونوس بود که در پی چیزی می گشت، تپش
هولناک یک هوس.... یک هراس درونی درونم شنیده می شد، می خواستم به او فکر
نکنم، به خودم نهیب می زدم، او یک دختر معمولی نیست، یک

محکوم به قتل،... یک زندانی... اما معصومیت نگاهش نمی گذاشت باور کنم، معصومیتی
که در پشت نی نی چشمان زیبایش نهفته بود. همان نگاه قاطع و سر سخت که سعی
داشت پنهان کند همه ان چیزی را که در خود داشت، انگار

—

که تازه متولد شده بودم، یک احساس پررنگ و پرحرارت درونم را شعله ور ساخته
بود، در فضای بی روح تنم نور و گرما ایجاد شده بود...

رفتم مقابل اینه، به خودم نگاه کردم، انگاری عوض شده بودم، شاید این حس غریب ادم را
عوض می کرد، اما نه شاید

پیرتر شده بودم، دیدگان من پراز حسرت و تمنا و انتظار بود، در پی او بود، در پی اوایی
که سرد بود و لغزنده،... به چشمانم خیره شدم، در نگاهم چه بود که این همه منتظر
بود؟ هنوز سردر گم درون اتاق راه می رفتم که بهالدین با سر و صدای زیاد وارد اتاق
شد. _وای چقدر عاشقی بهت می ادا!

نشستم. پرسید:

_باز که غرق شدی؟

_بها!

خندید و گفت:

_به من می گن لوس تو که از من لوس تری. جونم بگو!

نگاهم کرد، بعد گوشه چشمش را با انگشت لمس کرد و گفت:

_بها نباشه... الهی!

نگاهش کردم که بینم شوخی می کند یا جدی حرف می زند، معلوم نبود، هیچ وقت

از چهره او نمی شد چیزی را خواند، گفت:

_باز چته؟

_نمی دونم...

نشست و لبخند زد، لباس خاکستری به تن داشت، موهایش روی پیشانی می
لفزید، گفت:

_ خوب بگو الان چی می خوای؟

_ من نمی دونم اما...

پرسید:

_

_ اما چی؟

_ نمی دونم..

نفس بلندی کشید و گفت:

_ خدا عاقبت من یکی رو باتو به خیر کنه...

بعد به جلو خم شد و گفت:

_ بس که بی عرضه ای، خنگی...

نگاهش کردم، گفت:

_بلد نیستی دو کالم حسابی حرف بزنی...تا می بینیش هول می شی...سرخ می شی، من
من می کنی، یارومی روم یا زنگی زنگ...برو باهاش حرف بز، یا یه کارد تا دسته می
کنه توی سینه ات، یا اینکه می پره حصار ت و گریه می
کنه، مثل فیلم های بلاوودی! هرچند که به گمونم کار اول رو انجام بده...
خندیدم. گفت:

_قربون خنده های قشنگت فخری جون.

رفتم جلو با مشت چند ضربه توی سینه اش زدم، بعد هر دو کف اتاق دراز به دراز
افتادیم، گفتم:

_بها به نظرت....

حرفم را برید و گفت:

_به نظرم برو باهاش حرف بز...اول بین صداقت داره می گه زندون بودم....

_بها تو مطمئنی زندان بوده؟ نشست و خیره

نگاهم کرد، گفتم:

_خوب مگه نمی گی جرمش قتل عمد بوده، پس چرا ازاده؟ سرش را تکان داد و گفت:

_نمی دونم، البد رئیس زندان ازش خوشش اومده...یا قاضی پرونده عاشقش شده، بهش

تخفیف دادن...

_بها حالا موقع شوخی؟ خندید و

گفت:

_یا دیه داده یا طرف دیده ونوس جوون و خوش قیافه س گفته رضایت می دم بیاد بیرون
بعد خودم باهاش رفیق می شم....

حرفی نزدم. ادامه داد:

_به نظرت اونی رو که کشته زن بوده یا مرد؟

نگاهش کردم، اگر بها می دانست که او کسی را کشته، حتما می دانست کسی را که کشته
زن بوده یا مرد، گفتم:

_تو که می دونی....

خندید و نگاهم کرد، گفت:

_خدا به داد ما برسه این همه ادم توی این شهره، اون وقت تو می ری عاشق یه قاتل می
شی، خوب اگه خالف کار می

خواستی همین پارک سر خیابون، غروب که می شه همه نوع ادمی توش ریخته، دختر
فراری، معتاد..زنای اون طوری..ایدزی..

_بها بس کن می دونی که من به این کلمه الرژی دارم....

پرسید:

_کدوم کلمه، ایدز؟

_بها... خیلی بی مزه ای!

خندید، بلند شد و چند قدم راه رفت و گفت:

_ایدز... بیماری بدی... حرفش را بریدم و گفتم:

_بها!

بها به طرف در رفت، موقع رفتن کنار در ایستاد و گفت:

_علیرضا یادت هست؟

_

کمی فکر کردم تا یادم آمد علیرضا که بود، گفتم:

_آره..

بیرون رفت، سرش را داخل کرد و گفت:

_توی بیمارستان توی بخش ایدزی ها کار می کنه...

در را بست و رفت. خندم گرفت، مدتی بعد بیرون رفتم، بهالدین داشت سر به سر مادرم

می گذاشت، انگار که هرگز نمی توانست آرام باشد، نشستم و گفتم:

_تو یه دقیقه نمی تونی ساکت باشی؟

مادرم در حلالی که دستمال روی میز می کشید گفت:

_من موندم این چطور قبول شد رفت دانشگاه...یه بار تو دیدی کتاب دستش باشه
فخرالدین؟ بها خندید و گفت:

_مادر من کجای کاری...من که خوب باهوشم، باباهم که پول داشت رفتم، خیلی کم می شه
در این دانشگاه قبول شد

اما خوب من قبول شدم... تازه الان مدرک تحصیلی رو می شه خرید، مثال دیپلم هشتصد
هزار تومن، لیسانس دو میلیون تومن، دکترا نمیدونم... سوالت کنکور فروشی...
مادرم با حیرت نگاهش کرد و گفت:

_مگه می شه؟

بها خندید و نگاهم کرد، باز ادامه داد:

_آره که می شه... یارو می بینی بلدنیست حرف بزنه.. سواد اکابر هم نداره، مثالبه خیار می
گه خیال، به دیوار می گه دیفال، اون وقت می اد جلوت بایه لیسانس ادبیات... فعال که
حق خوری زیاد شده مادر من....
مادرم سرش را تکان داد و گفت:

_خوب چه فایده؟ سر خودشون و کلاه می ذارن...

بهاالدین خندید و گفت:

_ای مادر... کجای کاری؟

مادرم خندید، بها گفت:

_حالا این که چیزی نیست، توی دبیرستان ها نمره می فروشن، خر تو خری که نگو، حالا منم می گم که واسه چی

بخونم؟ تازه من هوشم خوبه و ای کیوم بالاست، بابام که پول داره، می رم اخرش یه مدرک پزشکی می خرم و یه مطب می زنم، داروهای دکترارو هم که می دونیم چیه، چه سرماخورده باشی، چه سینه پهلو...چه اپاندیس و چه سل داشته

باشی...یه استامینو فن و یه پروفن و یه بسته امپی سیلین ..

همین! تموم شد رفت... تازه شایدم زنان وزایمان گرفتم...

_خدا به داد مریضای تو برسه...اگه یه روزی دکترشدی!

نگاهم کرد و گفت:

_من به بیمارام دارو نمی دم، الان همه دردا ریشه عصبی داره، همه دیوونه شدن، هر کی اومد چند تا جک می گم و یه اهنگ توپ، یه قری می دیم و یارو خوب خوب می شه، حالا اگه دیدم مرضا زیادن و کارم گرفت دوتا دختر از پارک ملت می ارم استخدام می کنم واسم برقصن....یعنی برای مریضا، اون وقت بین دیگه بیماری می مونه یا نه....

مادرم بلند شد و گفت:

_خدا اخر و عاقبت تو یکی رو به خیر کنه! منکه از حرف های تو تنم می لرزه!

بها دراز کشید و سرش را گذاشت روی پای من، گفت:

_حرف های اقا جال جی؟ مادرم برگشت نگاهش

کرد و گفت:

_بها خیلی بی حیا شدی ها...هر حرفی رو جلوی شهابم می گی زشته مادر،..

بها خندید و گفت:

_برو تو اتاق شهاب خان ببین چه عکسا و فیلم هایی داره مامان من،..

مادرم همان طور که از پله ها بالا می رفت، گفت:

_زبون که نیست نیش عقربه!

بها بلند گفت:

_زبون مادرشوهره....

_

خندید و گفت:

_وات؟

_من می دونم یه کسی هست، اون تلفن های نیمه شب، اون رفت و امد های عجیب،... تو
بامن رو راست نیستی بها ؟ تمام این شیطنت های تو حرفات الکی، تو فقط به دنبال یکی
هستی!

خندید و گفت:

_برو رسیدیم...

نگاه کردم و دیدم نزدیک اپارتمان ونوس هستیم، گفتم: _اینجا؟ گفت:

_خوب آره، برو حرف بزن تکلیف و روشن کن...

_اما من...

گفت:

_می خوای من برم... شکل هم که هستیم... فقط من کمی خودم و شل می کنم مثل ماست، هر
چند کار سخته...

_یعنی برم بها ؟

_

دستش را گذاشت روی سرش و گفت:

_ای خدا... خوب برو دیگه... رک و راست، سینه سپر کن با جذبه، نگات و می دوزی توی
چشمات و می گی، ابجی خاطر ت و می خوام... نه نگو ابجی... بگو می خوامت...

از ماشین پیاده شدم و گفتم:

— بها بی موقع نیست؟ گفت:

— برو خون جگرم کردی...

— روم نمی شه...

پیاده شد و از بالای ماشین ناهم کرد و گفت:

— حالم از ادمای کم رو بهم می خوره... برو دیگه! فقط یادم رفت چاقویی دشنه ای برات

بیارم، حالا عیبی نداره هواتو دارم.... بخند نه نخند تو وقتی می خندی زشت می شی!

نگاه بها کردم و ایستادم.

بلند گفت:

— برمی گردم، اما اگه یه بار دیگه اسم ونوس و بیاری بلایی سرت می ارم که پیری بری

سیاره ونوس....

به طرف اپارتمان رفتم، صدای بهالدین را از پشت سرم شنیدم که گفت:

— زیر شلواری داری... شاید خواستی بمونی...

خندیدم و راهم را ادامه دادم. کنار در برگشتم و گفتم:

— طبقه ی چندم؟

با دست ضربه ای به پیشانی اش زد و گفت:

_مگه سه طبقه بیشتره...من چه می دونم همه رو بزنی!

بعد دوباره آمد و دستش را گذاشت روی یکی از زنگ ها ، گفتم:

_

_بهاالدین!

خندید و گفت:

_اگه من نبودم تو چه کار می کردی؟

صدای مردی از آن سوی ایفن شنیده شد، بها گفت:

_با خانم ونوس کار داریم....

و صدای مرد دوباره شنیده شد که گفت نداریم اشتباه گرفتین ، بها خندید و گفت:

_خوب این از اول...گمونم طبقه دوم باشه..

و زنگ دوم را زد و مدتی بعد صدای زنی شنیده شد، بها گفت:

_ببخشید با خانم ونوس کار داریم...

زن پرسید:

_شما؟ بها

گفت: _می

شه چند لحظه

بیابین دم

در...

بها به طرف ماشین رفت، دستپاچه نگاهش کردم، دست تکان داد و سوار شد، دنده عقب

گرفت و کمی دورتر

ایستاد، نگاهم هنوز به بها بود که در با صدای خشکی باز شد و هیكل متوسط زنی در

مقابلم نمایان شد، نگاهش کردم، با آرامش گفت:

_امری بود؟

به زور سلام کردم و گفتم:

_من با خانم ونوس کارداشتم...

سرتا پایم را نگاه کرد و گفت:

_نیستن... شما؟

—

_کی برمی گردن؟

سرش را به عالمت نفی تکان داد. گفتم:

_ممنون ببخشید مزاحم شدم...

به سمت ماشین می رفتم که گفت:

_اگه اومد بگم کی باهاش کار داشت؟ نگاهش کردم

وگفتم:

_برمی گردم!

سوار ماشین شدم. بها پرسید:

_همین...چی گفتی؟

_نبود...اون خانم گفت نیست...

بها نگاهم کرد و گفت:

_کدوم خانم؟

_نمی دونم دوستش یا فامیلش...

خندید و گفت:

_البد اونم زُحل بوده...خدا عاقبتمون رو به خیر کنه با این فامیل کهکشانی...جنگ

ستارگان راه می افته.

خندید و گفت:

_عجب شانس و اقبالی داری تو...بین اومد.

سر بلند کردم و مقابلم را نگاه کردم، ونوس با قدم هایی بلند جلو می آمد، موزون و سنگین، سرش بالا بود، اما نگاهش

در جایی دور سیر می کرد، دلم باز دلم لرزید، باز قلبم تند شد .
بها گفت:

_برو تانرفته...
_

_کجا؟

گفت:

_سرقبر پدر من...خوب برو سراغش دیگه خنگ من!

_اما من...
بها راه افتاد. درست جلوی پای ونوس ترمز کرد. ونوس سر بلند کرد، اول مرا

دید، نگاهش مثل بارانی نوازشم کرد، نگاهش از من گذشت و بهالدین رادید، بها بلند
گفت:

_سلام عرض...
نگاهم هنوز به ونوس بود، دیدم با لطافت لبخند زد و با صدایی اهسته گفت:

_سلام.

بهاالدین پیاده شد، ونوس حرکتی نکرد، من هم پیاده شدم و گفتم:

_سلام.

بیا نکه جواب سلامم را بدهد، از بها پرسید:

_شما، این جا؟

بها نگاهم کرد، نمی دانم در نگاهم چه دید که گفت:

_هیچ از اینجا رد می شدیم... گفتیم یه سری به شما بنیم، خونه نبودین، اون

خانومه... گفتین کی بود؟ صدای ونوس را شنیدم که گفت:

_دوستمه...

بها پرسید:

_دوستتون مجرده؟

نگاهم به بها بود، نمی خواستم او را نگاه کنم، این دختر مرانمی دید، حتی جواب سلام

مرا هم نداد، با وجود سرما عرق

روی پیشانی ام نشسته بود، نمی دانم چه سری بود که با دیدن این دختر اینگونه بی تاب

می شدم. یک لحظه سرم تاب

—

خورد، سوار ماشین شدم، یک لحظه که خواستم در ماشین رابندم نگاه سرد او در نگاهم گره خورد، تمام بدنم داغ بود، نگام را از او گرفتم و گفتم:

_بها بریم؟

بهاالدین متعجب نگاهم کرد، بعد گفت:

_خوب خوشحال شدیم با اجازه..اگه کاری، قتلی، چیزی داشتین ما در خدمتیم...

بها خداحافظی کرد و از اجا دور شدیم، گوشه ای ترمز کرد و با اخم نگاهم کرد و گفت:

_منو مسخره کردی...هی نق می زنی می گی نمی تونم فراموشش کنم، وقتی هم که

می برمت پیشش هی می گی بریم، بریم تو چه مرگته؟

_بها اون حتی جواب سلام منو نداد...

خندید و گفت:

_راست می گی؟

_نگاهم نکرد...چطور می خوای باهاش حرف بزنی؟ بها سرش را تکان داد و

گفت:

_این دختر خیلی خنگه...اخه حیف از تو نیست، من اگه دختر بودم عاشقت می شدم!

_بها موندم سرگردون؟ دوباره راه

افتاد و گفت: _حال چه کنیم جوان؟

_اون به تو نگاه می کنه، می خنده، حرف می زنه...اما...

بلند خندید. بعد گفت:

_می دونی که من قصد ازدواج ندارم، بهش بگو فکر و خیال راجع به من نکنه.

بها هر حرفی میزد، هرکاری می کرد فقط برای خوشحال کردن من بود، منم

خندیم، گفت:

—

_اهان حالا شد!

با هم رفتیم چیزی خوردیم و یک ساعت بعد به خانه برگشتیم. پدر بزرگم خانه ما بود، با

او احوالپرسی کردیم و کنارش نشستیم. پدر بزرگم هر دو ماه یکبار خانه ما می امد

، بهالدین کنارش نشست و طبق عادت همیشگی پرسید:

_اقا جون نگفتی با عزیز چطوری آشنا شدی؟

اقا بزرگ خندید و دستی به صورت چروکیده و قهوه ای رنگش کشد و گفت:

_باز شروع کردی؟

بها خندید و گفت:

_یادت باشه اقا جون، هر وقت این سوال رو پرسیدم جواب ندادی!

اقا جون پرسید:

— فیروزه این جال پسر کی می اد؟ بها گفت:

— بستگی به بازار خونه و زمین داره..

اقاجون نگاهش کرد و گفت:

— چی؟

بها ادامه داد:

— هان... این که اگه بازار خونه و زمین خوب باشه، بابا الان داره معامله می کنه و یا داره از زمین و خونه هاش تعریف می کنه، تا به یه مشتری غالب کنه، بنابراین دیر می د، اگر خوب نباشه، الان که پیداش بشه، بعضی مشتری ها هم هستن که بابا خودش میره و خونه و زمین رو نشون می ده، مثال اگه یه زن جوون باشه، اما اگه طرف پیر باشه... شاگردش و می فرسته...

مادرم چپ چپ نگاهش کرد، اقا جون خندید و گفت:

— من نمیدونم تو به کی بردی؟ بهالدین

گفت:

—

— بابا همیشه می گه به اقا جون رفتی، می گه شما خیلی خوش اخالق و شوخ بودین!

اقا جون اخمی کرد و گفت:

_من غلط کردم مثل تو بودم، ببینم توی دانشگاه این چیزا رو یادتون می دن؟

من و مادرم خندیدم. پدرم وارد خانه شد، مدتی بعد به اتاق رفتم، پشت میز نشستم و به

فکر فرو رفتم، دلم می خواست

فکر کنم، هنوز در فکر بودم که صدای زنگ اشناى موبایل بها به صدا در امد، چپ و راست را

نگاه کردم و از جا بند شدم، موبایل بها روی تختش بود، برداشتم و گوشی را باز کردم و

گفتم:

_بله...

چند لحظه مکث و صدای یک تنفس آرام، حرفی نردم، انگار کسی که ان سوی خط بود

شک کرد، کمی سکوت

بعد ارتباط قطع شد. برای شام پایین رفت.

موقع خواب، من زودتر به اتاق امدم، لباس راحتی پوشیدم و روی تخت دراز

کشیدم، مدتی بعد صدای در اتاق امد و هم زمان صدای بها هم گفت:

_خدایا عاشقان را غم مده!

نشست کنارم و موهایم را بهم ریخت، بعد انگشت داخل گوشم کرد، دوباره موبایل بها

زنگ زد، این بار سریع گوشی را برداشت، صدایش را شنیدم که بامهربانی سلام کرد و

گفت:

_نه.. جونم... کی؟

خواستم کمی سر به سر بها بگذارم، گفتم:

_راست می گه یکی دو ساعت پیش زنگ زد.....

بها برگشت و نگاهم کرد، خندید و گفت:

_قربونت برم الهی...باشه!

و قطع کرد، خیره نگاهش کردم، گفت:

_من نمیدونم چرا همه من و اشتباه می گیرن؟

حرفی نزدم فقط نگاهش کردم، ابروی پر و سیاهش را با دست صاف کرد و گفت:

_

_تو حرف زدی؟

دستم رازیر سرم گذاشتم و گفتم:

_نه...اما طرف خیلی خوب می شناسه، فهمید من تو نیست مو قطع کرد!

بها خندید، گفتم:

_مارمولک!

چند روز گذشت، ونوس را ندیدم، سعی داشتم به او

فکر نکنم، اما به خودم نمی توانستم دروغ بگویم، دلم برایش تنگ

بود، برای دیدنش بی تاب بود، سر تا پا شعله بودم، انگار که قلبم از حرارت زیاد ورم کرده بود، انگار هر لحظه قلم

بزرگ تر می شد، من ونوس را همان شب بارانی که تبسم معصومانه ای بر لبش بود، خواستم. همان شبی که چهره اش به سادگی برگ گل الله بود خواستم، در آن شب که دستانش پر نیاز به سمت آسمان بلند بود، همان یک لحظه، همان یک نقطه و همان چند ثانیه، که نگاه ما با هم تالقی کرد، برای زیر و رو کردن قلب من کافی بود، همه تپش های قلبم از همان شب آغاز شد و تا به این ساعت از ارم داده بود، از آری که تلخ و شیرین بودو حالا دلم به اندازه یک دریا بود، دریایی پراز گدازه های اتشین! من در خلوت ترین زاویه ی درونم، ونوس را حس کردم. ونوس در آن شب چون مجسمه ای پر ابهت انگار که برای ویران کردن دلم آمده بود، سر راه من ایستاد و من حالا داشتم از دوریش بیمار می شدم... ندیدنش دلم را می فشرد.

تازه دست از کار کشیده بودم که چند ضربه به در خورد و بعد خانم سپهری وارد اتاق شد، نگاهش کردم، همیشه سر به زیر و ارام بود، گفت:

_خسته نباشید!

_متشکرم!

دستانش را در هم قالب کرده بود، گفتم:

_بفرمایین.

با چشمان قهوه ای روشنش نگاهم کرد و گفت:

...ببخشید آقای وثوق..می خواستم اگه ممکنه امروز زود برم..مادرم بیمار..

—

حرفش را قطع کردم و گفتم:

...می تونید برید!

تشکر کرد و بیرون رفت. می دانستم هیچ وقت از زیر کار در نمی رود، همیشه کارش را به خوبی انجام می داد. خوش برخورد و متین بود.

کامران هم از صبح نبود، آماده رفتن بودم، سوار ماشین شدم و بی هدف رفتم، به خودم که امدم دیدم مقابل اپارتمانی

که ونوس در آن زندگی می کرد، بودم. کمی زودتر از خانه توقف کردم و نگاهم را به در بسته خانه دوختم، نمی دانم چقدر زمان گذشت، نیم ساعت، یک ساعت، تا اینکه از خانه بیرون امد، با قدم هایی سنگین و بلند به سمت خیابان رفت. پالتو کرم رنگ کوتاهی به تن داشت، روسری و شلوارش تیره بود درست هم رنگ هم، خوش قد و بالا، به دنبالش رفتم، سر خیابان تاکسی سوار شد و من هم به دنبالش، نگاهم فقط به ماشین بود تا گمش نکنم، مسیر طولانی بود، حتی می ترسیدم نگاهی به ساعت بیاندازم، تا اینکه پیاده شد. گوشه ای پارک کردم و به دنبالش رفتم، عصر بود

خیابان و کوچه ها خلوت بود، منطقه ای قدیمی بود با چهره ای دلمرده، از چند کوچه تنگ و تار عنکبوتی گذشت، سایه

به سایه دنبالش بودم، سر کوچه ای مکث کرد و بعد داخل شد، کوچه بن بست و باریک بود، سر کوچه ایستادم و داخل را نگاه کردم، زنگی را زد و بعد انگار در باز شد، وقتی نگاه کردم کسی نبود، در نیمه باز بود، وارد کوچه اصلی شدم و همان جا منتظر شدم، هیچ صدایی نمی آمد، چند دقیقه بعد صدای قدم های کسی که می دوید و صدای دری که بهم خورد. بدون آنکه نگاه کنم به طرف جایی که ماشین بود دویدم و مدتی بعد ونوس را دیدم که می دوید، مقابلش

ترمز کردم، نگاهی به پشت سر انداخت، خم شدم و در جلو را باز کردم، سوار شد، راه افتادم، نفسم سنگین بود، انقدر

سریع اتفاق افتاد که هیچ نفهمیدم، قلبم صدایش بلند بود خودم صدایش را می شنیدم، می ترسیدم نگاهش کنم، شاید

چند خیابان را که رفتم، تازه جرات کردم و نگاهش کردم، چشمانش بسته بود و سرش را تکه داه بود، نیم رخش دلنشین بود، تمام وجودم باز لرزید، نگاهم به دستش افتاد که خونی بود و قطره قطره خون سرخ از دستش می چکید. گفتم:

_دستتون داره خون می ادا!

بی آنکه چشم باز کند یا حرکتی کند، با صدای آرامی گفت:

_می دونم! خورد به میخ در!

خم شدم و چند دستمال برداشتم، به طرفش گرفتم.

_این و بذارید روش!

دستمال را گرفت و روی دستش گذاشت، دستمال ها یکی یکی سرخ می شد گفتم:

_ فکر کنم بخیه می خواد، بریم بیمارستان؟

_

با همان صدای سرد گفت:

_ نه الزم نیست!

بقیه راه در سکوت گذشت، مقابل یک داروخانه پیاده شدم و کمی لوازم پانسمان

گرفتم، وقتی مقابل خانه رسیدیم، گفتم:

_ اینجا پیاده می شید؟

سرش را تکان داد و پیاده شد، وسایل پانسمان را برداشتم و پیاده شدم، در را باز

کرد، گفتم:

_ اینا رو....

رفت تو حرفم و با صدای خشکی گفت:

_ بیا بالا!

و رفت. مدتی ایستادم و و بعد بالا رفتم، لحنش بیشتر دستور بود تا تعارف، طبقه دوم در را باز

کرد و داخل شد، گفت:

_ بیا تو...

داخل شدم، خانه لوکس و زیبا بود، سرد گفت:

_در و ببند...

در را پشت سرم بستم، هیچ کس در خانه نبود، نگاهش کردم، روی مبلی

نشست، باز چشمانش را بست و تکیه

داد، انگار از دیدن دنیا سیر بود، هنوز ایستاده بودم که محکم گفتم:

_بشین!

مقابلش نشستم و نگاهش کردم، چهره اش آرام ترین چهره به نظر می رسید، نگاهم به

دستش بود که هنوز خون می امد، به خودم جرات دادم و از جا بلند شدم و گفتم:

_دستتون باید پانسمان بشه!

حرفی نزد، مقابلش روی زمین زانو زدم، نگاهی به دستش انداختم و باز بلند شدم و وارد

اشپزخانه شدم و سینی بزرگی را برداشتم و برگشتم، مقابلش نشستم و دستمال ها را یکی

یکی از دستش باز کردم، از دیدن جای زخم تنم

لرزید، کف دستش شکاف عمیقی بود، شاید به اندازه چهارسانت طول داشت، هنوز خون کم

کم می امد، احتیاج به بخیه

—

داشت، روی زخم را شستشو دادم، دستش سرد سرد بود، دستش را پانسمان کردم و وسایل

را به اشپزخانه بردم، وقتی

نشستم نگاهم کرد،عجب نگاهی داشت،پراز جاذبه...برقی عجیب در نگاهش بود،تاب نگاهش را نداشتم،سرم را پایین انداختم،گفت:

_این جا رو بلدین؟

سر بلند کردم،تکه کاغذی را به طرفم گرفت،کاغذ را نگاه کردم و گفتم:

_تقریبا...

گفت:

_فردا می خوام برم اونجا...

_من فردا عصر می ام...چه ساعتی؟ بلد شد و گفت:

_سه...

بلند شدم و گفتم:

_با اجازه من میرم...

همان طور که دستش را روی سنگ اپن گذاشته بود گفت:

_می خوام چای درست کنم!

نگاهش کردم،شاید دلش مملو از مهربانی بود اما لحن سخن گفتنش خودخواهانه و

دستوری بود،گفتم:

_ممنون باید برم!

کنار در خم شدم تا کفش هایم را پا کنم که صدایش را شنیدم: _چرا همه جا دنبال منی؟
ایستادم و نگاهش کردم، نگاهش در نگاهم گره خورد، حرفی نگفتم. دستش را بی خیال
تکیه داد و گفت:

_درم ببندین!

—

از خانه خارج شدم و در را پشت سرم بستم، احساس خوبی داشتم، پراز خواستن
بودم، لبخند به لبم بود، به خانه که
رسیدم باران می بارید، وقتی وارد خانه شدم هرم مطبوع خانه صورتم را نوازش داد، گفتم:
_سلام بر همگی!

مادرم پاسخم را داد، بهالدین خیره نگاهم می کرد کنارش نشستم، کج نشست و
نگاهم کرد گفتم:

_چیه، چرا اینطوری نگام می کنی!

گفت:

_کدوم گوری بودی؟

بعد چشمانش را ریز کرد، سرش را تکان داد و گفت: _ای مودی بد ذات، ساعت دو هیچکس
دفترتون نبود. الان ساعت چنده؟

_بیرون کار داشتم بها!

ساعت نزدیک دو بود که از خانه خارج شدم، ان روز برایم طوالنی و سخت گذشته بود، بها حاضر نشد با من بیاید، دلیلش را می دانستم می خواست من با او تنها باشم، درست چند دقیقه به سه مقابل خانه بودم، هیجان

داشتم، انگار که او منتظرم بود و فقط و فقط چشم به راه من نشسته بود، درست سر ساعت سه از خانه خارج شد، سرتا پا مشکی پوشیده بود، از پالتو خوش دوخت و تنگش، تا شلوار تنگ و کمی کوتاه و چکمه های براقی که به پا

داشتم، لباس به تنش خوابیده بود، صورتش در این تیرگی لباس بیشتر از همیشه به چشم می آمد، با دیدنش که این همه جذاب بود دستپاچه شدم، ارام سوار شد و گفت:

_سلام!

به سختی پاسخش را دادم، نگاهم نکرد، حتی ثانیه ای کوتاه، گفتم:

_دستتون بهتره؟

نگاهش به بیرون بود، گفت:

_بهتره!

باز چشمانش را بست و تکیه داد، از اینکه در کنارم بود، از اینکه این همه ارام بود، احساس شادی می کردم، کاش نگاهم می کرد، انگار که من تشنه بودم و چشمان

او یک چشمه سرد و زلال، کاش فقط نگاهم می کرد، کاش با من حرف میزد، دلم می خواست دستش را در دست بگیرم.

تمام طول راه حتی کلمه ای حرف نگفت، مدتی طول کشید تا توانستم ادرس مورد نظر را پیدا کنم، نگاهش کردم و گفتم:

_ فکر کنم اون در سبزه....

نگاهش چرخید و به در نگاه کرد، پیاده شد، من هم پیاده شدم، سبک گام برمی داشت، برخلاف دیگر دختران کیفی به همراه نداشت، نگاهی به پالک انداختم، خودش بود، زنگ را فشرد و عقب رفت، ایفن تصویری بود، می خواست دیده نشود، صدایی گفت:

_ کیه؟

ونوس را نگاه کردم، گفتم:

_ من از طرف پیروز اومدم!

—

در باز شد، ونوس داخل رفت و منم پشت سرش، حیاط نقلی بود، از چند پله مرمر بالا رفتم، کنادر در شیشه ای ونوس

ایستاد و اطراف را نگاه کرد، بعد وارد شد، بعد از یک راهرو یک سالن چهار گوشه و نیمه تاریک بود، ونوس

ایستاد، صدای قدم هایی آمد و بعد سایه زنی پیدا شد، صدای تک کلید شنیده شد و بد همه جا روشن شد، زنی الغر و

بلند، با لباسی تنگ و کوتاه، غرق درارایش مقابل در بود، جوان بود، حدود بیست و پنج سال، با دیدن ونوس سرجا

میخکوب شد، ترسید، به وضوح رنگش پرید، چند قدم عقب رفت و گفت:

_تو؟

ونوس را نگاه کردم که با آرامش نشست و گفت:

_آره... منم!

صدایی نیامد، ونوس پا روی پا انداخت و دختر را نگاه کرد، دختر انقدر ترسیده بود که حتی وجود مرا حس

نکرد، کنار در ورودی روی صندلی نشستم، هنوز ونوس ساکت بود، دختر دستش را به مبلی گفت و بعد به سختی نشست، مرا دید و هیچ عکس العملی نشان نداد. گفت:

_من... ونوس....

موهای شرابی دختر برق می زد، ونوس هنوز نگاهش می کرد، دختر دوباره پرسید:

_تو ازاد شدی؟

صدای ونوس را شنیدم که گفت:

چیه مهال....منم ونوس ، دوستت، خوشحال نشدی؟

لحنش تمسخرالود بود و نیش میزد، دختر بلند شد، صدای محکم و سرد ونوس بود که در

فضا پیچید:

بشین سر جات!

مهال نشست و گفت:

من بی تقصیرم...من...

ونوس گفت:

انتظار دیدن منو نداشتی هان؟

—

دختر حرفی نزد، مدتی ساکت فقط ونوس را نگاه می کرد، بعد کمی بر خود مسلط شد و

گفت:

با من چه کار داری؟

ونوس نگاهش را دور خانه انداخت و با طعنه گفت:

دلم واست تنگ شده بود! ادرست رو به زور گرفتم!

دختر نگاهش کرد و گفت:

— مسخره می کنی؟

ونوس نگاهش را به او دوخت و گفت:

— ناسلامتی من، تو، پگاه... یادته؟ دوستان جون جونی بودیم نبودیم؟

دختر حرفی برای گفتن نداشت، دستش را روی دسته مبل می فشرد، عصبی بود ونوس گفت:

— خونه.. ماشین.. لباسای خوب... خیلی خوبه نه؟ مهال نگاهش را به

ونوس دوخت و گفت:

— چرا اینطور حرف می زنی... من...

ونوس از جا بلند شد، دختر حرفش را خورد و سکوت کرد .

ونوس دستانش را داخل جیب پالتو کرد و آرام و با

خونسردی قدم زد، بعد خم شد، پای راستش را لبه مبلی که دختر نشسته بود گذاشت و یک دستش را روی پا گذاشت و گفت:

— فروختن یه دوست... شهادت دروغ، خوب قیمت خوبی داشته، نه؟

دختر حرفی نزد، چهره اش را نمی دیدم، ونوس گفت:

— چقدر گزفتی؟

ونوس صاف ایستاد و نگاهش را باز به اطراف چرخاند، گفت:

...خونه بدی نیست! چرا ساکتی دوست من...

لحنش تلخ و گزنده بود، انگار منم میخکوب شده بودم، ساکت نگاهش می کردم، بعد برگشت. دختر گفت:

—

...باور کن... من مقصر نبودم...

ونوس سرش را تکان داد، یک لحظه خم شد و یقه دختر را گرفت و گفت:

...کثافت دروغ گو...

از جا پریدم و چند قدم جلو رفتم، صدای ونوس را شنیدم که گفت:

...اومدم دوستی مو به تو ثابت کنم... نترس!

دختر به دسته های مبل چنگ انداخته بود، با لکنت گفت:

...ونوس به خدا برات تضحیح می دم... من بی گناهم...

ونوس یقه اش را رها کرد و گفت:

...بگو... ببینم چی برای گفتم داری؟ دختر با صدای

لرزانی گفت:

...من جبران می کنم... می گم...

ونوس پرسید:

—چقدر می شه بهای دو سال از عمرم؟ چقدر می شه بهای خون یه دختر جوون؟

دختر حرفی نزد، ونوس باز گفت:

—بهای دو سال زجر چقدر می شه؟

تقریبا با خشم می گفت، دختر لبانش باز شد تا حرفی بزند، اما ونوس بلند گفت:

—خفه شو... نمی خوام حتی یه کلمه بشنوم..

بعد پشت کرد به دختر، قدم زد، با صدایی که غم داشت گفت:

—هرچی فکر می کنم بینم کجا بهت بد کردم، حتی یه جای کم، نمی بینم، تو یاد می اد؟

دختر حرفی برای گفتن نداشت، ونوس گفت:

—

—من همون ونوس نیستم که وقت و بی وقت خونه مون بودی؟ همون ونوس نیستم که

هر بار هر جا کم می آوردی حساب بانکی مو برات خلای می کردم؟ من همون ونوسی

نیستم که اجاره خونه تو می دادم؟ من همونی نیستم که لباسای تو رو می خریدم؟

ونوس برگشت به سمت مهال و گفت:

—به من نگاه کن من شبیه اون ونوس نیستم؟ شاید کمی پیر شدم...هان؟

دختر داشت گریه می کرد، ونوس گفت:

_اره گریه کن،...خوبه کمی از عذاب وجدانت کم می شه...دختر با نگاهش دنبال راه نجاتی بود،انگار منتظر بود کسی از راه برسد،چهره ونوس مثل همیشه آرام بود،اما دختر لرزان و اشک الود،روی مبلی نزدیک ونوس نشستم،دختر گفت:

_بین ونوسمن در اون ماجرا نقشی نداشتم...

و صدای خشک و بلند ونوس بود که در فضا پیچید:

_خفه شو باشه....

دختر از جا بلند شد، ونوس مقابلش ایستاد و دست زخمی اش را روی شانه او گذاشت و گفت:

_نچ نچ...ترس!

بعد همان دستی که داخل جیبش بود بیرون آورد و چیزی داخل مشتش بود،ترسیدم،نگاه کردم،دیدم چاقویی در

دستش بود،چاقو مقابل صورت دختر با صدا باز شد،دختر با ترس نگاهش کرد، گفتم:

_ونوس ...چه کار می کنی؟

سرش چرخید و نگاهم کرد،بعد بی اعتنا به من،باز به دختر نگاه کرد،دختر فریاد می زد، ونوس گفت:

_ساکت باش کسی نیست ...ونوس می دونه چه وقت بهت سربزنه!می دونه چطوری اطلاعات بگیره! دیروز ادرست رو گرفتم!

ونوس پای راستش را روی مبلی که دختر نشسته بود گذاشت و بعد دست زخمی اش را زیر گردن دختر، چاقو را

مقابل صورت دختر گرفت، دختر هنوز فریاد میزد، در مقابل چشمان ترسان مهال، در مقابل نگاه حیرت زده من، چاقوی ونوس نزدیک رفت و روی گونه راست دختر چسبید، سرخی خون نمایان شد، فریاد بلند دختر فضا را پر کرد، جوی باریکی از خون راه افتاد، به سادگی برش دادن یک کیک صورت این دختر را برش داد، با وحشت و ترس نگاه

کردم، حالم داشت بهم می خورد، صدای گریه دختر بلند بود، خون یک طرف صورت و گردن و لباس دختر را رنگی

کرد، ونوس با آرامش چاقویش را پاک کرد و گفت:

_ خوب این زیاد نبود... در مقابل کاری که تو کردی... دوست داشتم اینو تا ته توی قلبت فرو کنم، اما حیف که به خودم قول دادم دیگه... برنر گردم به اون جهنم!

بعد سکوت کرد، نشست، نگاهش کردم، پرسید:

_ کار کی بود؟

دختر حرفی نزد، ونوس نگاهش کرد، دختر گفت:

_ من نمی دونم..

ونوس گفت:

—رییس پیروز بود نه؟ نقشه ها رو اون کشید؟ دختر باز نگاهش

کرد، ونوس گفت:

—چه تو بگی چه نه، من همشون و پیدا می کنم، اما این طوری جونت و از دست می دی... حالا
مثل یه بچه حرف گوش کن بگو کجان؟

سر دختر با ترس تکان خورد. ونوس تکه کاغذی را به طرف دختر گرفت و گفت:

—ادرس مینو رو بنویس...

دختر تکان نخورد. ونوس گفت:

—نترس... بهش می گم سگ وفاداری بودی...

دختر با دستی لرزان و خونی شروع به نوشتن کرد. هنوز گریه می کرد، ونوس بلند
شد و گفت:

—اگه احتمال بفهمم کالغی از اینجا خبر برده یا کسی بفهمه، من باز می ام سراغت و این بار
جونت و می گیرم. شوخی هم ندارم دوست قدیمی!

ونوس نگاهم کرد و به طرف در رفت، بلند شدم و همراهش از خانه خارج شدم، انگار
ازش می ترسیم، درسکوت به

راهم ادامهدادم، نیم رخش را نگاه کردم و حرف بهالدین در گوشم تکرار شد (دل نبند
به چیزی که دل نداره) این

دختری رحم بود. وقتی مقابل خانه اش پیاده شد، خم شد و با نگاه سرد نگاهم کرد و گفت:

—

_متشکرم!

چند قدم رفت و ایستاد، برگشت و با لحنی که بیشتر دستور بود تا خواهش گفت:

_فردا ساعت سه منتظرم!

رفت، باحیرت نگاهم رابه در بسته دوختم، از رفتار این دختر چیزی نمی فهمیدم. وقتی به خودم امدم که داخل خانه بودم.

تمام اتفاقات را برای بهالدین تعریف کردم، کلی خندید و آخر سر گفت:

_دختر با حلای □ ...

نگاهش کردم و گفتم:

_بها من برات جوک نگفتم!

بها با لبخند دلنشین همیشگی اش نگاهم کرد و گفت:

_من بهت گفتم اون زندان بوده، بهت گفتم جرمش قتلِ ، گفتم خطرناکه، از کسی که

روزهای زیادی از عمرش را

داخل زندان بوده چی انتظار داری، قربون صدقه ات بره و نوازشت کنه؟ _من....

گفت:

_ترسیدی نه؟

نگاهش کردم، واقعا ترسیده بودم، گفتم:

_اره ترسیدم، تو ام اگه بودی می ترسیدی!

خندید و گفت:

_من اگه بودم تشویقش می کردم، ای حال داره چاقو توی تن یکی فرو کنی، خوب اینم یه

جور یادگاری دیگه، این

دخترم دوست داره روی صورت های خوشگل حک کنه!

—

ساکت نگاهش کردم، عقم کار نمی کرد، از یکطرف ونوس را دوست داشتم و دلم به

خاطرش می لرزید و از طرفی از رفتارش، از آینده می ترسیدم، با نامیدی بها را نگاه

کردم، گفت:

_عاقالنه تصمیم بگیر،...هرچند کسی که عاشق بشه عقلش رفته دیگه، بهتره برم واست

یه قبر سفارش بدم...

بلندشده، دستم را گرفت و گفت:

_پاشو بریم شام..

_نمی خورم اشتها ندارم!

دستم را کشید و گفت:

_پاشو بینم...

بعد از شام دور هم نشستیم، پدرم و بها حرف می زد، مادرم با شهاب سر درس هایش

بحث می کرد، انگار کسی زبانم

را گرفته بود، تنها تصویر ونوس جلوی چشمانم بود، موقعی که بلند شدم برای خواب به

اتاقم بروم، مادرم گفت:

_فخرالدین مامان، فردا خونه دایی فرهاد شام دعوت داریم، گفتم شاید صبح

زود بری من نینمت...

_باشه مامان شب به خیر!

روی تخت افتادم، مثل کسی که عقلش را از دست داده بود، هیچ فکر یا تصمیمی

نداشتم، راه خوب و بد را نمی

دانستم، تا قبل از آن شب بارانی بی خیال بودم. من هم راضی و خوشحال از زندگی می

خندیدم، اما بعد از آن شب انگار همه چیز عوض شده بود. انگار خنده از لبم پرید.

بها وارد اتاق شد، می خندید، می رقصید. خوش به حال بها همه چیز را اسان می گرفت، حتی

وقتی ناراحت بود ندیده

بودم ساکت باشد یا اخم کند، انگار نه اینکه غمی وجود داشت ،بها کنارم روی تخت دراز

کشید، بودن در کنار بها آرامم می کرد، گفتم:

بهالدین!

حرفی نزد، گفتم:

فردا برم؟

نگاهش به سقف بود، گفت:

دلت می خواد بری؟

—

کمی مکث کردم و گفتم:

نمی دونم هم اره هم نه...

گفت:

اگه دلت می خواد بری برو..

توبا من می ای؟

اگه تو می خوای می ام!

حرفی نزدم، بها کمی جابه جا شد، دستش را روی سینه ام گذاشت و مستقیم نگاهم کرد، از این فاصله چشمانش

بزرگتر می نمود، برق نگاهش را دوست داشتم، به بها لبخند زدم، در این وقت شهاب
وارد اتاق شد، با دیدن ما روی

تخت که به سختی بهم چسبیده بودیم، خندید و شیرجه زد روی ما دونفر و هر سه پرت
شدیم پایین، همانطور که

درهم بودیم و بلند می خندیدیم، در باز شد و ازین دست شهاب و بهالدین پدرم را دیدم، با
تعجب نگاه می

کرد، هر سه نشستیم، از خجالت احساس کردم صورتم سرخ شد. پدرم نگاهم کرد، بها
گفت:

_ اقا جلال یعنی چی؟ شاید دوست دخترم اینجا بود و ما داشتیم...

پدرم خندید و گفت:

_ به به ... فیروزه خانم بیا پسرات رو ببین، می خواد برا شماها زن بگیره؟ شهاب
بلند گفت:

_ برا منم بابا؟

بها زد پس گردن شهاب و گفت:

_ من و فخر حیوون!

بها خندید و گفت:

— کاری داشتی بابا؟ پدرم نگاهم

کرد و گفت:

—

— یکی ازدوستانم توی کارای ساختمونی، تازه اومده تهرون.. کسی رو نمی شناسه، دنبال

یه گروه مهندسی می گشت

ازمنم پرسید گفتم پسرم توی یه گروه هست، ادرس دادم فردا می اد پیشت، کارش رو

راه بنداز بابا!

— چشم!

وقتی پدرم رفت، گفتم:

— مردم از خجالت!

بها گفت:

— خجالت نداره، بابات، الانه که دست مامان و...

محکم زدم توی پهلویش، گفت:

— آخ خدا لعنتت کنه...

بها بلند شد و گفت:

— شهاب برو بخواب...

شهاب شب به خیر گفت و رفت. بها در حلای که دراز می کشید گفت:

— صبح من ماشینت رومی برم شازده!

— باشه فقط ظهر زود بیا که عصر بریم!

خندید و گفت:

— باشه... به مامان بگم برامون حلوا آماده کنه! شب به خیر، امشب خواب چاقو

و خون می بینی!

— شب به خیر!

صبح با تکان ها و صداهای بهالدین از جا پریدم، چشمانم پر از خواب بود، نشستم

و گفتم:

— چیه بها چی شده اول صبحی؟

در حلای که با یک دست روی سرش ضربه میزد و با دست دیگرش روی پا، گفت:

— بدبخت شدم رفت پی کارش، ابروم رو بردی پسره اب زیرکاه، توی ماشینت جای

این کاراس؟

—

در حلای که چیزی از حرفهایش نمی فهمیدم، گفتم:

—چی می گی بها؟ نگاهم

کردوگفت:

—بله منم بودم نمی فهمیدم،دیروز خیلی خسته شدم،نگفتی یکی ببینه ابروی ما برباد رفته؟ —اه... بها حرف بزن چی شده؟ خندیدوگفت:

—مبارک باشه کی دوماه شدی؟

—چرا مزخرف می گی؟

بها نگاهم کرد ولبخند زد،درحالی که خواب از سرم پریده بود،گفتم:

—باز اول صبحی جن رفت زیر پوستت؟ گفت:

—خوب حداقل تو که می خواستی پنهون کنی خون های توی ماشین روپاک می کردی!

کمی نگاهش کردم و زدم زیر خنده،گفت:

—بله منم بودم می خندیدم، ای خاک تو سرت، دختر مردم رو بدبخت کردی رفت، خدا

جفتتون رو مرگ بده ، محرمی گفتن،نامحرمی گفتن،...

—بها اون خون از دست ونوس ریخت،چند روزپیش یادم رفت پاک کنم،همون روز

که گفتم دستش بریده بود!

خیره نگاهم کرد وپرسید:

—راست می گی؟

_آره!

به طرف در رف توگفت:

_

_گفتم توپلو از این عرضه ها نداری....

_خدا بگم چه کارت کنه،صبح چه طور از خواب ناز ادم ویدار می کنی...

بها رفت بیرون وگفت:

_بای!

نگاهی به ساعت انداختم،هنوز هفت ونیم بود،بلند گفتم:

_صبح به این زودی کجا می ری؟

جوابی نیامد، بها رفت.بلند شدم،دیگر خوابم نمی برد،رفتم حمام دوش گرفتم و بعد

صبحانه خوردم.پدرم مرا تا محل کارم رساند و بعد خودش برگشت.

روز طوالنی بود و خیلی دیر گذشت،دو ساعتی از ظهر گذشته بود که صدای بها را از پشت

در شنیدم، بلند شدم و در

را باز کردم، بها مقابل میز خانم سپهری ایستاده بود،متوجه من نشد،پرسید:

— گفتین با مرحوم سپهری نسبتی ندارین؟ خانم سپهری

لبخند زد و گفت:

— چند بار بهتون گفتم آقای وثوق!

گفتم:

— آقای وثوق!

برگشت و نگاهم کرد، گفت:

— سلام جناب مهندس!

— سلام!

بها وارد اتاق شد و در را بست، گفت:

— این کامی پیداش نیست کجاست؟

— بها تو باز سر به سر این دختره گذاشتی، زشته.. چند بار بگم؟

—

خندید و گفت:

— نخوردمش که!

نشست و گفت:

_من و که می بینه روحش تازه می شه برات بهتر کار می کنه...

یک لحظه از جا پرید و گفت:

_بدبخت شدیم!

_چی شد بها؟ گفت:

_ساعت و بین نزدیک سه، اگه دیر برسیم سوراخ سوراخ شدیم!

_دیوونه ترسیدم.

مدتی بعد هر دو از دفتر خارج شدیم، بهالدین رانندگی می کرد، گفتم:

_امروز صبح به اون زودی کجا رفتی؟ نگاهم کرد و گفت:

_کالس داشتم...

نگاهش کردم و گفتم:

_آره جون خودت!

خندید. گفتم:

_خیلی دلم می خواد یه روز مچت روبگیرم. همون طور که مچ همه رو می گیری!

گفت:

_مج من کلفته توی دست کسی جا نمی شه!

_

بعد خندید و گفت:

_هوا خیلی سرده نه؟

نگاهی به آسمان انداختم، گرفته بود، گفتم:

_آره.

مدتی بعد رسیدیم، بها گفت:

_من که نمی رم در بزنم..خودت برو!

_خودش می اد...دیروزم خودش امد.

بها نگاهم کرد و گفت:

_حالا اگه خودش نیاد تا کی باید منتظر بمونیم؟

_صبر کن حالا...

چند لحظه گذشت و در باز شد و ونوس بیرون امد،نگاهی به ماشین انداخت و جلو امد.با

صدای آرام و محکمی گفت:

_سلام!

بهاالدین برگشت عقب و گفت:

_سلام خانم ونوس، خوبید مشتاق دیدار!

صدای ونوس را شنیدم که گفت:

_متشکرم!

بعد بها باز پرسید:

_رئیس کجا بریم؟

و دیدم دست بها دراز شد و وقتی برگشت تکه کاغذی در دستش بود، بها نگاهی به

کاغذ انداخت و گفت:

_به به جای با صفایه...همون نزدیکای خودمونه ...

—

دور زد و بعد مستقیم حرکت کرد.انگار که صدای نفس هایش را می شنیدم،انگار که دم و

بازدمش گردنم را قلقلک

می داد،دوست داشتم برگردنم و نگاهش کنم،اخرش طاقت نیاوردم و برگشتم و

پرسیدم:

_دستتون بهتره؟

دستش را بال آورد،پانسمان را باز کرده بود،کف دستش را نگاه کرد و گفت:

_خوبه.

برگشتم و بهالدین را نگاه کردم، لبخندی که همیشه زینت بخش صورتش بود، بر لبش بود، گفت:

_امروز خط خطی داریم یا قتل؟ ونوس حرفی نزد،

بها دوباره گفت:

_می ریم مهمونی؟

بازم ونوس حرفی نزد، از حرف های بهالدین ناراحت نمی شد.

_طرف دختره؟

ونوس انگار که سرش را تکان داد.

بها خندید و بلند گفت:

_خیالم راحت شد!

مدتی طول کشید تا مقابل خانه ای بزرگ داخل یک کوچه خلوت، ایستادیم، بهالدین

نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

_خودش... □

و پیاده شد، ونوس هم پیاده شد و بعد من، ونوس و بها به طرف در رفتند، از پشت نگاهم به ونوس بود، همان لباس های تیره دیروز را به تن داشت، وقتی نزدیک رسیدم لبخندش را دیدم، بها گفت:

—بریم!

ونوس نگاهی به بها انداخت و گفت:

— شما الزم نیست بیایید، همین جا داخل ماشین بمونید، برا خودتون در دسر درست نکنید!

—

بها گفت:

— ما چه بخوایم چه نخوایم شما برامون در دسر درست کردید... حالا چاقو همراهتون هست؟

ونوس لبخند زد. لبخندش به دل می نشست. بها گفت:

— بز نم؟

ونوس حرفی نزد، بها زنگ را فشرد، برخالف انتظار ما در باز نشد، مدتی طول کشید تا پیر مردی در را باز کرد، نگاهی به سر تا پای ونوس انداخت و لبخند زد، انگار او را می شناخت، گفت:

— راستی خودتون هستید خانم، کجا بودین؟

ونوس سلام کرد و گفت:

— شما این جا چه می کنید علی اقا؟ پیرمرد سرش را

تکان داد و گفت:

— خوب دیگه روزگار مثل باد ادم رو به این طرف و اون طرف پرت می کنه!

ونوس داخل رفت و گفت:

— درست ادرس گرفتم، مینو اینجا زندگی می کنه؟ پیرمرد همانطور که

نگاهش به ونوس بود گفت:

— بله، اما چند دقیقه پیش گفتن می رن حمام!

ونوس چند قدم جلو رفت و گفت:

— تنهاس؟

پیرمرد نگاهی به من و بها انداخت و گفت:

— بله. تنهاس؟ بها جلو رفت و

گفت:

— خوبی علی اقا؟

—

پیرمرد خندید و گفت:

_به مرحمت شما! بفرمایین!

پیرمرد به طرف در ورودی رفت، ونوس گفت:

_شما به کارت برس علی اقا، ما خودمون می ریم، شما درو ببند...

پیرمرد ایستاد و گفت:

_چشم خانم!

بعد از یک راهرو کوتاه یک سالن گردو قشنگ بود، سمت راست چند در بسته وجود داشت، ونوس روی راحتی های نزدیک اشپزخانه نشست، بها اهسته گفت:

_بشینیم؟

ونوس لبخند زد و گفت:

_بشین!

بها نشست مقابل ونوس و رو به من گفت:

_بشین همون جا بچه!

هنوز ایستاده بودم، دورتا دور سالن پنجره بود که با پرده های ضخیم پوشانده شده بود، یکی از پرده ها را عقب زدم

و حیاط را تماشا کردم، هیچ نمی دانستم در این خانه چه می کردم، با اینکه می دانستم کار این دختر خطرناک بود... اما باز مثل دیوانه ای به دنبالش بودم، دختری که احساس می کردم با من اشناست. صدای بها را شنیدم که گفت:

پس چرا این مینو نمی اد؟

برگشتم و همان جا تکیه دادم، ونوس نگاهش به خانه بود، بها باز پرسید:

به نظر شما نمی خواد پشتش رو کیسه بکشه؟

ونوس لبخند زد و بها را نگاه کرد، بها دستش را روی سینه گذاشت و کمی خم شد و گفت:

ما مخلصیم!

—

بعد نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

از این دوستا بازم دارید، بریم بهشون سر بزیم؟ ونوس اهسته گفت:

دوست نه دشمن!

نگاهش کردم، لحن کالمش تلخ بود، بلند شدم و روبه روی ونوس و بها ایستادم، دو خط تلخ روی پیشانی اش نشسته بود، دستهایش را در هم قالب کرد و سرش را روی دستها گذاشت، شاید خاطرات تلخ گذشته ازارش می داد. چند

لحظه بعد سرش را بلند کرد، نگاهش در نگاهم گره خورد، نگاهش را دزدید و سریع از جا بند شد، یکدفعه بها از جا پرید، ونوس با حیرت نگاهش کرد و گفت:

_طوری شده؟

بها خندید و گفت:

_خیال کردم حمله کردن!

هم منو هم ونوس از این رفتار بها لبخند زدیم، ونوس اهسته در اتاقی را باز کرد و داخل را نگاه کرد، بعد داخل اتاق دیگری رفت، وقتی بیرون آمد، بها پرسید:

_خبری بود؟

ونوس سرش را تکان داد، صدای کشیده شدن دمپایی هایی روی کف خانه شنیده شد و بعد از انتهای راهرو سایه زنی نمایان شد، نگاه هر سه به او خیره شد، بلوز و شلوار سرمه ای به تن داشت و حوله سفید رنگی روی سرش بود، قد بلند نبود، متوسط بود، در حلای که موهایش را ماساژ می داد جلو آمد، هنوز متوجه ما نشده بود، سرش را بالا آورد و نگاهش

به ونوس افتاد، انگار برق گرفتش، میخکوب شد، دستش کم کم از روی حوله افتاد، زن جوان بود، انگار که زبنش بند

آمده بود، نگاهش را از ونوس گرفت و به بها دوخت و بعد به من، بها سرش را چرخاند و گفت:

— من سگشم! بی تقصیرم!

ونوس خندید و گفت:

— چیه؟

بها همانطوری که نگاهش به ونوس خیره بود، گفت:

—

— خوشحال شد مگه نه؟

زن هیچ جوابی نداد، رنگش پریده بود، گفت:

— تو؟

ونوس نشست و گفت:

— منتظرم نبودی مینو، دوست دوران گذشته؟ دختر خودش را

کنترل کرد و گفت:

— شما حق نداشتین بی اجازه وارد خونه من بشین!

ونوس نگاهش کر و گفت:

— خوبه خونه ی من!

دختر هنوز ایستاده بود، بالحنی مرتعش گفت:

_این غول تشن ها کین؟ حالا بهت نشون می دم بی اجازه...

ونوس بلند شد، دختر انگار از بلند شدنش ترسید، ادامه حرفش را خورد، ونوس گفت:

_گوش می کنم ادامه بده!

به بهالالدین نگاه کردم، انگار فیلم جالبی تماشا می کرد، یه نگاه به ونوس می کرد و یه نگاه به دختر، بی انکه مژه بزند .

ونوس آرام قدم میزد، دختر با صدایی بغض دار گفت:

_مملکت قانون داره، مثل گاو سرتون و... اصلا این علی اقا کجاست؟

صدای ونوس با لحن تلخ و محکمش شنیده شد:

_قانون؟

دختر نشست، به دنبال راه نجاتی می گشت، ونوس صدایش آرام شد و گفت:

_این مملکت اگه قانون داشت، شهادت چهارتا ادم کثافت مثل شما رو قبول نمی کرد...

انگار پشیمان شد، ادامه حرفش را نداد، تکیه داد و پا روی پا انداخت و گفت:

_

_اون روز یادته؟ بخند! بلند، مثل همون روز... خوب یادم مونده... گفتم به حساب می

رسم، نگفتم؟ دختر حرفی برای گفتن نداشت، ونوس گفت:

_توقع داشتی الان زیر خروارها خاک بودم... و شما با پولای مفت برید پی هرزگی تون نه؟
بها بی مقدمه گفت:

_پدر سوخته ی باج خور!

هم من و هم ونوس نگاهش کردیم، بها خندید و گفت:

_خوب گفتم؟

ونوس گفت: _من

برگشتم تا... راستش

شنیدم شوهر

کردی، کدوم احمقی

حاضر شده با تو

ازدواج کنه؟

دختر عصبانی و در حلالی که می لرزید گفت:

_واسه چی اینجا اومدی؟

ونوس ساکت نگاهش کرد و بعد گفت:

_تو خیال می کنی واسه چی اومدم؟ دختر گفت:

...به من ربطی نداره چه بلایی سر تو اومده، من هیچ نقشی نداشتم، اگه پیروز بفهمه...

ونوس لبخند زد و گفت:

...من و می کشه نه؟

دختر بلند شد و چند قدم عقب رفت و گفت:

...من بی تقصیرم!

ونوس بلند گفت:

—

...همه دنیا بی گناه بودن فقط من مقصر بودم هان؟

ونوس جلو رفت، درست رخ به رخ دختر، تلفن زنگ زد، شادی به صورت دختر دوید، ونوس

به سمت تلفن رفت و سیم

را کشید، تلفن با صدای بدی زمین افتاد، ونوس باز مقابل دختر ایستاد و گفت:

...خوب مینو. خوشحال شدی، البد شوهرت بود؟

و محکم کوبید روی دهان دختر، صدای ضربه در فضا پیچید، بها با لبخند نگاهم کرد، اما من

خنده ای در این کار نمی دیدم، حوله از روی سر دختر باز شد و حلقه حلقه موهای بلونش

روی صورتش ریخت، دستهایش با لرزش روی صورتش قرار گرفت، ونوس گفت:

...اینو خیلی وقته دلم می خواست بهت بزنم...

ونوس کمی خم شد و گفت:

—تصمیم داشتم هر چند تا که بودین و بکشم، اما خوب حکم من عوض شدو تصمیم منم عوض شد وگرنه الان تشییع

جنازه ات بود، یا اینکه اگرم زندون بودم بازم چند نفری اونجا پیدا می کردم که....

ادامه نداد. بعد دست کرد داخل جیبش و چاقوی ضامن دارش را بیرون کشید و گفت:

—پیروز و کجا می شه پیدا کرد؟ اون احمق مهال برام نگفت!

دختر نشست و گفت:

—من... نمی دونم!

ونوس روی او خم شد و گفت:

—بگو مینو من حوصله ندارم! نکنه شب ها می اد پیشت، یا شایدم باهاش عروسی

کردی؟ مینومستاصل گفت:

—من نمی دونم... من هیچ دخالتی نداشتم، جرم تو قتل بوده، از...خونه من برو

بیرون!

ونوس بی اعتنا گفت:

—کجا پیداش می کنم بگو؟

—

دختر کمی مکث کرد، از لحن محکم و سرد ونوس انگار ترسید، با صدای اهسته ای گفت:

_همون خونه خودش... یادته؟ ونوس ایستاد

و گفت: _خوبه، هیچ کدوم فکر اینکه من ازاد

می شم و نکردین، حتی خونه شو عوض

نکرده، خوب البد گفتین من الان دارم توی

قبر می سوزم! خوب خونه خودش کجاست

من یادم نیست!

دختر ادرسی رابا ترس داد. بها بلند شد و نزدیک رفت، گفت:

_اشکلای نداره که از نزدیک تماشا کنم؟

ونوس لبخند زد، بعد خم شد و یقه دختر را گرفت و بلندش کرد، دختر پشت به پشت

دیوار چسبید، با ترس گفت:

_چه کار می خوای بکنی؟ ونوس گفت:

_خفه شو... خوب!

مینو التماس می کرد و اشک می ریخت، گفت:

_ونوس بذار برات توضیح میدم... تو رو به روح پگاه!

بها با خونسردی گفت:

_نشینیدی خانم چی گفتن؟

درست مثل قبل، ونوس چاقویش را باز کرد، نزدیک صورت دختر گرفت، دختر بلند گفت:

_علی اقا...کمک!

اما چاقو با آرامش سمت گونه دختر رفت، نگاهم را از آنها گرفتم و به بیرون دوختم، اما

صدای بها را شنیدم که گفت:

_قلب بکشید خیلی قشنگ میشه، اگه می خواهید من می تونم!

و صدای ونوس را که گفت:

_نه یه ضربدر عمیق خوبه، مینو همیشه یادش می مونه!

—

مدتی بعد صدای جیغ بلند دختر تمام فضا را پر کرد، وقتی برگشتم صورتش غرق در

خون بود، صدای پایبی از بیرون آمد، بها به سمت در رفت، سرش را بیرون کرد، صدایش

را شنیدم که گفت:

_نه طوری نیست خانم یه سوسک دیدن ترسیدن...

و داخل شد، ونوس گفت:

_هر وقت رفتی جلوی اینه یادت بیاد که با یه جمله دروغ، چند سال از عمرم رو حروم کردی و من زندگی....

ادامه نداد، انگار عادت داشت نیمه تمام حرف بزند. چاقویش را پاک کرد و با خونسردی داخل آشپزخانه شد و وقتی برگشت دستهایش را شسته بود، رو به دختر که هنوز هق هق می کرد، گفت:

_اون قدر عمیق کشیدم که تا ابد یادت بمونه و در ضمن اگه پیروز این چند روز غیب بشه چه تو گفته باشی چه نه، اینبار این خراش عمیق توی قلبت کنده می شه!
و به طرف دررفت، نگاهم به صورت غرق به خون دختر بود، بها رو به ونوس گفت:

_نمی خواد ببریمش دکتر؟

ونوس خندید و از در خارج شد، پیرمرد بادیدن ما دست از کار کشید و برای بدرقه آمد، وقتی در پشت سرمان بسته شود، بها گفت:

_چه خوبه ادما رو خط خطی کنی و بدرقه هم بشی!

من نشستم پشت فرمان، اهسته رانندگی می کردم، حالم مثل دفعه قبل بد بود، بها گفت:

_حالت خوبه؟

حرفی نزدم، اما صدای سرد ونوس را شنیدم که گفت:

_ترسیده!

بها عقب رانگاه کرد و گفت:

_ولی کاش قلب کنده بودین...

از اینه به ونوس نگاه کردم، بها باز پرسید:

_

_چرا اینا رو خط خطی می کنین؟ ونوس حرفی نزد، بها

برگشت و گفت:

_به تو چه فضول!

ونوس گفت:

_خیلی راحتی! کاش همه مثل شما بودن!

بها گفت:

_مگه شما ناراحتی؟

ونوس بازهم لبخند زد، بها آرام بود و شاد، اما من از کارای این دختر ناراحت بودم، از آمدنم پشیمان بودم، به قدری فکرم مشغول بود که نفهمیدم چه وقت گذشت، وقتی دست بهاالدین روی شانم خورد، تازه فهمیدم رسیدیم، نگاهی به عقب انداختم و گفتم:

_پس ونوس...

بها خندید و گفت:

— تو چته بها؟ اون خیلی وقته پیاده شد... سر چهار راه، ازت خداحافظی کرد... توی این دنیا نبودى انگار... کجایی؟ عالم ارواح؟

— اصلا نفهمیدم!

وقتی بها کفش هایش را از پا درآورد، خندید و گفت:

— روز جالبی بود!

— چیه توانگار ازلت و پار کردن ادما خوشحلاى!

برگشت و گفت:

— چیه دلخوری داداش... من که لذت بردم!

خیره نگاهش کردم و گفتم:

—

— حالم داشت بهم می خورد، اون انگار ادم نیست، بی رحم. تو هم که...

بهاالدین عمیق نگاهم کرد و گفت:

— تو هیچوقت نمی تونی حال اونو بفهمی، بی گناه انداختنش زندون، می دونی زندون برای یه دختر جوون مثل اون یعنی چی؟ شرط می بندم تا قبل از اینکه بره زندون می

ترسیده به چاقو نگاه کنه، اما حالا انقدر عذاب کشیده که ترس بر اش معنی نداره، زور نمی اد به ادم به خاطر شهادت دروغ چند نفر بره زندان و حکم اعدام بر اش بیرن؟ من اگه بودم

شاید کارای غیر اخلاقی هم سرشون در می اوردم! اونم از دست نزدیک ترین دوستاش. _ تو که گفتی ادم کشته پس چی شد حالا می گی بی گناهه؟ بها دستش به دستگیره در بود، همانطور که نگاهم می کرد گفت:

_ یا خنگی یا خودتو زدی به خنگی...

_ من نمی فهمم!

خندید و گفت:

_ تو هیچ وقت نمی فهمی...

بعد دستم را گرفت و گفت:

_ من گفتم اون جرمش قتل بوده، نگفتم قتل انجام داده، زخمی می خواد تالی کنه، اما بازم نمی تونه... می بینی شاید

تصمیم داشته چاقو رو توی قلبش فرو کنه اما حالا بازم نمی تونه!

وقتی وارد خانه شدیم، هیچ کس نبود، بها گفت:

_ زود آماده شو بریم خونه دایی!

_ وای بها اصلا حالشو ندارم!

صدایش جوان بود، ونوس برگشت، نگاهش به من افتاد، نگاهش کردم، هیچ نگفت و خیلی زود مسیر نگاهش عوض شد و به مرد نگاه کرد و گفت:

_من همه چیز و می دونم، می خوام بگی...

مرد گفت:

_و اگه نگم؟

ونوس تکیه داد و با خونسردی گفت:

_می تونی امتحان کنی...

مرد از جابلند شد، چند قدم جلو رفت، ونوس گفت:

_همون جا وایسا!

مرد دستانش را حرکت داد و خندید:

_تو اومدی من و تهدید کنی... تا دیروز یادته از دیدن یه سوسک وحشت داشتی..

ونوس گفت:

_اشتباه ما ادما همینه از یه سوسک یا یه حیوون بی ازار می ترسیم، در صورتی که کسایی

مثل تو از صدتا حیوون وحشی ترن و بیشتر ترس دارن، من دیگه از کسی نمی ترسم...

مرد بلند خندید، در چند قدمی ونوس ایستاد و گفت:

— می خواهی صورت من و مثل او نا خط بندازی... خیلی خوب یا جلو..زودباش!

ونوس لبخند زد و سرش را تکان داد و گفت:

— نه برا تو نقشه ای بهتر دارم.

مرد جلورفت، بلند قد بود، یک لحظه دو دستش پیشرفت و دستان ونوس را در دست گرفت و گفت:

— چطوری من و می کشی... احمق؟ من می تونم هر بلایی سرت بیارم...

—

نگاهی به اطراف انداختم، دم دستم یک گلدان چینی بود، برداشتم و نزدیک رفتم و کوبیدم پشت سرش، دستانش رها شد و برگشت، نگام کرد، جوان بود و خوش چهره، چند قدم جلو آمد. من عقب رفتم، ترسیدم دست کشید پشت

سرش، وقتی دستش را مقابل صورتش گرفت پرازخون بود، ونوس نگاهم می کرد، مرد گفت:

— خوبه... خوبه... با خودت نفروردی...

به طرف اینه رفت و چند تا دستمال برداشت و گذاشت روی سرش، رنگش پریده بود، به طرف ونوس رفت، نزدیکش

نشست، ونوس جلو آمد چاقوی همیشگی اش را بیرون کشید، نگاهش کردم، چهره مرد سرخ شده بود، انگار عصبانی بود، برگشت و نگاهم کرد، نگاهم به ونوس بود که گفت:

_حالا می گی کار کی بود؟ تو یا عماد لعنتی؟

مرد خندید و از جابلند شد، ونوس مقابلش ایستاد و گفت:

_بگو پیروز من شوخی ندارم...

مرد باز هم خندید، موهایش و یقه پیراهنش همه خونی شد، داشتم نگاهش می کردم که فریاد مرد مرا میخکوب کرد .

ونوس او را زخمی کرده بود، مرد به سختی برگشت و تکیه داد، چاقوی بیرحم ونوس شکمش را دریده بود، گفت:

_وحشی شدی ونوس؟

ونوس خم شد و به تلخی گفت:

_یکی مثل تو من و وحشی کردم... تازه اولشه... این خونه رو روی سرت خراب می کنم، بگو

پیروز... من زندون بودم فراموش کردی... بزار بینم، یه بار اومدی مالقاتم نه؟

مرد هنوز مات بود، یک دستش روی شکم و دست دیگرش روی همان دست فشار می داد، نفس عمیقی

کشید، دستش پر خون شد، از درد به خود پیچید، نالان گفت:

_وحشی... لعنتی! حیف که دلم برات می سوزه و گرنه...

ونوس با تمسخری درکالمش گفت:

...وگر نه...چی؟ منم مثل پگاه می کشی و می ندازی تقصیر یکی دیگه؟

مرد حرفی برای گفتن نداشت، رنگش زرد شده بود، دانه های عرق روی صورتش نشسته بود، اما ونوس آرام ایستاده بود، مدتی بعد با نوک پا محکم د به پای مرد و گفت:

...بگو....

مرد عصبانی و زخمی بود، بی شک اگر من با ونوس نبودم او را خفه می کرد، با نگاهی بی رمق و پر نفرت مرا نگاه کرد، نگاهم را از او گرفتم و به ونوس نگاه کردم، گفت:

...پیروز بگو...

پیروز لبش راتر کرد و گفت:

...چند نفر و اجیر کردی؟

ونوس حرفی نزد، کمی احساس سر گیجه کردم، همان جا روی صندلی نشستم، عرق روی پیشانی ام نشسته بود، عاقبتم

با این دختر چه می شد؟ خدا می دانست، یا زندان یا اینکه منم کشته می شدم، دست من نبود، هر کاری می کردم تا

ونوس را ببینم، تا یخ نگاه این دختر اب شود، عقلم رفته بود، نه به پدر نه به مادر نه به رفتارم فکر می کردم. این مرد در مقابل چشمانم داشت می مرد!

_برید بیرون همین الان و گرنه... بد می بینید!

پیروز بود که تهدید می کرد، ونوس با لحن محکمی گفت:

_تو، تو شرایطی نیستی که من و تهدید کنی.. تو یک ساعت دیگه مردی، بعدم الان حلایت می کنم که شوخی ندارم! دیدم صندلی پشت میز را برداشت و محکم زد توی اینه قدی اتاق، صدای خرد شدن و افتادن تمام فضا را پر کرد، ونوس گفت:

_دفعه دیگه توی سرت خرد می شه... کثافت...

خم شد و گفت:

_می خوابونمت روی همین شیشه ها، بعدش همین جا می کشمت.. تا بوی گندت همه شهر رو بگیره... نامرد!

پیروز انگار باورش شد که ونوس هر کاری می کند، با دهانی نیمه باز او را نگاه می کرد، با لحنی ترسیده گفت:

_دست از سرم بردار، الان بچه ها میان اینجا، ونوس من و تو...

ونوس بلند گفت:

_لطفا خفه شو... نمی خوام صدا تو بشنم.

پیروز گفت:

_تو فکر می کنی کار من بوده؟ ونوس

نشست، نگاهش کرد و گفت: _نه من میدونم کار تو

نبود، من می دونم که تو نسبت به پگاه بی توجه

نبودی، بگو کار کی بودی؟ بگو چرا من؟

پیروز سکوت کرد، سرش را تکیه داد و چشمانش را بست، خونریزی حسابی
ضعیفش کرده بود، ونوس گفت:

_عماد؟

پیروز چشمانش را باز کرد، مستقیم در نگاه ونوس خیره شد، ونوس با ترسی که اول بار
در چشمانش بود، باز پرسید:

_عماد؟

پیروز سرش را تکان داد، عماد بود که با شنیدن نامش ونوس دستی به صورتش کشید و
نگاهش را به بیرون دوخت، مدتی سکوت کرد، پیروز گفت:

_کار اون بود... همه چی، یه امبالنس خبر کن...

پیروز ساکت شد، ونوس به طرف من که در کنار در بودم امد، کنار در ایستاد، به پیروز
نگاه کرد و گفت:

— پول این همه ارزش داشت که پا روی دلت بزاری، اونی رو که دوست داشتی بکشی و یکی رو بی گناه پای چوبه اعدام بفرستی، داشت؟ زندگی یعنی این؟ پیروز حرفی نزد، ونوس گفت:

— خیلی دلم می خواست، تو... مینو و اون مهال و می کشتم، اما..

در را باز کرد، بلند شدم، گفت:

— عماد و کجا می شه پیدا کرد، هممون خونه قبلی؟ پیروز گفت:

— نه... خونه جدیدش رو نمی دونم!

ونوس در را بست و گفت:

—

— پیروز به خاطر اینکه شاید خدا تو رو ببخشه بگو کجا می تونم اون نامرد و بینم؟ پیروز گفت:

— برادرت از من می پرسی؟

باحیرت به ونوس چشم دوختم، نگاهم کرد، در نگاهش خشم شعله می زد، با اخمی در چهره گفت:

— خودت می دونی که اون برادر من نیست...

ونوس به سمت میزی که در انتهای اتاق بود رفت، روی میز چند شیشه بود، شیشه های نوشیدنی بود، ونوس ایستاد و بعد نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

خیلی خوب از اینجا شروع می کنم...

و یکی یکی شیشه ها رو روی زمین رها کرد، بوی الکل تمام فضا رو پر کرد، شیشه های نوشیدنی بود، پیروز گفت:

_بس کن ونوس... من دارم می میرم!

ونوس دست نگه داشت و گفت:

بگو...

پیروز سرش را تکان داد و گفت:

_خیلی خوب، لعنتی لعنتی... همون کافی شاپ که قدیما می رفتیم... خونس نمی دونم کجاست اونجا عصر می شه دیدش!

ونوس ادرس کافی شاپ رو گفت و پیروز تایید کرد. ونوس لبخند زد و گفت:

_خیلی خوب!

و به طرف در رفت. در را باز کرد و خارج شد، سرش را داخل کرد و گفت:

_مراقب اون زبونت باش،... من که رفتم زنگ بزنی بیان بیرنت قبرستون!

نگاهم کرد، اما احساس کردم گفت، بریم. دنبالش از خانه خارج شدم، سوار ماشین شدم و در را برای ونوس باز

کردم، سوار شد و خسته از یک جدال و غمگین از دردهایی که در دل داشت، ساکت تکیه داد و چشمانش را بست، وقتی کمی دور شدیم، با صدای گوش نوازی گفت:

—

چرا همه جا مثل سایه دنبال منی؟ از کجا فهمیدی من اینجا؟ لحنش سرد بود، اما حرفی نزدم و او هم تارسیدن به مقصد سکوت کرد، وقتی مقابل خانه اش پیاده شد خم شد و نگاهم کرد، بالحنی بیگانه گفت:

برو دنبال زندگیت... همین حالا هم توی بد در دسری افتادی... اونا خطرناکن! می کشنت!

فقط نگاهش کردم، گفت:

متشکرم.

و رفت. وقتی وارد اتاق شدم، بهالدین پشت میز نشسته بود و چیزی را یادداشت می کرد، وقتی وجود مرا حس کرد، سر بلند کرد و نگاهم کرد، گفت:

سلام کردی؟ حرفی

نزدم، گفت:

بسم اهلل خدایا رحم کن!

چرخید به طرفم، روی مبلی نشستم، نگاهش کردم، با دیدن بهالدین انگار هر چی غم داشتم جمع شد روی هم تبدیل به اشک شد، احساس پوچی کردم، احساس سرخوردگی، ذره ای برای این دختر ارزش نداشتم، سوزش اشکم را در چشمانم احساس کردم، نگاهم راز بها گرفتم، بلند شدو مقابلم ایستاد، انگشتش را روی صوتم کشید و گفت:

_تو داری گریه می کنی؟

حرفی نزدم، بغض بدی راه گلویم را بسته بود، نمی دانستم چه دردی داشتم که این همه غمگین بودم، سرم را توی حصارش گرفت و گفت:

_مگه بها مرده که تو داری گریه می کنی...

بعد سرم را عقب گرفت و خندید، گفت:

_خجالت بکش... فخر... تو واسه چی گریه می کنی؟ دستملای براریم آورد، بینی

ام را پاک کردم و گفتم:

_نمی دونم...

_

دستش را روی پایم گذاشت، نگاه داغش بالبخند مهربانش آرامم کرد، گفت:

_نوکرتم... قلبم ریخت... گفتم نکنه دختره رو کشتی!

سم را تکان دادم و گفتم:

این همه روزه از کارم، از زندگی‌م، از همه چی افتادم و رفتم دنبال این دختر، اصلاً من و نمی‌بینه، بی‌رحم و سرد، من دوستش دارم، بها من فقط برای دیدنش می‌رم. حتی همین الان که تازه دیدمش... اما اون...

بها خندید و گفت:

دختره چشم سفید خیره سرِ قاتل، الهی بازبره زندان...

بعد خندید و گفت:

چرا باز می‌ری سراغش با وجود این همه بی‌اعتنایی اون؟

نمی‌دونم... تصمیم می‌گرم نرم، اما نمی‌شه، طاقت نمی‌ارم، فقط می‌دونم مثل یه میکروب، یه ویروس افتاده به

جونم، هی داره زیاد می‌شه و من و بیمارتر می‌کنه، هزار بار خودم و لعنت کردم چرا اون شب با شما نیومدم

مهمونی...

بها دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

درست می‌شه... اروم باش... اینا امتحان زندگی؟

نمی‌دونم... خستم، دلتنگم و کلافه!

باسادگی گفت:

_می دونم!

گفتم:

_نمی فهم!

باز گفت:

_می دونم!

_

گفتم: چه کار کنم؟ خندید

و گفت:

_گوش می کنی؟

_اره...

از جا بلند شد،مقابلم روی مبل نشست و بالحنی شمرده و قاطع گفت:

_خوب گوش کن بین چی می گم....

کمی مکث کرد بعد دستش را به طرفم دراز کردوگفت:

_عشق بزرگه... بی انتهاست و زالل، اگه توی دنیا چندتا چیز وجود داشته باشه که با ارزش باشه، یکی از اون چیزا ایمان، یکی عشق که حرمت داره... و سومی...

خندید و مکث کرد. بعد دستش را روی پا گذاشت و گفت:

_به سومی کاری نداریم... اینو گوش کن، عشق نخود و لوبیا نیست که رو پیش خون هر بقلای پیدا بشه، عشق سراغ

همه ادما نمی ره، عشق و باید بشناسی، سبکش نکنی، با هوس اشتباه نگیری، عشق و دوست داشتن موهبت خدادادی

□□، اینم لطف خداست که شامل حال بنده ها شده، این جا وقتی که تو باید خودتو محک بزنی، وقت امتحان هر ادمی از یه جایی شروع می شه، شاید این وقت امتحان تو.

_بها تو میدونی چی می گی؟ ادامه داد:

_گوش کن! تو یا می تونی اون و از یاد ببری یانمی تونی، اگه تونستی که چه بهتر اگه نتونستی عشق پر از سختی

□□، شیرین هست اما با مشکالتش، چرا یکی که زندون بوده یگراست سر راه تو قرار می گیره؟ چرا از این همه دختر تو از اون خوشتر اومد؟ اصلا می شد هیچ وقت تو تنها بمونی؟

_نمی دونم واقعا... حتما دلیلی وجود داشته!

گفت:

_تو تا حالا باهاش حرف زدی؟

— نمی زاره... یعنی...

—

خندید و گفت:

— هرچی باشه اون زنه، تومی تونی بهش حرفاتو بزنی، یا فحشت می ده یا خوب یه طور دیگه

رفتار می کنه، زنا کافیه بهت اعتماد کنن!

سکوت کردم، بها ادامه داد:

— یامی رسی به وصل، یا می خوری زمین، درهر دو صورت خوبه!

بعد نگاهم کردو لبخند زد، گفت:

— به خیالت دوبار رفتی دختره عاشق چشم و ابروی قشنگت می شه؟ یا عاشق موهای بلند

و حلقه حلقه ت می شه؟ کمه باید اون قدری بری تا بفهمی تو رو می خواد یا نه؟

— بها تومی گی من نرم؟ من نمی دونم با کدوم سازت برقصم؟ خندید و گفت:

— با هر سازی که زدم!

بعد خم شد و گفت:

— تو چشمای تو پراز ونوس... □

خندیدم. گفت:

این و فراموش نکن که اون دوسال از عمرش رو توی زندون بوده، تومی دونی زندون یعنی چی؟ با هزار جور ادم

بودن، اون جا یاد گرفته که بچه ننه بازی رو بزاره کنار، سخت بشه، بی احساس بشه مثل همه اونا، از هر کدوم یه چیزی یاد بگیره، براش سخت ترین شکنجه بوده فخر، واسه کسی که اهل خالف نیست خیلی سخته، حالا اون به همه چیز به همه کس شک داره...

من می دونم...

خندید و گفت:

د... نمی دونی... باید صبر کنی، بزار وجود تو رو حس کنه، وقتی بفهمه همه جا کنارشی، بهت عادت می کنه، همه جا دلش می خواد کنارش باشی، اگه جای خلای تو براش سخت باشه، اکه تو بخواد میاد سراغت.

ممنونم بها... تو همیشه با حرفات من و اروم می کنی!

خندید و گفت:

چه کار کنم دلم مثل یه گنجشکه.

بعد بلند شد و گفت:

پاشو برو یه دوش بگیر، یه چیزی بخور می خوام ببرمت صفا!

من...

خندید و گفت:

لوس... پاشو دیگه! می دونی از اون شب که تنهات گذاشتم تا به حال دیگه سربه سرم

نمیذاری و شوخی نمی

کنی؟ کاش نمی رفتم اون شب!

مدتی طول کشید تا دوش گرفتم و آماده رفتن شدم، خانه ای که با بها رفتیم زیاد از خانه

خودمان دور نبود، پیاده

رفتیم، دو کوچه پایین تر از خانه ما بود، خانه بزرگ و نو ساز بود، به غیر از من و بها چندتا

جوان دیگه هم بودند، با صاحبخانه که اسمش حمید بود آشنا شدم، یکی شون هم دانشگاهی

بها بود، همه مثل بها، بذله گو و خندان، مدتی بعد هم دور یک میز جمع شدند و بیلیارد

بازی کردند، من هیچ وقت بازی نکرده بودم و بلد هم نبودم، اما بها وارد

بود، نگاهم به توپ های رنگی بود، سروصداها، خنده ها موجب می شد، کمی از فکرم

رها شود، بها چند دقیقه ای رفت

بالا و بعد پایین برگشت، برای شام نماندیم و از خانه خارج شدیم، هنوز قدم برنداشته

بودیم که یک ماشین نقره ای

مقابل در خانه ترمز کرد و چندتا دختر با قیافه هایی تابلو از ماشین پیاده شدند، می گفتند بعضی چهره ها نمایانگر دل ، راست می گفتند، چشم هایی داشتند که ادم می ترسید حتی نگاهشون کند، بها نگاهشان کرد و خندید. گفتم:

— بها اینا چرا اینطوری بودن؟

خندید و سوار شد، (سوتی رو داشتی!!!) گفتم:

— می شناختیشون؟ گفت:

— نه... چه می دونم کدوم... الاهله اهل... به من چه...

— یعنی تو نمیدونی؟ نگاهم

کرد و گفت:

—

— اینا از... اصلا به ما چه؟ با تعجب نگاهش

کردم و گفتم:

— خوب پرسیدم گفتم شاید از هم دانشگاهی ها باشه!

خندید و گفت:

— نه نبودن!

— خوب درست بگونی شناسم!

برگشت و زل زد در چشمانم و گفت:

— خوب نمی شناسم خوب شد؟ اینا پر شدن همه جا!

— بها یعنی؟

خندید و گفت:

— همچین می گه یعنی انگار تا حالا ندیده، بابا اونا شاخ یا دم ندارن که، چشمت و باز کنی

می بینی که دور تا دور این

شهر، کوچه ها پر شدن به خاطریه لقمه نون؛ یه دست لباس،... یه جفت جوراب، خیلی

ارزون و زیادن، شرف و نجابت و می شه با یه...

سکوت کرد، گفتم:

— بها فاصله بگیر از این...

خندید و گفت:

— من نمی ام، دلم براشون میسوزه، ما همه با این ادما می چرخیم، همه یه جورایی توی

زندگی اینا سهم داریم، شهر ما پر از کثیفی شده فخر، اونا محتاجند، فقیرن، شایدم

بیمار، کسی نیست کمکشون کنه، دنبال جوونی و ارزوهاشون

هستن، اولش که اینطور نبودن... اول میان جلوی منو تورو می گیرن تا کمکشون

کنیم، اما ما چه می کنیم؟ به جای

کمک به نگاه پر هوس به سرتا پاشون می ندازیم و درازای کمک توقع داریم به کاری
برامون انجام بدن،هان؟

_اما من قبول ندارم...خیلی ها هستن حاضر شدن به خاطر همون یه لقمه نون...بمیرن اما
تن به این کارا ندن!
خندید و گفت:

—

_نه همه عزیز من،خیلی کم،اونی که ایمان داره وایمانش خیلی قوی باشه،تریتیش
درست باشه!

_خوب خیلی ها هستن که کارمی کنن...

باز هم خندید و گفت:

_کار...اره کارم زیاده تو این شهر و کشور،چندتا منشی دکتر نشونت بدم که مورد
سوءاستفاده دکتراشون قرار

گرفتن؟چندتا دختر کارگر نشونت بدم که مدیر کارخونه چه می دونم کارفرما بهشون
گفته یا عصر دو ساعت اضافه

می ای بالا یا ازفردا نمیای سر کار؟چندتا رو می خوای بینی که به خاطر اینکه به
مهندسینشون بی اعتنا بودن بی کارشدن؟ _اما بازم...

حرفم را برید و گفت:

—بازم می گم، همه رو نمی گم!

—بها تقصیر کسی نیست...

نگاهم کرد و گفت:

—یه مقداریش شاید خواست خدا بوده که یکی مثال فقیر باشه و فقیر بمونه، اما بقیه ش

دست مردمه، دقیق نگاه کنی می

فهمی،...کم پول دار داریم؟ یه تومن به جیگرش وصل...کم دولت ما پول داره...خوب می

شه یه جاهایی رو درست کنه. خداوند می گه هر آنچه خوبی است از من به شما می رسد و

هر آنچه بدی است از خود شما به شما می رسد!

ساکت شد، نگاهش کردم، داشت اسمان را نگاه می کرد، بعد نگاهم کرد و

خندید، گفت:

—شام بریم کبابی؟

بها عجیب بود و پرازسادگی، خندیدم و گفتم:

—

—بریم!

گفت:

—مهمون تو، من پول ندارم!

ضربه ای به پشتش زدم و گفتم:

_برو تو شیطونم درس می دی!

دستش را گرفتم، دستش داغ بود، گفتم:

_بها تو نوشیدنی خوردی؟ گفت:

_وات؟

بعد خندید و گفت:

_من همه کاری می کنم، قتل، آزار اذیت، تازگی ها مد شده قرص اکس می خورن خوب

منم برای اینکه کم نیارم می خورم دیگه!

_جدی می گم؟ گفت:

_می خوام یه روز یه قرص اکس بیارم بدم اقا جون بگم استامینوفن؟ _دیوونه

شدی؟ خندید و گفت:

_همین جا خوبه؟

_خوبه!

شام را با پر حرفی های بها تمام کردیم. در هوای سرد و تاریکی شب قدم زنان به

خانه برگشتیم. وقتی به خانه رسیدیم، همه دور هم نشسته بودند.

—

لباس عوض کردم و برگشتم. بها داشت ماجرای دعوایی را در دانشگاه با اب و تاب تعریف می کرد، پدرم گفت:

_ببینم یه کاری می کنی اخراجت کنن؟ بها گفت:

_تا وقتی پول داری باباجون غصه نخور...

پدرم خیره نگاهش کرد و گفت:

_این همه پول، این همه وقت چه مرگته که درس نمی خونی؟ بها چایش را خورد و گفت:

_من که اخرش مثل خودتون بنگاه دار می شم بابا جون، گیر نده جون بها!

مادرم گفت:

_ول کن مرد حوصله داری، تا صبح مخت رومی بره اخرش محرفت و پس می گیری!

شهاب گفت:

_وقتی می گم کم داره ماما چپ چپ نگام می کنه!

بها خندید و گفت:

_شهاب جان لطفا خفه...

چایم را خوردم و بلند شدم، صدای مادرم را شنیدم که پرسید:

...بها، فخرالدین چشمه؟ بها نگاهم

کرد و گفت:

...سرش درد می کنه....

تصویر های درهم دست از سرم بر نمی داشت، هنوز هم طنین قدم های بلندش در گوشم

می پیچید، انگار هر لحظه

در حال آمدن بود و هیچ وقت نمی رسید، صدای نفس هایش را حتی حس می کردم، چشم

هایش که در آن شب

بارانی، مثل یک چشمه پر برق به نگاهم خیره شد و بعد بی تفاوت گذشت، سکوت پاک

و غمناکش رهایم نمی -

کرد... چرا از نگاهش هیچ وقت پرتوی گرمی نمی بارید؟ چرا این همه مالل در چهره

مهتابگونش موج میزد؟ دلم از غم

عشقی که در وجودم ریشه کرده بود، می سوخت. ای کاش باز همان شب بود، همان شب که

نوای غریبانه باران بر چهره اش دست می کشید، چه شبی بود آن شب بارانی!

غلط زدم، نگاهم را به سقف دوختم، چه بر من می

گذشت؟ نیروی شتابنده جوانی و عشق در من زنده به پیش می رفت

و یاد او هر لحظه مرا داغ تر و سوزان تر می کرد. چه باید به او می گفتم؟ اینکه چقدر

دوستش دارم؟ اینکه نگاهش

آتش به جانم می اندازد؟ همان نگاهی که از من گریزان بود! اما همان نگاه با فریادی
خاموش مرا به سوی خود می کشید، سینه ام پراز طپش بود، موجی از هیجانات گرم و
فروزنده درونم جریان داشت که بی تابم کرده بود، نه خوابم

می بردنه می توانستم بنشینم. کاش می شد یک بار دیگر آرامش او را مثل همان
شب ببینم، هرگز نمی توانستم ان

چشم های پر جذبه را فراموش کنم، هرگز نمی توانستم صدای محکم و سردش را از خاطر
ببرم! صدایی که برایم زنگ جادویی داشت و تمام تارهای دلم را مرتعش می کرد، ان
شبانگاراو فرشته ای بود که از آسمان آمد و زنگ دلم ا به صدا درآورد و ان لحظه بود که
چیزی در من شکوفا شد. رنگ معصومانه خواستن را شناختم، انگار از همان چشمان
بسته در ان شب یک دسته نور و گرم و قوی بیرون آمد و به قلبم فرو رفت، دستی روی سرم
حس کردم.

_خوابی، با توام؟

چشم باز کردم و بهالدین را دیدم که نگاهم می کند، گفت:

_داداش عاشقم خوابت برده؟

_انگار آره...

نشست و گفت:

_زیاد فکرش و نکن، دیوونه می شی، مجنون می شی، دیگه توی شهرمون بیابون خلای
نداریم، باید بری برج گردی... می شی مجنون برج گرد...
_من و بیدار کردی که چرت و پرت بگی؟ خندید و گفت:
_خواب نبودی که...

بعد نگاهم کردو با صدای کشیده و قشنگی شروع به خواندن کرد:
عشق... به شکل پرواز پرنده س... عشق خواب یه اهوی رمنده س...

بعد خندید. چه خوب بود که بها این همه شاد بود، چه خوب حرف می زد، خوب شوخی
می کرد، خوب

استدلال می کرد، خوب درک می کرد، جذابیتش شیفته می کرد و خنده هایش آرامش می
داد، جسارت داشت، می

ترساندو از کسی نمی ترسید، هر کاری که دلش می خواست انجام می داد، پراز هیجان
بود، اما همه این صفات در

وجودش گم بود، نمی شد دید فقط می شد فهمید، بهالدین به نظرم بهترین بود، گفتم:
_بها!

گفت:

—جونم!

—تو خیلی خوبی!

خندید و ابروهای سیاهش را بالاداد و گفت:

—چرا؟ چون یه بیت عاشقانه برات خوندم؟

—جدی می گم... تو خصوصیات داری که کمتر کسی داره، همین خود من مگه دو قلو

نیستیم؟ چرا این همه تفاوت داریم؟ خندید و گفت:

—اتفاقا تمام خصوصیات تو با من مو نمی زنه، من می فهمم، فقط تو تازگی ها کم حرف و بد

خلق شدی، منتها کسی رو

که درک می کنم تویی!

—مثل تو که تازگی ها شب ها...

حرفم را برید و گفت:

—حال گیری؟ باز خندید و

گفت:

—عشق همینه دیگه اون قدر باید بکشی، تا اینکه یا کش بیای یا پاره بشی!

خندم گرفتم، گفتم:

—استدلال از این جالب تر نداشتی؟

—
 کمی فکر و گفت:

چرا گوش کن، برای به دست آوردن یه چیز خوب، یه چیز که دوست داری، باید خیلی

چیزا رو از دست بدی...

بها تو به عشق!....

گفت:

عشق چشمه ابی است، اما کشنده....

بها تو خیلی سفتی!

بلند شد و گفت:

بخواب دیگه...

بها چشم های تو یه چیزایی توش هست، نگو دروغه، من نمی تونم مثل تو خوب بگم

اما چشم های تو و می

شناسم، تازگی ها غریب به نظر می رسی... احساس می کنم از من دور شدی یا یکی...

برگشت و نگاهم کرد، یک لبخند قشنگ زد و گفت:

_من و تو وقتی که مرُدم هم توی یه قبرمیریم مطمئن باش....فقط بهت بگم من
رو می خوابم تو زیر...من می ترسم...

خندیدم و گفتم:

_استاد فرار کردن..شب بخیر!

عصر بود که رفتم سر همان چهار راهی که ونوس قرار بود برود،مطمئن نبودم امروز بیاد،دو
روز بود که می ادمم و

کنار خیابان منتظر می شدم،اما از ونوس خبری نبود،اما امروز احساسم به من می گفت
که ونوس می آید،کافی شاپ تمیز و قشنگی بود،رفتم داخل و پشت میزی نشستم،اهنگ
ملایم غربی گذاشته بودند،با خودم فکر کردم اگر یه

اهنگ از بنان بود چقدر بهتر بود.جایی که نشسته بودم بیرون و در وردی به خوبی پیدا
بود.چند نفری بیشتر داخل

کافه نبودند.نگاهم را به مجسمه های عجیب و غریب مقابلم دوختم،فضا نیمه تاریک
بود،یک قهوه سفارش دادم و

منتظر شدم،نمی دانستم ونوس می آید یا نه،اما امیدوار بودم بیاید،در باز شد و سوز
سردی داخل شد،دو مرد درشت

اندام وارد شدند و به طرف پیشخوان رفتند،با ورود آنها سر و صدایی ایجاد شد،بلند

حرف میزدند،یکی از آنها سرش را از ته تراشیده و دستمال سر بسته بود،یکی

دیگرموهای بلندی داشت که پشت سرش جمع کرده بود،هر دو وقتی وارد شدند،عینک

تیره به چشم داشتند، شاید نیم ساعت گذشت. نگاهم به در خیره ماند، قلبم به صدا درآمد،
ونوس

بالاخره آمد، پشت در کمی مکث کرد، عینکی به چشم داشت، مثل یک سرو مقابل چشمانم
ظاهر شد، سبر و زیبا و

—

بلند، انگار از پشت عینک پرتو نگاهش مثل شمشیری به قلم فرو رفت، سرش
چرخید، دست بلند کردم، بعد از کمی

مکث به طرفم آمد، اهسته سلام کرد و نشست، پشت به پیشخوان و رو به من، نیازی تند
و خام و ناشناخته در قلبم ایجاد شد، شقیقه هایم می کوبید، عینک از چشم
برداشت، نگاهش با نگاهم تالقی کرد، نگاهش حامل حرفی گنگ و

نامفهوم بود. وقتی نگاهش را از من گرفت تازه فهمیدم پاسخ سلامش را هم ندادم، با
لرزش گفتم:

— سلام.

دستانش را قالب کرد و روی میز گذاشت، گفتم:

— دو روزه میام اینجا.. منتظر...

حرفم را برید و گفت:

— من گفتم بیایید؟

_نه...اما...

نگاهم کرد. حرفم را خوردم، سرش چرخید، گفتم:

_چی می خورید؟

نگام نکرد، سرد و اهسته گفت:

_چای!

سفارش دادم، هنوز ساکت بود، چشمان خاموشش زیر حایل اریب ابروهای خوش
فرمش، به میز دوخته شده بود، سر

بلند کرد، چشمانش مثل نگین می درخشید، با این همه محو و پر ابهام بود، گفتم:

_اونی که دنبالش می گردین...

باز نگاهم کرد و با همان لحن سرد و محکمش گفت:

_این جاست!

با حیرت نگاهش کردم، به جز اون دو نفر و یک دختر و پسر جوان کس دیگری نبود، گفتم:

_کدوما؟

بی انکه برگردد، گفت:

_

_اون که موهاش بلنده و پشت سرش بسته...

کمی کج نشستم و نگاه کردم، همان مردی که همراه مرد بی مو بود، گفتم:

_یعنی اون عماد؟

سرش را تکان داد و به عقب تکیه داد، با دسته عینکش بازی می کرد، گفتم:

_مثل اینکه دارن می رن!

بلند شد، منم بلند شدم، وقتی دو مرد بیرون رفتند، من و ونوس هم بیرون رفتیم، گفتم:

_با ماشین هستین؟

_بله اون جا...

و سریع به طرف ماشین رفتم و مدتی بعد جلوی پای او ترمز کردم، سوار شد و گفتم:

_باید دنبالشون کنم!

نگاهم به دو مرد بود که کنار ماشینی ایستاده و حرف میزدند، مدتی بعد هر دو سوار

شدند، پشت سرشان آرام می رفتم، حواسم به ماشین بود که صدای گوش نوازش را

شنیدم که گفتم:

_اقای وثوق... خودتون رو درگیر نکنید!

گفتم:

_می تونید فخرالدین صدام کنید!

حرفی نزد. چقدر به من نزدیک بود و با این همه چقدر دور، بی کالم و بی نگاه بود، قلبم هنوز تپش تند داشت، نگاهش کردم، نگاهش به مقابل بود، انگار نگاهم را حس کرد، سرش چرخید و باز به خیابان خیره شد. چند خیابان

دورتر، ماشین آنها مقابل خانه ای ایستاد، مرد مو بلند یعنی همان عماد پیاده شد، گفتم:

_بریم؟

گفت:

_نه صبر می کنیم!

_

منتظر نگاه کردم، مرد بی مو پیاده نشد و چند دقیقه بعد رفت. عماد مدتی ایستاد و رفتن او را تماشا کرد، بعد کلید به در انداخت و وارد شد. ونوس پیاده شد، پیاده شدم، با لحن محکمی گفت:

_شما همین جا بمون!

_نه من با شما می ام.

فقط نگاه کرد، گفتم:

_شاید چند نفر باشن....

سرش را تکان داد و به طرف در رفت. زنگ را فشرد، تا رسیدم به در، در باز شده بود، ونوس در را باز کرد و داخل

شد، پشت سرش داخل شدم، از پله ها بالا رفتیم، هنوز به در نرسیده بودیم که در روی پاشنه چرخید و هیکل عماد در چهار چوب در پیدا شد، با دیدن ونوس انگار از خواب پرید، چشم هایش گرد و شد و لبش لرزید، خیلی زود بر خود مسلط شد و با لبخندی گفت:

_ونوس!

ونوس مقابلش ایستاد عماد خندید، چشم هایش درشت بود و عسلی رنگ، هیکلش خیلی بزرگ بود، مشخص بود که بدنسازی کار می کند، ونوس گفت:

_انگار منتظرم بودی؟

طعنه می زد، عماد خندید و گفت:

_ونوس چقدر عوض شدی!

ونوس به در نگاه کرد و گفت:

_دعوتم نمی کنی پیام تو؟

عماد خندید و به من نگاه کرد و گفت:

_ایشون و معرفی نمی کنی؟ ونوس نگاهم

کرد و گفت:

_اینجا؟

_

عماد کنار رفت و گفت:

_بفرمایین!

لحنش مهربان بود یا تظاهر به مهربانی می کرد، نمی فهمیدم، خانه بهم ریخته بود، اما

بزرگ و دلپاز، عماد گفت:

_ببخشید کمی نامرتبه!

ونوس نشست و من هم مقابلش، عماد هنوز ایستاده بود، به طرف در اتاقی رفت، مدتی

طول کشید تا بیرون آمد، مقابل ما نشست، هنوز کسی حرفی نمی زد که در اتاقی باز

شد و اندام زنی ظاهر شد، سلام کرد و نگاهمان کرد، ونوس حرفی نزد، زن همان جا

ایستاد، عماد گفت:

_چطور ازاد شدی؟

ونوس با تحقیر نگاهی به عماد و نگاهی به زن انداخت و گفت:

_یه شب که خوابیدم و بعد صبح که بیدار شدم دیدم بال درآوردم، بعدشم

پریدم، خوشحال شدی؟ عماد کمی جا به جا شد و گفت:

_معلومه...هر چی نباشه تو خواهر منی!

ونوس پا روی پا انداخت و گفت:

— من خواهر تونیستم، خودتم می دونی، تو و اون بابای پست فطرتت اومدین و زندگی ما رو نجس کردین، غارت کردین... مثل مغولها... مادرم و گرفتین!

عماد که غافلگیر شده بود، نگاهی به زن پشت سرش انداخت و گفت:

— اومدی دعوا؟

ونوس سرس را تکان داد و گفت:

— الان برات می گم... تو...

عماد نفس بلندی کشید و گفت:

— من چی؟

—

ونوس انگشتش را به طرف عماد دراز کرد و گفت:

— تومی تونی مثل حقه بازها ساعت ها زل بزنی به منو لبخند بزنی، اما من همه چیز و مثل یه

فیلم برات زنده می کنم... یه شب... یعنی همون شب رفتی سراغ پگاه... می دونستی

تنهاس... می دونستی اون پیروز و می خواد... خوب

پگاه خوشگل بود نه؟ محلت نمی داشت، هیچ وقت، اینو می دونم، ادم حسابت نمی کرد...

بارها رفته بودی سراغش می دونم پگاه به من می گفت، می دونی چقدر بامن صمیمی

بود؟ اون شب می دونستی من قراره برم پیشش..زودتر رفتی سراغش...خوب نداشت به
اون چیزی که می خوای برسی ...

تو هم یه چاقو فرو کردی تو قلبش، به همین

راحتی...بعدش کمین کردی تا من رفتم اونجا...همه رو خبر کردی...بعدشم چهار تا
اشغال مثل خودت اجیر کردی

وخریدی تا علیه من،اون دروغ هارو بسازن عماد تو از اولش هم نقشه داشتی،من هرگز
نفهمیدم،از همون روز که به عنوان پسر دوست پدرم اومدین خونه ما،هیچ وقت خودم و
نمی بخشم چون پگاه و تو توی خونه ی ما دیدی!

عماد بلند خندید و گفت:

_تخیل خوبی داری ونوس!

زن نزدیک امد و گفت:

_عماد اینجا چه خبره؟اینا چی می گن؟ عماد نگاهی به زن

انداخت و گفت:

_چیزی نیست...تو برو توی اتاق.

ونوس نگاه به هر دو انداخت و گفت:

_چیزی نیست فقط این حیوون یه دختر بی گناه و کشت،تنها به خاطر اینکه باهاش راه
نیومد..بعدشم یه بیگناه دیگه و انداخت زندون تا..

عماد بلند گفت:

_مزخرف... من با تو کاری نداشتم. تو خودت...

ونوس با کمی خشم گفت:

_با من اره، اما با ثروتم چرا... می دونستی اگه من نباشم همه ثروتم به اون زن که جای مادرم بود می رسه و بعدش اون پدر بی همه چیزت هم همه رو می گیره و می ده به پسریکی یه دونه و کثافتش...هان؟ عماد با خشم گفت:

—

_تو اون و کشتی همه شهادت دادن...

ونوس خندید و گفت:

_عماد... حتی خودتم از دروغت حالت بهم می خوره!

ونوس بلند شد، نزدیک رفت، می ترسیدم، عماد خیلی درشت اندام بود، با یک انگشت می توانست ونوس را خفه کند، ونوس خم شد و با لحن محکمش گفت:

_تو کثافتی. از اون پیروز احمق استفاده کردی! باید می فهمیدم از همون روز که اومدی خونه

ی ما!

عماد گفت:

_مراقب دهن خوشگلت باش خواهر کوچولو!

ونوس محکم کوبید روی دهان عماد، کاری که نه من و نه عماد انتظارش را
 نداشتیم، عماد غافلگیر شد، دستش به طرف دهانش رفت، ونوس عقب آمد و گفت:
 _دیگه به من نگو خواهر...

عماد نیم خیز شد تا به سمت ونوس حمله کند، ونوس به طرفش برگشت و گفت:
 _بشین سر جات.

عماد ایستاد و گفت:

_از اینجا برو بیرون تا لهت نکردم!

ونوس گفت:

_بی خودی دادو فریاد نکن!

عماد عصبانی بود، گوش هایش سرخ شده بود و رگ گردنش بالا آمد، ایستادم، این بازی دو
 تماشگر داشت، یکی من

یکی ان زن که با حیرت و ترس فقط نگاه می کرد، عماد گفت:

_برو گور تو گم کن!

ونوس گفت:

—

—پولای من وسوسه کننده س میدونم...مادرم هم گول زدین می دونم.پدرت هم ناکس بی شرف اینم می دونم خود تو...کثافتی..اینو خودتم می دونی عمادا!
 عماد با دستانی مشت شده به سمت ونوس رفت،مقابلهش ایستاد و دستانش را بالا برد و گفت:

—می تونم با همین یه ضربه مخت و بترکونم...اما بهت فرصت می دم تا گورت و گم کنی!من،نه پیروزم و نه مینو و...
 ونوس با آرامش گفت:

—در این صورت یه گوله قشنگ رفته تو قلبت!
 و چند قدم عقب رفت،در دستان ونوس اسلحه بود،درست به سمت عماد نشنه رفته بود،عماد نگاهی به اسلحه و نگاهی به ونوس انداخت،گفتم:
 —ونوس!

نگاه نکرد،باز گفتم:

—ونوس...اونو بزار کنار!

ونوس لبخند زد و گفت:

—عماد تو یه کفتاری ازهمین فاصله هم بوی گندت حالم و بد می کنه!
 زن رنگ پریده و لرزان روی زمین نشست،مثل بید می لرزید،عماد گفت:

—ونوس تو دیوونه ای اما من ازت نمی ترسم!

ونوس گفت:

_اتفاقا دوستاتم همین و گفتن!

بعد بلند گفت:

_بشین!

عماد که خطر را حس کرده بود نشست، بانگاهش دنبال راه نجاتی بود، ونوس گفت:

—

_دو روز فرصت داری، اول پای خودت و پدرت رو از زندگی من و مادرم بکشین بیرون، دوم تمام مدارک اسناد منو پدرم رو که برداشتین همه رو... بی اونکه یه تومن کم شده باشه... برام بیارین و گرنه..

کمی عقب رفت و گفت:

_هم تو، هم پدرتو هم مادرم و می کشم... فهمیدی عماد؟ عماد با دهانی باز فقط

نگاه می کرد، ونوس گفت:

_می دونی که می کشم عماد، پس تو فکر کلک یا فرار نباش!

عماد گفت:

_پس بهتره بدونی مادرت با پدرم ازدواج کرده.

ونوس اسلحه را تکان داد و گفت:

_ شنیدی؟ عماد

گفت:

_ دست من هیچ چیز نیست!

ونوس گفت:

_ می دونم که پدرتو پیروز و دیگران قبال بهت گفتن که من اومدم!

عماد نگاهش را به من دوخت و گفت:

_ این مثال محافظ تو؟

ونوس نگاهم کرد، از نگاهش پراز هیجان شدم، گفت:

_ خفه شو عماد!

بعد به طرف در رفت و گفت:

_ دو روز دیگه منتظرم...

—

بعد در را باز کرد و مرا نگاه کرد، به طرف در رفتم، ونوس کلید در را برداشت و در را

از بیرون قفل کرد، با سرعت از پله ها پایین رفتیم، وقتی سوار ماشین شد، گفتم:

این..

نگاهم به اسلحه بود، به طرفم گرفت و گفت:

اسباب بازی، قلبی □!

اسلحه را گرفتم و نگاه کردم، با واقعی مو نمیزد، خندم گرفت، گفت:

مثل واقعی می مونه...

دلم می خواست با او حرف بزنم، اما اونگاهش رابه خیابان دوخته بود، نیم رخ مهتابگونش

زیر نور کم رنگ عصر می درخشید، نگاهش کردم، شاید تیغ نگاهم را حس

کرد، برگشت و نگاهم کرد، وقتی دو گوی سیاه چشمانش در نگاهم

خیره شد، انگار آتش در جانم زبانه کشید، عرق بر پیشانی ام نشست، گردش سریع خون

را در بدنم حس

کردم، هیجان و کششی دوباره در من ایجاد شد، اما دیگر کلافه نبودم، هر گاه در کنار ونوس

بودم، دیگر بی حوصله و

کلافه نبودم، با اینکه قلبم تند می زد، اما آرامش داشتم، چقدر زمان گذشت نفهمیدم که

لحن سرد و خوش اهنکش گفت:

ماشین داره میادا!

نگاه کردم از سمت راستم ماشینی پیچید من هیچ نفهمیدم، ماشین چند بوق

پی در پی زد، وقتی ماشین گذشت، گفتم:

_کجا بریم؟ حرفی

نزد، گفتم:

_همون خونه؟

سرش را تکان داد. با دو دلی گفتم:

_اگه ممکنه می خوام باهاتون حرف بزم...

بی هیچ مالحظه ای گفت:

_من هیچ حرفی ندارم!

—

این دختر استاد تو ذوق زدن بود. نمی دانم چرا هر چه او بیشتر دوری می کرد من

نزدیکتر میرفتم، عاقله ام به او

بیشتر می شد، تا رسیدن به ان خانه دیگر نه من حرفی زدم و نه او حرکتی کرد. وقتی پیاده

شد، منم پیاده شدم، از

بالای ماشین نگاهش کردم، داشت نگاه می کرد، اما سرد و پر راز، چهره اش در سایه روشن

افتاب قرار داشت، نگاهش انگار تر بود. لبش تکان خورد، به انتظار حرفی شیرین بودم، اما

لبش که باز شد و گفت:

_دیگه سر راه من سبز نشو!

فقط نگاهش کردم، چون سنگی ساکت و مبهوت بر جای خود ایستادم، شقیقه هایم تند میزد، نگاهم را از او گرفتم، بار دیگر گفتم:

_دیگه دلم نمی خواد شما رو ببینم!

و چند قدم دور شد، از پشت سر نگاهش کردم، شانه هایش با هر قدمش چرخشی شیرین داشت، برگشت و از همان فاصله گفتم:

_ممنونم.

گفتم:

_من قصد مزاحمت ندارم. من باهاتون حرف دارم!

نگاهم کرد، درنگاهش هیچ نشانی از هیجان و شادی نبود، گفتم:

_خدا حافظ!

انگار برای این آمده بود تا مرا خرد کند، این دختر بی رحم بود. کالمش مثل اواری روی

سرم خراب شد. هوا تاریک شده بود، اما من هنوز خانه نرفته بودم، مدت‌ها بود داخل

پارکینگ نشسته بودم، آسمان تاریک از ال به لای درختان پیدا

بود، نسیمی ملایم می وزید و سر شاخه ها بهم ساییده می شد، شب انگار آکنده از اوهام و

ترس بود، ماه کم نور و لرزان

گاهی نمایان می شد، مثل قطره لرزانی که آماده چکیدن بود، نگاهم را از آسمان بی

ستاره گرفتم و به مقابلم چشم دوختم، زمین زیر نور چراغ های متعدد پراز اشکال و

سایه های مختلف بود، بلند شدم و به سمت در خروجی

رفتم، چقدر احساس شکست می کردم، چرا این دختر نمیفهمید که به او عاقله مندم؟
 وقتی وارد خانه شدم، از در بیرونی اتاقم داخل شدم، حوصله حرف زدن نداشتم، لباسم را
 عوض کردم و در تاریکی نشستم، نور کمی از شیشه بالای در قسمتی از اتاق را روشن
 کرده بود، سرم سنگین بود، چیزی در گلویم می
 سوخت، هیچ وقت این همه احساس درد نکرده بودم، صدای چرخش در را روی پاشنه
 شنیدم، دسته نوری اتاق را روشن کرد سر بلند کردم، بهالدین را در چهار چوب در
 دیدم، با حالت طنز همیشگی اش گفت:

— کی اونجاست؟ حرفی نزدم، دوباره

گفت:

— هر کی هستی حرف بزن!

— منم بها داد نزن!

خندید و چراغ را روشن کرد:

— دیوونه شدی توی تاریکی نشستی؟ حالا دیگه یواشکی می ایی خونه و تلفنت و خاموش
 می کنی؟ — بها سرم درد می کنه حالم خوب نیست!

روی صندلی برعکس نشست و دستانش را در هم قالب کرد، نگاهش می
رقصید، گفت:

_قیافه خودت و تو اینه دیدی؟

حرفی نزدم، بها هنوز لبخند بر لب داشت گفت:

_باز حالت و گرفت؟ حرفی

نزدم. ارام گفت:

_شدی مثل ماکارونی وارفته!

_ساعت چنده بها؟

نگاهی به ساعت روری دیوارانداخت و گفت:

_نزدیک هشت...والانه که یه لشکر ادم بریزن اینجا!

_کی؟

بلند شد و گفت:

_دایی وخاله و دخترا...بعدازشام می ان!

از جا بلند شدم و گفتم:

_من می رم بیرون...نفهمیدن که من اومدم؟

خندید و گفت:

هنوز کسی نرفته توی حیاط! فخر تو چقدر عوض شدی؟ نگاهش کردم، گفت:

پس صبر کن منم پیام....

مامان چی؟

خندید و به طرف کمدش رفت، گفت:

یواشکی برو ماشینم ببر تا من پیام!

از همان دری که آمده بودم بیرون رفتم و داخل ماشین منتظر بها شدم، هیچ حوصله شلوغی را نداشتم، بها در حلالی که کمر بندش رامی بست سوار ماشین شد، گفت:

فرار کن که چندتا ماشین داره میاد!

از انتهای کوچه دور زدم و از کوچه خارج شدم. بها کج نشست و گفت:

دعواتون شده؟ جوابی ندادم. باز

گفت:

بی ادب!

بعد پرسید:

_حالا کجا داری می ری به این سرعت؟

_چه می دونم!

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

_ترمز کن تا بهت بگم!

ترمز کردم، بها پیاده شد و گفت:

_بزار من رانندگی کنم توقاطی کردی یه دفعه به کشتنمون می دی!

—

بها پشت فرمان نشست و به آرامی رانندگی کرد، زیر لب آوازی را زمزمه می کرد، مدتی بعد مقابل چند مغازه ایستاد و

پیاده شد، دیدم داخل مغازه ها شد و وقتی برگشت چندتا پاکت خریده بود، خرید ها را عقب گذاشت و گفت:

_پول بده!

نگاهش کردم، گفت:

_خوب یادم نبود کیف ندارم!

کیف پولم را به دستش دادم، مدتی بعد وقتی سوار شد گفتم:

— اینا چیه؟ خندید و

گفت:

— میوه.. شیرینی..

— می دونم می گم واسه ی چی خریدی؟

باز خندید و حرفی نزد، نگاهم را به مقابل دوختم، بها یکی یکی خیابان هارا پشت سر می گذاشت و می رفت، راه طوالنی را گذراند، گفتم:

— بها کجا می ریم؟ حرفی

نزد، گفتم:

— بها من حوصله شلوغی رو ندارم، حوصله هیچ کس و...

خندید و گفت:

— خیلی خوب!

داخل کوچه ای خلوت و تاریک پیچید و انتهای کوچه مقابل خانه ای ایستاد و گفت:

— بیا پایین!

پیاده شدم و گفتم:

— بسم اهل اینجا کجاست دیگه؟

—

در حلالی که پاکتها را یکی یکی برمی داشت گفت:

_قبرستون...اینارو اوردم براشون، هوس کرده بودن!

بعد مقابل در ایستاد و گفت:

_در بزن دستم افتاد!

در حلالی که متعجب بودم، در را کوبیدم، خیلی طول نکشید که در با صدای خشکی باز شد، کنار دیوار بودم، کسی که در را گشود ندیدم، تنها صدای ظریف کسی را شنیدم که با شادی گفت:

_سلام!

بهاالدین خندید و گفت:

_سلام به روی ماهت، به چشمون سیاهت!

و بعد صدای خنده ظریفی شنیدم، بها گفت:

_مهمون داریم!

بها نگاهم کرد و گفت:

_بیا!

_این جا کجاست بها؟ لبخند زدو

گفت:

_اینجا جایی که... حالا بیا!

و داخل شد، پشت سرش داخل شدم، بعدازدو پله، یک در چوبی بود که باز شد، بها پاکت ها را داخل گذاشت و پشت

در خم شد و کفش هایش را از پا خارج کرد، وقتی وارداتاق شدیم، کسی نبود، اتاقی تقریبا دوازده متری بود ودو در

کوچک یکی در مقابل و دیگری در سمت چپ

قرارداشت، هنوزایستاده بودم که در سمت چپ باز شد و زنی بلندو

باریک پیچیده در چادری گل داربیرون آمد، با صدایی شکننده گفت:

_سلام خوش اومدین!

_

نگاه کردم، اول چیزی که توجه را جلب می کرد، دو چشم درشت و سیاه بود، چشمانی

زنده و گرم با برقی که چشم گیر بود، مژه هایی که لرزان و بلند بود، پوستی که

در قالب تنگ چادربرق میزد، هنوز نگاهم به چهره پنهانش بود که گفت:

_حالتون خوبه؟

_متشکرم، شما خوبین؟

تشکر کرد، صدایش دلنشین بود گفت:

_خواهش می کنم بفرمایین!

نشستم تنها چیزی که در اتاق بود، یک فرش تمیز و یک جفت پستی بود، بها تکیه داد، منم کنارش نشستم، دختر در

روبرو راباز کرد و داخل شد، مدتی بعد با یک سینی چای امد و مقابل من و بها گذاشت، خودش مقابل بها کمی دور

نشست سر بلند کردم و نگاهش کردم، وقتی خم شد تا قندان را مقابلم بگذارد چادر از چهره اش کنار رفت، من چهره

اش را کامل دیدم، ابروهای هاللی و سیاهش را، لب های سرخ و برجسته اش را و بینی خوش ترکیب او را، لبخند

زیبایی بر لب داشت که ردیف دندان ها سفید و ریزش را مشخص می کرد، هنوز مات و حیرت زده بودم سرم را زیر انداختم و به خطوط کم رنگ فرش خیره شدم، صدای دختر دوباره گوشم را نوازش داد:

_چای سرد می شه بفرمایین!

سر بلند کردم و بار دیگر نگاهش کردم، عجب ظریف بود خطوط چهره اش، مثل نقاشی های مینیاتوری، دور از ذهن و زیبا بود، گفتم:

_ممنون!

و استکان چای را جرعه جرعه سر کشیم، بها را نگاه کردم نگاهش در چهره دختر ثابت بود، شاید اگر من نبودم خط این نگاه هرگز نمی شکست. دختر گفت:

_تعریف شما رو زیاد شنیدم... اما راستش باور نمی کردم این همه... شبیه هم باشین!

لبخند زدم و گفتم:

_شما لطف دارین!

چشمانش مثل غزال بود، پر از برق و راز، انگار که از هر نگاهش شعله ای به گرمی رنگین کمان برمی خواست، هر کسی را جذب می کرد، نمی دانم این چهره زیبا چه در خود داشت که مرا به یاد جنگل های باطروات و سبز شمال

انداخت. چشم هایش گرم بود و حرفهایی ناتمام داشت، بهالدین می خندید و در پاسخش دختر لبخند یشیرین می زد، بها گفت:

_پذیرایی نمی کنی؟

دختر با همان لبخند از جا بلند شد، گلهای چادرش تکان می خورد، بها بلند گفت:

_شام چی داریم؟

لحنش محکم و طنزآمیز بود. با حیرت نگاهش کردم، صدای دختر را شنیدم که گفت:

_قرمه سبزی!

و بها بلندتر از قبل گفت:

— اه...بازم؟ می دونی معده من خرابه....

و صدای دختر را که باز گفت:

— قیمه داریم!

بهاالدین خندید و به من چشمک زد، گفت:

— آخه قیمه م شد غذا؟ آخرش می رم زن می گیرما!

دختر در چهارجوب در ظاهر شد، با همان لبخند گفت:

— چی دوست دارین درست کنم؟

بها نگاهش کرد، انگار با همان نگاه حرفش را گفت، چون دختر خندید و رفت، گفتم:

— بها؟

برگشت و نگاهم کرد، در نگاهش همان برق عجیب بود، همان برقی که وقتی او از می

خواند، گفتم:

— اینجا، این دختر؟ بلند

گفت:

— پس این چای چی شد؟

—

و مدتی بعد دختر دوباره با سینی چای آمد، این بار نزدیک نشست، درست چند قدمی به والدین، اول چای را مقابل من گذاشت و بعد بها، بها نگاهش کرد، نگاهشان در هم گره خورد و کش آمد، سرم را پایین انداختم، چه مدت طول کشید نفهمیدم، وقتی صدای بها را شنیدم سر بلند کردم، گفت:

_بخور سرد شد!

چای دوم را خوردم، بها خندید و گفت:

_این خانم لیلی هستن، البته بلایلی قدیم نسبت داشتن! دختر خندید، گفتم:

_خوشوقتم!

بها باز گفت:

_اینم که میشناسی داداشم، یه قول دیگه من فخرالدین هستن!

دختر خندید و گفت:

_خیلی خوشحالم از اینکه با شما آشنا شدم!

بها گفت:

_چشم روشن دیگه چی؟

دختر باز خندید. در دل اعتراف کردم که ونوس حتی نیمی از زیبایی های این دختر را

ندارد، چهره اش معصومیت

داشت و سادگی، نگاه لیلی، نگاه بها، رفتارشان نشان ازدوستی و صمیمیتی دیرین می داد، شاید لیلی تنها نامی بود که

برازنده او بود، با وقار بود و متین، داشتم با خودم این رفتارها و این نگاه ها را معنی می کردم که لیلی ظرف میوه و شیرینی را مقابلم گذاشت و گفت:

—بفرمایین!

—زحمت کشیدین ممنون!

بها با همان طنز کالمش گفت:

—جونم براتون بگه که امشب فرار کردیم از دست خاله فهیمه و دایی فرهاد!

—

لیلی به بها نگاه می کرد، انگار همه را می شناخت، لیلی نزدیک بها نشت و شروع کرد به پوست گرفتن میوه ها، یکی یکی پوست می گرفت داخل بشقاب می گذاشت، حتی خودش یک برش هم نخورد، بها هم تندتند می خورد و حرف

میزد، وقتی بها میوه ها را تمام کرد، لیلی بلند شد و جعبه دستمال را مقابل دست بها گرفت و بها دستانش را پاک کرد. وقتی عقب نشست، بها گفت:

—حالت خوبه لیلی؟

لیلی باز هم خندید. بعد نگاهم کرد و گفت:

_ شما از لحاظ ظاهری خیلی بهم شبیه هستین، اما از لحاظ رفتاری،...نمیشه گفت
دوقلو هستین!

لبخند زدم و گفتم:

_ واسه ی اینکه اون همیشه شلوغه!

سرش را تکان داد، صورتش در قالب چادر دوست داشتنی بود، عجیب بود این دختر
که این همه به دلم نشست بود، شاید به زور بست سالش می شد!
بها خندید و گفت:

_ نگاه به این جوریش نکن لیلی از من بدجنس تره!

لیلی نگاهم کرد و لبخند زد. گونه هایش گلبهی شده بود، وقتی می خندید یک چال روی
گونه اش می افتاد. نور چراغ در چشمانش می لرزید، دستش را دراز کرد و اسکان را
از مقابلم برداشت، دستش سفید بود و بی خون، رگهای زیر پوستش به سبزی می
زد، گفتم:

_ دیگه چای نیارید من نمی خورم ممنون!

گفت:

_ شما؟

نگاهش به بها بود، بها کمی مکث کرد و گفت:

_ نه ممنون!

دو استکا راداخل سینی گذاشت و برد، بها گفت:

—

—شام نمیاری؟ لیلی

گفت:

—چشم الان می ارم!

انگارآمده بود تا بها فرمان دهد، گفتم:

—بها زشته بریم!

خندید و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

—زشت؟

بعد خندید و ادامه داد:

—قشنگ ترین کار عالم اینه که اینجا شام بمونیم!

—بها!

گفت:

—جونم!

—من...

خندید و گفت:

_من تا شام نخورم از اینجا نمیرم...

انقدر فکر مشغول بود که دیگر حرفی نزد، هر چه بود آرام بود، به لیلی، به بهالدین، به تنها بودن این دختر می

اندیشیدم، هزار تا فکر از سرم گذشت، چند لحظه بعد سفره کوچکی مقابل ما پهن شد، سفره ای کوچک با دو کاسه ماست و یک ظرف سبزی و یه دیس برنج و دوتا ظرف خورشت قیمه خوش رنگ پر شد، بها بی تعارف و خیلی راحت جلو رفت و گفت:

_وای دلم ضعف رفت!

بعد نگاهم کرد و گفت:

_

_بیا جلو...

رفتم جلو، بها برای من، خودش و لیلی غذا کشید و بلند گفت:

_لیلی...بیا!

دختر با پارچ ابی امد و گوشه دگر سفره نشست، گفتم:

_باعث زحمت شدیم!

خندید و گفت:

_این چه حرفیه؟ قابلی نداره!

بها شروع کرد به خوردن، بعد گفت:

_برنج که دم نکشیده...

لیلی فقط نگاه کردو با یک دنیا سادگی لبخند زد، بها باز خورد و خندان گفت:

_سبزی گل داره!

دختر باز حرفی نزد، بها گفت:

_این ماست چرا شیرینه؟ بها نگاهم

کرد و گفت:

_دروغ می گم؟ خندیدم

و گفتم:

_خیلی خوشمزه س!

بها گفت:

_مرد حسابی خیلی خوشمزه س فقط همین؟ حرف نداره!

از این دوگانگی، از این لحن شوخ و شاد بها متعجب بودم، دختر فقط می خندید، بها نگاهش کرد و گفت:

—

— بخور دیگه!

انگارتا الان منتظر فرمان بها بود، گفت:

— چشم!

و مشغول خوردن شد. هم بها هم لیلی ته غذا رو خوردند. بها گفت:

— امشب زیاد خوردی لیلی، زن خوب نیست زیاد بخوره!

لیلی دیس را مقابلم گرفت و گفت:

— بفرمایین!

— ممنون زیاد خوردم دست شما دردکنه.

لیلی دیس را سر جایش گذاشت و گفت:

— نوش جان!

سایه مژه ها روی گونه های لیلی مرقصید، چادر لحظه ای از قاب صورتش جدا نمی شد، نگاهش از هر گونه غم و

حسرت خلای بود، تنها برق زیبایی و بود سادگی و
مهربانی، از این همه سادگی و آرامش در حیرت بودم، ونوس را با
لیلی مقایسه کردم، با هم قابل قیاس نبودند، اما ونوس برایم دوست داشتنی بود و
دور، هر چه نگاه لیلی داغ و گر گرفته بود، نگاه ونوس سرد و یخ بسته بود، هر چه
نگاه لیلی پر حرف و پراز سادگی بود، نگاه ونوس پر از راز و مبهم
بود، گرچه ونوس به نظرم قشنگ بود اما لیلی یک تابلو بود، تصویری که شاید در ذهن نمی
گنجید، حالا می فهمم چرا این همه دختر، این همه عشق های ابراز شده به بها، بی جواب
می ماند، بها سرچشمه را داشت، دو نگاه زالل و
زیبا، یک لبخند که تمام لطف ها و دلبری ها در آن بود و یک نگاه که همه سادگی جهان را
داشت، هر چند می دانستم رابطه بها با لیلی چه بود، هر چند نمی دانستم این ختر که بود.
بهاالدین سفره را به کمک لیلی جمع کرد، بهاالدین نشست و پاهایش را دراز کرد، لیلی
دوبالشت آورد و مقابل بها گذاشت و گفت:

_دستتون درد می گیره!

بها خندید و گفت:

_حالا که درد گرفت می اری؟

—

این خانه، این دختر، بهالدین، نگاه ها و لبخندهایش انقدر برایم عجیب بود و تازگی داشت که متوجه گذر زمان نمی شدم، وقتی لیلی چای تعارف کرد تازه به خودم امدم ونگاهی به ساعت انداختم، نزدیک ده بود گفتم:

—بها دیر شد بریم؟

بها نشست و چایش را خورد و گفت:

—بریم!

از لیلی تشکر کردم و رفتم بیرون، شاید ده دقیقه طول کشید تا بهالدین از اتاق بیرون امد، لیلی کفش هایش را مقابل

پای او جفت گذاشت، لیلی کنار در ایستاده بود، سوار ماشین شدم و منتظر بها، هنوز نگاه و هنوز لبخند ادامه داشت، بها کنار ماشین که ایستاد، گفت:

—برو تو...

دختر حرف گوش کن سرش را تکان داد و داخل خانه رفت، وقتی در بسته شد، وقتی چراغ پشت در خاموش شد، بها

مطمئن سوار شد و گفت:

—برو بریم!

راه افتادم، اما این خانه و این دختر تمام ذهنم را پر کرده بود، طوری که درد ونوس را از یاد بردم و نمی خواستم به او

فکر کنم، بهالدین بیرون را تماشا می کرد، نگاهش کردم نیم رخ آرامش داشت با لبخند
همیشگی که بر لب داشت، باد

ملایمی که از بالای پنجره نیمه باز ماشین داخل می شد موهایش را به بازی گرفته
بود، اولین بار که احساس کردم بها

از من دور است، گفتم:

_بها؟ همانطور که نگاهش به بیرون بود گفت:

_جانم!

_خوبی؟

برگشت و خندید، در فضای تاریک ماشین چشمانش براق بو، گفت:

_وات؟

_می گم خوبی... انگار یه جوری هستی؟

_

سرش را تکان داد و گفت:

_من همیشه یه جورایی هستم!

بعد خندید، دندان هایش برق می زد. دلم می خواست راجع به لیلی از او بپرسم، اما جلوی

خودم را گرفتم تا خودش

بگوید، مثل امشب که راز برق نگاهش رافهمیدم، وقتی مقابل درخانه رسیدیم گفتم:
_بها شب خوبی بود...

خندید و گفت:

_بها، داداش و جای بدنمی بره!

وقتی واردحیاط شدیم ، بها گفت:

_انگاری رفتن..سوت و کور □ .

_مامان وچه کار کنیم؟ دستم را

کشید و گفت:

_مامان انقدر ساده ومهربونه که هر حرفی رو باور می کنه!

مادرم مشغول جمع کردن ظرفهای میوه بود، پدر مقداری ورق و سند مقابلش بود و داشت بررسی می کرد، شهاب هم روی کاناپه دراز شده بودو درحلالی که تخمه می شکست فیلم تماشا می کرد، سلام کردیم و نشستیم، پدرم سر بلند کرد یه نگاه به من و یه نگاه به بها کرد و حرفی

نزد، دوباره مشغول کارش شد، مادرم بدجوری اخم کرده بود ، بها اخم کرد و ساکت

نشست، شهاب گفت:

_کجا بودی؟

بها حرفی نزد، شهاب باز گفت:

...چی شده؟

بها در حلالی که بلوزش را از تن خارج می کرد بالحنی جدی گفت:

...یکی از دوستانم غروبی تصادف کرده...می خواستن عملش کنن...

شهاب نشست و گفت:

—

...خوب؟

بها نگاهش کرد و گفت:

...خوب که خوب...خون می خواست...وگر نه می مرد...تنها خون من بهش خورد...اون جا

بودیم دیگه!

پدرم بهالدین را با دقت نگاه کرد و گفت:

...کدوم دوستات؟ بها

گفت:

...بچه های دانشگاه...اسمش سیروس!

مادرم یکدفعه گفت:

_حالش خیلی بده؟ بها با

ناراحتی گفت:

_اره!

مادرم گفت:

_خدا شفارش بده، بیچاره مادرش!

و داخل اشپزخانه شد، از این همه دروغ و جدی بودن بها خندم گرفت، پدرم پرسید:

_با ماشین بوده؟ بها

گفت:

_آره!

بعد به مادرم نگاه کرد و گفت:

_دایی، خاله خوب بودن مامان؟ مادرم نشست

و گفت:

_

_سلام رسوندن... چقدر سراغ شما دوتا رو گرفتن... خوب مامان یه زنگ میزدین موبایل

واسه چی تو جیب شماست؟ بها گفت:

...ببخش مامان...اصلا حواس برام نموده بود!

شهاب داشت می خندید، مطمئن بودم چیزی از حرف های بها را باور نکرده، بها گفت:

...شام چی داریم؟ مارم

بانگرانی گفت:

...خدا مرگم بده، تا حالا گرسنه موندین؟ و بلند شد، بها

گفت:

...نمی خوام مامان، اصلا میل ندارم.

و به طرف اتاق رفت، منم بلند شدم، مادرم گفت:

...فخرالدین مامان تو هم نمی خوری؟

...نه مامان...دستت درد نکنه!

بها روی تخت دراز کشید گفتم:

...بها این دروغ ها چیه سرهم کردی؟ خندید و گفت:

...الکی! زیادم دروغ نبود، قضیه پارسال بود!

...بچه تو چرا این همه دروغ می گی؟ خندید. گفتم:

...بیچاره مامان دلم براش سوخت!

باز خندید. گفتم:

—

— می شه این همه نخندی.....چقدر می خندی اخه؟ نشست و گفت:

— اگه تو فایده خنده رو بدونی، هر لحظه قهقهه می زنی، بزار برات بگم!

و دستش را بالا آورد و با انگشت شروع به شمارش کرد: — اول اینکه هنگام تنفس ریه هاتو گشاد می کنه، دوم گردش خون و منظم می کنه، سوم ترشح هورمون ویژه احساس ادم مثل (سعادت و خوشبختی و...) رو زیاد می کنه چهارم دردها رو کاهش می ده، پنجم بیماری ها رو خوب می کنه، ششم یه دقیقه خنده بیش از چهل و پنج دقیقه به بدن آرامش می ده و هفتم اینکه صدها ماهیچه بدن با خنده تحرک پیدا می کنه، هشتم اینکه...

کمی مکث کرد و بعد با لبخند گفت:

— دخترا بیشتر نگات می کنن، ادم خنده رو همه دوست دارن، یه دختر خنده تو رو که ببینه کلی آرامش می گره، بازم بگم؟ تازه خدا هم ادمای خنده رو دوست داره!

— نه ممنون دکتر!

گفت:

_آره واسه امشب بسه، پسر من تا کی درس زندگی، پزشکی و اخالقی به تو آموزش بدم؟ پیرم کردی، از همون زمان

که اسپر ماتوزید بابا تخمک مامان و درون لوله فالوپ دید و عاشقش شد و بهش چسبید، همون موقع راه دهانه ی رحم و من نوشون تودادم، از بین دویست میلیون اسپر ماتوزید دست تو رو گرفتم، یادت نیست؟ همون موقع که

کروموزوم ها فعال شدند، تومی خواستی ایکس + بشی من بودم که دستت و گرفتم و نداشتم دختر بشی، ایگری + کردم تا پسر بشی، خودت زایگوت...
بلند شدم و گفتم:

_بس کن بها این چرت و پرت ها چیه که می گی؟ گفت:

_از همون لحظه به وجود اومدن هوات و داشتم، دیگه فراموش کردی، اون جا کنار لوله...
خندم گرفت و گفتم:

—

_دیونه ای! شب بخیر!

خندید و گفت:

_شب بخیر... یادش به خیر توی شکم مامان یادته سرچه چیزایی دعوا مون می شد؟
بلند خندیدم. گفت:

_الهی خواب ونوس ببنی!

_خدا بگم چه کارت کنه تازه داشت یادم می رفت، سوهان روح من شدی بها!
خندید و گفت:

_من سوهان روح همه هستم!

دراز کشیدم اما انگار این نگاهها برای من عذاب شده بود، نگاه ونوس، نگاه لیلی که هزارتا
حرف گفت و نگاه بها که

هزارتا حرف شنید، نگاه یخ زده ونوس در مقابل نگاه گرم و گر گرفته لیلی چقدر تفاوت
داشت، کاش ونوس را

از یاد می بردم، اما نمی شد، باز همان تصویر شب بارانی در مقابلم زنده می شد، همان
دست های بلند و سفید که با تمنا

به سمت آسمان دراز بود، همان چشم های بسته، همان چهره ای که با قطرات باران در آن
شب نیمه روشن مثل گلبرگی

پراز قطرات شبنم بود، احساس گنگی در من بود، چشمانم راباز می کردم تا تصویر ونوس
دور شود، اما همین که

چشمانم را می بستم باز تصویر مثل تکه های شکسته یک جام بهم می چسبید و باز تصویر
ونوس پررنگ و پر معنی می شد.

صبح به زور و با تکان هایی که مادرم به شانه هایم می داد چشم باز کردم، اولین چیزی که دیدم تصویر مهربان مادر بود، با همان آرامش و نگرانی همیشگی، گفت:

_فخرالدین مامان چرا بیدار نمی شی؟

هنوز گنگ از خواب بودم، بدنم را کش و قوس دادم و گفتم:

_سلام!

گفت:

_دیشب دیر خوابیدی؟ می دونی چقدر وقته دارم صدات می کنم؟

_خسته بودم.... بها رفته؟

—

گفت:

_صبح زود رفته باشو دیرت می شه!

به سختی و تنبلی بیدار شدم، کاش می شد بخوابم، مدام خمیازه می کشیدم، مادرم هنوز ایستاده بود و مرا تماشا می کرد، لبخند زد و گفت:

_باشو یه اب بزنی به صورتت خواب از سرت می پره! و دستش را دراز کرد و دستم را گرفت. بعد از خوردن صبحانه ای مختصر از خانه خارج شدم، اما همینکه از سر خیابان گذشتم باز آن مجسمه را دیدم به همان شکل، چشمانم را بستم و گذشتم، هم موقعی که رفتم محل کار و

هم

هنگامی که برگشتم خانه نمی خواستم ببینم، می خواستم فراموشش کنم، ونوس دلی نداشت، هر چه بود کینه بود و نفرت، جایی برای محبت در نگاهش نمی دیدم. وارد خانه شدم. شهاب با بهالدین مشغول بازی شطرنج بودند، پدرم نبود و مادرم مثل همیشه داخل آشپزخانه، سلام کردم، بهالدین سر بلند کرد و بانگاهی دقیق نگاهم کرد و گفت: سلام فخری جون!

خیره نگاهش کردم و گفتم:

بزار پام برسه به خونه بعد شروع کن!

خندید، با شهاب دست دادم و به طرف آشپزخانه رفتم، با مادرم احوالپرسی کردم و همانجا کیف و کاپشنم را درآوردم، گفتم:

بابا؟

مادرم فنجان چای رابه دستم داد و گفت:

سر کار!

وقتی چایم را خوردم، رفتم بیرون و کنار شهاب نشستم، گفتم:

امروز کالس داشتی؟ بها سر

بلند کرد و گفت:

بله!

بعد خندید و گفت:

چقدر دیر اومدی!

قبل از اینکه من حرفی بزنم، محکم زد روی دست شهاب و گفت:

نوبت من.

بعد از ناهار به اتاقم رفتم. کنار پنجره نشسته بودم و بیرون را تماشا می کردم، نور کم‌رنگ و

زرد خورشید روی سنگ های می تایید و برق می زد، سرشاخه های لخت باغچه باوزش

نسیمی ملایم تکان می خورد و از پشت شیشه می

لرزید، به آسمان چشم دوختم، ابی بود و آرام، پرده را درمشت فشردم و بعد رها کردم. وقتی

برگشتم بها پشت من ایستاده بود، گفتم:

چیه اون پشت و ایستادی؟ خندید و

گفت:

می خوام ببینم چه کار می کنی؟

داشتم بیرون و تماشا می کردم چه کار دارم بکنم؟ شانه هایش را بالا

انداخت و گفت:

_حالا!

نشست، نگاهش در نگاهم دوخته شد، لبخند زد و گفت:

_امروز آگه گفتمی کی رو دیدم؟

_من چه می دونم!

گفت:

_یه کم به اون سلول های خاکسترت فشاربیار خوب!

_بها، من هیچ حوصله ندارم!

خندید و گفت:

_

_خوب خودم بگم؟

_نه نمی خوام!

کمی جا به جا شد و گفت:

_باشه می گم!

بعداب دهانش را قورت داد و گفت:

_ونوس و دیدم!

کمی نگاهش کردم و بعد بی تفاوت گفتم:

_ خوب چه کار کنم؟ خندید و

گفت:

_ تو چته؟

_ می خوام فراموش کنم اون لعنتی رو... فهمیدی؟

بلند شد و رفت مقابل آینه، خم شد و کمی خودش را تماشا کرد و از همان جا گفت:

_ من که نرفتم سراغش... خودش کلی با من حرف زد، گفتم شاید خوشحالت کنم!

_ نه نمی خوام بشنوم.

برگشت و تکیه داد به لبه میز آینه، ابروهای سیاهش را بالا برد و گفت:

_ به این زودی جا زدی...

بلند شدم و گفتم:

_ تو چه جور آدمی هستی، به من می گی فراموش کن، از این طرفم می ای اینطورری...

حرفم را قطع کرد و گفت:

_ خیلی خوب بابا... چرا عصبانی می شی به جهنم... هی گفتم با اون دختره گیس بریده

نگرد، خوب اخالق بدش رو تو هم تاثیر گذاشته...

—

کنار در ایستادم و گفتم:

_بها به خدا من قاطی ام، یه دفعه یه چیزی می گم که نباید بگم!

خندید و گفت:

_بگو من که از فحش بدم نمی ادا!

بعد امد نزدیکم و چندتا ماچ ابدار از صورتم کرد و گفت:

_بها قربونت بره!

_می دونستی خود شیطون و درس می دی؟ خندید و گفت:

_بهبش فکر نکرده بودم!

_راستی از لیلی چه خبر؟ خندید و

گفت:

_اوه کجای کاری بابا لیلی مرد، توی همون صحرا با مجنون یادت نیست؟

_لیلی دیشب و می گم؟ خندید و

گفت:

_من که چیزی یادم نمی اد.... کدوم؟

بعد در را باز کرد و قدم بیرون گذاشت، از همان جا گفت:

—جدی نمی خوای بدونی چی گفت؟

—نه نمی خوام!

در را به طرف خود کشید و گفت:

—عنق، اخموی، بداخالق.

—

و در را بست. خندیدم، از این رفتارهای بچه گانه که هیچ وقت بها را رها نمی کرد. دلش مثل یک دریا بزرگ بود، کمی راه رفتم و فکر کردم، بی قرار بودم، بها راست می گفت عشق و دوست داشتن بلای جان ادم است، یاد او که از فکرش فرار می کردم ازارم می داد، ونوس برایم وجود داشت، اما من نداشتمش، شاید گرمابخش بود اما من جز سردی چیزی نمی دیدم، از آن شعله های سوزان که در ته نگاهش پنهان بود، من سهمی نداشتم، هیچ! نمی دانم چه بود که با پاهای

نرم و مخملی اش نشست روی قلبم، پاهایی که داغ بود و دیواره قلبم را می سوزاند، این شورش و بلوا را او در قلبم ایجاد کرده بود، فرار می کردم، انگار مثل سایه بود، وقتی دنبالش می رفتم از من فرار می کرد و هرگز به او نمی

رسیدم، اما همین که پشت به او می کردم تا دیگر نبینمش به دنبالم می آمد و تعقیب می کرد.

نیم ساعت بعد وقتی بها به اتاق آمد، نگاهش کردم و بی مقدمه پرسیدم:

_تو واقعا ونوس و دیدی؟ خندید و

گفت:

_با اجازه تون صبح دیدمش!

بعد چهار زانو نشست روی فرش، مستقیم نگاهم کرد و گفت: _سر همین کوچه، ناراحت بود، از صورتش که سرخ بود فهمیدم، رفتم جلو و سلام و علیک کردم، با دیدنم لبخند زد، ازش پرسیدم چه خبر؟ گفت خبری نیست، دوباره

پرسیدم، عماد و کشتی یا نه؟ خندید... راستی عجب دندونایی داره تا حالا ندیده بودم...

خندم گرفت، خندید و گفت:

_آهان داشتم می گفتم، گفت قرار بوده امروز عماد اسناد و بده به من، اما نه اسناد و داده نه خودش پیدا است، دارن

بازیم می دن، اینبار دیگه زندگیشو اتیش می زنم، گفتم خواستی بگو من پیام کبریت بگیرم
 اخه من از بچگی کبریت بازی رو خیلی دوست داشتم، نگام کرد... این طوری!
 بها سکوت کرد و مستقیم زل زد توی چشمانم، همانطور که می خندیدم گفتم:

_بها؟

گفت:

_ نمی دونی تو نگاهش چندتا سوال دیدم، نپرسید اما من خوندم، انگار پرسید،
فخرالدین خوبه؟ چرا نیست؟

_ بها؟ خندید و

گفت:

_ به جون خودم فخر، یه چیزی می خواست بگه اما غرورش نداشت، وقتی ازش خداحافظی
کردم، گفت، اقای

وثوق؟ برگشتم و گفتم، با منی... خندید و گفت، مگه فامیل شما وثوق نیست خودتون
گفتید، گفتم، چرا یه لحظه یادم رفته بود، خیال کردم بهروز وثوق و صدا زدین، باز
خندید، گفتم، بله کاری دارین، گفت من...

بها ساکت شد پرسیدم:

_ خوب؟

بها سرش را تکان داد و گفت:

_ خوب همین دیگه گفت من و بعد گفت هیچی، مگه خنگی؟ من یعنی یه عالمه حرف! بعدش
ازش خداحافظی کردم و اوادم، راستی خونه رو بهش نشون دادم!
با حیرت نگاهش کردم و پرسیدم:

— راست می گوی؟ گفت:

— چون از سر همون کوچه با هم قدم زدیم و رسیدیم به اینجا، منم بهش گفتم این
خونه ماست لبخند زد و رفت.

— سر ادم و می بری تا به چیزی رو بگی!

دستش رو روی زانوم گذاشت و گفت:

— صبر کن...اون نگاهی که به من کرد، هزارتا فخرالدین توش بود!

— من بچه نیستم بها که بخوای دلداریم بدی!

بها نگاهم کرد، بعد از لحظه ای مکث گفت:

— اون داره نقش بازی می کنه، این همه سرد نیست که نشون می ده، شرط می بندم که
پراز احساس، پراز نرمی و

لطافت، نمی تونه این همه سرد باشه...اون نسبت به تو بی تفاوت نیست.

— می گوی چه کار کنم؟ خندید و

گفت:

—

— هیچی....فقط صبر کن.

بها رفت و منم دراز کشیدم و به حرف های بها فکر کردم، نفهمیدم چه وقت خوابم برد، وقتی چشم باز کردم شب چادر سیاهش را با سخاوت پهن کرده بود. پنجره را باز کردم هوای خنک به صورتم خورد و کمی سر حال شدم. نگاهی به ساعت انداختم و رفتم دوش گرفتم و بعد رفتم نشیمن، بهالدین با مادرم نشسته بودند و صحبت می کردند، بها با دیدنم گفت:

_ساعت خواب!

_اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!

تلفن زنگ زد، بها گوشی را برداشت مدتی سر به سر کسی که ان سوی خط بود گذاشت و بعد به مادرم نگاه کرد و گفت:

_مامان، نسترن!

مادرم بلند شد و گفت:

_خدا مرگم بد نیم ساعته داری سر به سر این دختر می ذاری؟ بها خندید و مقابلم نشست و گفت:

_چایت رو بخور بریم بیرون!

_کجا؟

نگاهش را به مادرم دوخت و گفت:

...یه جا کار دارم...می ای زود باش!

ساعتی از شب گذشته بود که از خانه خارج شدیم، بها با لبخند آرامش رانندگی می کرد، زیر لب آوازی را زمزمه می کرد، گفتم:

...می ری پیش لیلی؟

نه نگاه کرد و نه حرف زد، تنها چند ثانیه صدایش قطع شد و دوباره شروع به خواندن کرد، گفتم:

...بها؟

—

گفت:

...یه بارم که می خوام ساکت باشم تو نمی داری. تا چند ساعت پیش داشتی می مردی تا اسم ونوس و شنیدی جون گرفتی؟

بها نگاهم کرد و باز پرسید:

...ناراحتی؟

...نه فقط از این دختر می ترسم، نمی فهمم چرا...

بها فلکه ای را دور زد، بعد داخل یک خیابان نسبتاً خلوت شد و گفت:

...چی می خوای تا تو رو بینه بیاد حصار ت بخوابه و یا...

...بها من کی...الاله ال اهلل!

خندید و گفت:

_ عزیز من، اون بیگناه چند روز، چندماه، چند سال، نمی دونم، پشت میله هایی بوده که
بهش می گن قفس، اون رنج

کشیده، اموالشو گرفتن، مادرش رفته با اونا، سر باباشو زیر اب کردن، یه دختر یکی یه دونه
پولدار بوده این بالها سرش اومده شده این! بفهم فخر!

نگاهم را به خیابان دوختم، مغازه های از پشت شیشه بخار گرفته می لرزید، نورهای
رنگی روی شیشه های ماشین منعکس می شد، صدای بهالدین را شنیدم:

_ اون خودشم نمی دونه چه کار باید بکنه... داره عذاب می کشه! می خواد کاری کنه اما
نمی تونه!

بعد پشت چراغ قرمز ایستاد، یکدفعه بلند گفت:

_ ای پدر سوخته مارمولک!

برگشتم و نگاهش کردم، همانطور که نگاهش به بیرون بود گفت:

_ با تو نبودم!

_ با کی هستی؟

—

حرفی نزد، صدای بوق ممتد چندماشین به گوشم خورد، گفتم:

بها حرکت کن!

بها حرکت کرد و گفت:

حیف شد!

کی بود بها؟ خندید

و گفت:

تو نمی شناسی!

تقصیر من خر که می پرسم!

خندید و گفت:

ادب داشته باش! جوان ایرانی تحصیل کرده!

در این وقت تلفن همراهش زنگ خورد، بها از سرعتش کاست و گوشی را باز کرد، با شنید

صدای ان سو، لبخند روی لبش نشست و صدایش نرم شد:

سلام... جونم... نه... گفتم نه... سر به سر من نذار... یه بار گفتم... چی؟... من نمیرم... می

ام... می بینمت! قربونت برم. تو فقط ناراحت نباش!

و گوشی را قطع کرد. نگاهش نمی کردم. گفتم:

کجا داریم می ریم؟ خندید و

گفت:

— من نمی دونم تو می دونی؟

مدتی بعد وارد یه خانه کوچک دانشجویی شدیم، یک پسر تقریباً هم سن من و بها بود، با چهره ای سبزه و لبخندی گرم بر لب، با لهجه ای با مزه که به دل می نشست، از هم دانشگاهی های بهالدین بود، بها نگاهش کرد و گفت:

— این همن یه قول دیگه م، یادته بهت گفته بودم، این برادر مثبتی من منفی.

—

بعد رو به من کرد و گفت:

— اینم دوست من...

نگاه پسر کرد و گفت:

— اسمت چی بود؟

پسر بلند خندید، بها گفت:

— آهان جاوید...

گفتم:

— خوشوقتم!

یک ساعت نشستیم و بعد از انجا خارج شدیم، بها گفت:

_این جاوید بچه جنوب، تنهاس زیادم با کسی جوش نمی خوره، پسر خوبی، اینجا
غریبه منم گاهی می رم پیشش!

_نمی دونم از این دوستا چند صدتا می خوای نشونم بدی....هر روز یکی از یه
گوشه!

خندید. منم خندیدم، بها داشت داخل خیابان خودمان می پیچید که سایه ای مثل یک
اهوی رمیده به سرعت از مقابل به سمت ماشین می دوید، بها بلند گفت:
_یا امام زمان!

و ترمز کرد، نه من و نه بها نفهمیدیم چی شد، از ماشین که پیاده شدیم، با دیدن ونوس
حیرت کردم، نمی دانم این

دست تقدیر بود یا دست قوی سرنوشت، انگار که نمی خواست من او را برای لحظه ای
از یاد ببرم، ونوس خم شد و دستی به پاهایش کشید، بها بلند و جدی گفت:

_ونوس خانم اخه عزیز من این چه وضعیه؟

ونوس سر بلند کرد و به بها نگاه کرد، صدایش اوایی شیرین بود که به گوشم خورد:

_ببخشید! می شه من و تا یه جایی برسونین؟ بها گفت:

_

_سوار شو!

سوار شدیم، بها گفت:

_اون قدر عصبانی شدم که می خواستم یه سیلی محکم بزنم توی صورت خودم اخه این...

ونوس گفت:

_ببخشید...دنبالم می کردن!

بها گفت:

_شد ما شما رو ببینیم که اروم و سلام باشین؟ یا ادم می کشین، یا چاقو می زنین، یا در حال فرار، اگه میزدم بهتون چی؟

هیچ صدایی نیامد، بها جایی دورتر ترمز کرد، چراغ ماشین را روشن کرد و برگشت عقب، گفت:

_خدا رحم کرد وگرنه الان باید می رفیتم قبرستون!

بعد گفت:

_همیشه خدا هم که خونی هستین، بینی تون داره خون می ادا!

بعد دستمال برداشت و به طرفش دراز کرد، دستمال را گوشه لبش گذاشت، نگاهش با نگاهم تالقی کرد، صدای بها موجب شد که نگاهش را از من بگیرد:

_باز کی رو زخمی کردین، اخه من از دست شما چه کار کنم؟؟

ونوس لبخند زد، بها گفت:

_گمونم تا یه ماه دیگه ادم تو این محل باقی نمونه!

بهد بها مرا نگاه کرد و گفت:

_نشد ما از این خیابون بگذریم شما رونبینیم،همیشه یه دسته گل به اب دادین و دارین فرار می کنین!

لبم را به دندان گرفتم، بها خندید برگشت و گفت:

_نکنه روحی؟ بعد دوباره

گفت:

_

_زود ترمز کردم وگرنه دیگه پایی نداشتین که انقدر خوب بدوین!

بها نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

_نزدیک نه شبه...خوبیت نداره یه دختر بیرون باشه...

تا رسیدن به مقصد برنگشتم،وقتی ونوس پیاده شد منم پیاده شدم،نگاهش کردم،حالا کبودی لبش را می دم،انگار کتک خورده بود گفتم:

_اگه حالتون خوب نیست...

حرفم را برید و گفت:

_ممنون خوبم!

در باز شد و همان دختر جوان بیرون آمد، با نگرانی گفت: _ونوس دلم هزار راه

رفت... کجایی؟ قبل از اینکه ونوس حرفی بزند، بهالدین گفت:

_خانم ترو به خدا این ونوس خانم و یه جوری نگه دارین، اخرش کار دست خودشو ما

می ده، نزدیک بود بره زیر ماشین...

ونوس لبخند زد، وقتی لبخند می زد دو خط کنار چشمانش می افتاد، دلم از لبخندش پراز

هیجان شد، دوست ونوس گفت:

_سلام!

بها گفت:

_به... سلام حالتون خوبه؟ بعد رفت

نزدیک و گفت:

_با کسی درگیر شدین؟ ونوس

ارام گفت:

_

_عماد بود و پدرش! عماد و با چاقو زدم!

بها دستش را به طرف لب ونوس دراز کرد و گفت:

— پس اینم کار عماد خان؟ ونوس

لبخند زد و گفت:

— فکر کنم تالی کردم!

بها به طرف ماشین آمد و گفت:

— این بار خواستین تالی کنی از یه کوچه دیگه در برین، واهل ما هزارتا
ارزو داریم.

هم ونوس و هم دوستش لبخند زدند، ونوس برگشت و نگاهم کرد با صدای گوش
نوازش گفت:

— ممنون، ببخشید!

بها مقابل ماشین را نگاه کرد و گفت:

— ببینم رنگش نپرید،... بدجوری خوردین به ماشین!

چند دقیقه بها داشت با ونوس حرف می زد و من نمی شنیدم، وقتی از کنار ونوس
گذشتیم یکبار دیگر نگاهش درنگاهم گره خورد، باز داغ شدم و عرق بر پیشانی
ام نشست. بها زد زیر خنده، گفتم:

— دیوونه شدی؟ گفت:

به این دختره می خندم، پاک قاطی...!

خیره نگاهش کردم، گفت:

شنیدی چه کار کرده، رفته سراغ عماد... مدارک و اسناد و بهش نداده، اینم شیشه های

ماشین عماد و شکسته، هم چاقو بهش زده، البته ماشین و دیشب داغون کرده، عجب

جراتی! عمادم زده توی صورتش از عصبانیت... بعدشم دعواشون شده و فرار کرده...

اصلا از این کارای ونوس خوشم نمی اد... آخرش یه بلایی سر خودش می اره!

—

خندید و گفت:

یه بلایی؟ آخرش یا می ره قبرستون یا چند نفری رو راهی اونجا می کنه!

بعد نفس بلندی کشید و گفت:

خوب اینم از امشب... دیگه داره خوشم می اد، هر شب یه اتفاق بیفته خوب زندگیمون

دیگه کسالت اور نیست، نه؟ حرفی برای گفتن نداشتم، فقط خندیدم. وقتی وارد خانه

شدیم همه دور تا دور هم نشسته بودند، بهالدین نشست من

برای تعویض لباس به اتاق رفتم، وقتی برگشتم بها با مادرم صحبت می کرد و پدر با

تلفن حرف می زد و شهاب

فوتبال تماشا می کرد، کنارش نشستم، تمام حواسش به فوتبال بود، بالشتی را در حصارش می فشرد و گاهی با هیجان از جا نیم خیز میشد به این هیجانانش لبخند زدم، شهاب عاشق فوتبال بود، برعکس من و بها اصلا تماشا نمی کردیم.

مادرم پرسید:

_شام بیارم؟

_من که نه...اگه بها می خواد بیار!

بها گفت:

_می خوام!

مادرم رفت و مدتی بعد با سینی غذا برگشت، بها با اشتها شروع به خوردن کرد و گفت:

_خیلی خوشمزه س نمی خوری؟

_نه...اشتها ندارم!

شهاب یکباره فریاد زد، همه نگاهش کردیم، پدرم با کمی عصبانیت گفت:

_بچه مگه تو دیونه ای؟

شهاب حتی نیم نگاهی هم نکرد، مشتش را می فشرد، بها گفت:

_اخه فوتبالم شد ورزش؟

شهاب عصبانی از اینکه تیم محبوبش گل خورده بود، چپ چپ نگاه کرد، بها گفت:

—

—اون چشات و در می ارم، به من چپ چپ نگاه می کنی؟ بعد خندید و گفت:

—فخر من، فردا ماشین و من ببرم!

نگاهش کردم و پرسیدم:

—برای همون تلفن چند ساعت پیش می خوای بری؟ لیوان اب را سر کشید و

گفت:

—وات؟

اهسته در گوشش گفتم:

—لیلی؟ بلند

گفت:

—خدا بیامرزه لیلی و مجنون...

—خیلی مسخره ای!

خندید و گفت:

— بریم بخوابیم؟

و دستم را کشید بی آنکه منتظر پاسخ من باشد، وقتی روی تخت دراز کشید، من کنار پنجره ایستادم اسمان بر خالف شب های پیش پر از ستاره بود، گفتم:

— بها نمی خوای از لیلی بگی؟

غلط زد و به شکم خوابید، نگاهم کرد و گفت:

— چرا می گم...

و پلک هایش را روی هم گذاشت، دوباره به سمت پنجره برگشتم، صدای جیر جیر سوسکی شنیده می شد، گفتم:

— می شنوی؟

—

گفت:

— چی؟

— صدای جیر جیر!

سرش را روی بالش فشار داد و گفت:

— نه...اخره تو سرما کدم جونوری بیرون می اد؟ بعدخندید و گفت:

— شب به خیر!

لحظاتی بعد وقتی برگشتم بها خواب بود، سینه ستبر او با حرکاتی منظم بالا و پایین می رفت، نزدیکش رفتم و پتو روی او انداختم خودم هم روی تخت دراز کشیدم، فکرم این روزها بد جوری مشغول بود از همه طرف افکار گوناگون ازارم

می داد، ونوس با چهره سرد در مقابلم قد کشید، لیلی با چشمان غزال گونش پر رنگ شد، پیروز، عماد، مهال با صورتی

غرق در خون، همه و همه در ذهنم در هم شد، سرم داشت منفجر می شد، یاد ونوس قلبم را می لرزاند و ذهنم را پر درد از این همه افکار ازار دهنده بود، کاش می شد بیهوش می شدم یا این تصویرها از ذهنم پاک می شد. مدتی بعد از زور کلافگی و درد از جا بلند شدم، قدم زدم، نگاهم به ساعت بود، به آسمان به در و دیوار، انگار همه چیز مرا می فشرد، از صدای قدم هایم بود یا همان نزدیکی روح من و بها که موجب شد بها سر بلند کند و خواب الود نگاهم کند، پرسید:

...تو هنوز بیداری؟

بیدارت کردم؟

نشست و دستش به صورتش کشید و گفت:

یه دفعه بیدار شدم، احساس بدی داشتم!

نگاهم کرد و گفت:

چرا نخواییدی؟

_کلافه ام... دارمخفه می شم!

از تخت پایین امد،مقابلم ایستاد و گفت:

_

_فخر دست بردار،بچه شدی؟

نگاهم راباز به شب و سیاهی وهم الود شب دوختم،دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

_اینکار از تو بعیده محکم باش...اتفاقی نیفتاده تو یکی رو می خوای...

برگشتم و زل زدم توی چشم هایش و گفتم:

_موضوع این نیست بها،نمی دونم چه مرگم شده یه چیزی ازارم می ده...رفتار اون

دختر،تومیدونی من طبعاً شادم و با خشونت مخالف...از طرفی به این دختر

دلبستم...می دونی بها،دلم براش واقعا تنگ می شه..اما..

نفس بلندی کشید و لبخند زد،برق نگاهش رقصید و گفت:

_من می فهمم.

_کاش مثل تو بودم!

گفت:

_هر ادمی فقط می تونه مثل خودش باشه...این قشنگه!

فقط نگاه کردم، گفت:

_با خودت صادق باش، اگه دوستش داری باید پای خیلی چیزا وایسی، باید صبر کنی، برو بهش بگو، سرتوبالا بگیر و بگو آی ام...

بعد خندید و لحنش بازطنز الود شد و گفت:

_عاشق شدی نترس!

بعد گفت:

_جون مادرت بگیر بخواب من خوابم می اد...الانم چوب کبریت گذاشتم بین پلکام...

بعد رفت افتاد روی تخت و گفت:

_من خوابیدم!

لبخند زد م و نگاهم را از او گرفتم. صدایش را شنیدم که گفت:

_

_خدا بگم چه کارت کنه ونوس... نصف شبی می ای سراغ این چه کار؟

مدتی بعد منم دراز کشیدم، نفهمیدم چقدر وقت گذشت تا خواب چشمانم را گرم کرد.

_داداش چرا نمی خوری؟

سربلند کردم شهاب نگاهم می کرد، گفتم:

_دارم میخورم!

مادرم گفت:

_فخر تو این روزا چته؟ سرم را تکان

دادم، گفت: _خیلی وقته بی اشتها

شدی... سر حال نیستی، اگه...

_من خوبم ماما.. فقط خستم!

پدرم گفت:

_شام که نمی خوری... الاقل نهار تو درست بخور!

از پشت میز بلند شدم و مقابل تلویزیون نشستم، بها را از صبح ندیده بودم، همانجا روی

کاناپه دراز کشیدم و چشمانم

را روی هم گذاشتم، مدتی بعد کسی رویم پتویی

انداخت، چشمانم را باز نکردم از این گرمای مطبوع تنم داغ شد و کم

کم خواب چشمانم را پرکرد.

نزدیک غروب بود که از خانه خارج شدم بها هنوز نیامده بود، به خودم امدم دیدم

مقابل خانه ای که ونوس انجا بود هستم. زنگ را فشردم گرچه نمی دانستم برای چه

آمده بودم، مدتی بعد دوست ونوس با لبخندی آشنا در را باز کرد، سلام و احوالپرسی کردیم، مردد بودم که گفت:

_ ونوس نیست رفته بیرون!

_ نمی دونین کجا رفته؟ با کمی تعجب نگاهم کرد

و گفت: _ گفت می ره خونه خودشون تا یکی رو

بینه!

—

_ ممنونم، ببخشید مزاحم شدم!

خندید و گفت:

_ خواهش می کنم.. به سلامت!

وقتی نیم ساعت بعد سرخیابان خودمان رسیدم، احساس عجیبی داشتم، از شوق دیدار لرزش مطبوع و داغی در تنم

حس کردم، پیچیدم داخل کوچه، هوا تاریک می شد کوچه خلوت بود، کمی دورتر از خانه ایستادم و نگاه کردم، بادی

که می وزید گرد و غباری ایجاد کرده بو، شیشه را بالا دادم و منتظر شدم، دو طرف کوچه مقابل خانه ها درخت های

بلند وجود داشت، باد شاخه ها را با قدرت تکان می داد، نگاهم به شاخه ها بود که ماشین بنز
زیبایی از پشت

امدو مقابل در خانه ترمز کرد، دقت کردم دو نفر داخل خانه رفتند و کسی که پشت
ماشین بود با سرعت از انتهای

کوچه خارج شد، دلم شور می زد، می ترسیدم چند ثانیه انگار چند ساعت گذشت، از ماشین
پیاده شدم و به داخل خانه چشم دوختم، یک لحظه سرم چرخید و از سر کوچه پیکر
ونوس پیدا شد، با همان قد کشیده و بلند، محکم و بلند گام

برمی داشت، قلبم فشرده شد دستش مثل همیشه بدون کیف و سرش بالا بود، نزدیک که
رسید ایستاد و نگاهم

کرد، از دیدن نگاهش داغ شدم و لرزیدم، انگار جانی تازه گرفتم، دلم برایش تنگ
شده بود گفتم:

_سلام!

لب صورتی اش از هم باز شد و گفت:

_سلام!

گونه هایش براق بود، نگاهش به من بود اما بیتفاوت و سرد، گفتم:

_رفتم خونه...

رفت تو حرفم و گفت:

_ کاری داشتن؟

بی اعتنا به لحن سرد و محکمش گفتم:

_ با شما بله... اما قبلش بگم دونفر با ماشین بنز سیاه اومدن و رفتن داخل خونه، یکی شونم با ماشین رفت.

ابروهایش بالا رفت و نگاهش به در خانه دوخته شد، بعد پرسید:

_ تلفن خدمتتون هست؟

_

موبایلم و به دستش دادم و با ذوقی پنهان گفتم:

_ بفرمایین!

به ماشین تکیه داد، شماره ای گرفت و منتظر شد، نگاهم به او خیره بود همانطور که منتظر بود نگاهش در نگاهم گره خورد، نگاهش را دزدید و با صدای محکمی گفت:

_ گوشی رو بده به اون احمق!

بعد خنده تلخی کرد و گفت:

_ مادر؟ این کلمه رو نگو که خنده ام می گیره... گوشی رو بده به اونا...

لحظه ای مکث کرد و بعد ادامه داد:

_ گوش کن کثافت کلاه بردار.. تو چه هزارتا نقشه بکشی و چه هزار تا ادم جمع کنی من دست بردار نیستم، من حقمو می خوام، یه روز دیگه مهلت داری عماد وای به حالت! این بار قلبت پاره می شه!

گوشی را قطع کرد و دستی به پیشانی صاف و متفکرش کشید، گوشی را به طرفم دراز کرد گفتم:

_ حالتون خوبه؟ سر بلند کردو اهسته

گفت:

_ خوبم!

در را باز کردو سوار شد، حالش خوب نبود، می فهمیدم، انگار که می لرزید، راه افتادم، ازاینه نگاهش کردم خسته و

سرد زل زده بود به بیرون، هوا تاریک بود سکوتی سنگین بر فضا حاکم بود، دلم می خواست صدایش را بشنوم، اما او

راحت نبود، ظاهرش شای نشانی از آرامش داشت اما اشفته بود، حرکت عصبی دستانش را می دیدم، گفتم:

_ بریم یه چیزی بخوریم؟

حرفی نزد فقط نگاه کرد، نگاهی که سرد گزنده و تلخ بود، نشانه های نفرت و درد در نگاهش موج می زد، اهی سرد و

کش دار از دهانش بیرون امد، نگاه ماتش انگار قصد داشت تا ابد به بیرون باشد.

داخل یک کافی شاپ کوچک و خلوت نشستیم. دستانش را در هم گره کرد و روی میز گذاشت، نگاهش به جعبه دستمال خیره شد، نگاه من به انگشتان سفید و کشیده اش بود، دستانش را در هم می فشرد، سر بلند کردم و به چهره

اش خیره شدم، مژه هایش می لرزید و سایه ای روی گونه هایش ایجاد کرده بود، لبهایش به سفیدی میزد، گفتم:

—

—چی می خورید؟

پلکهایش بالا آمد، نگاهش حامل درد بود گفت:

—فرقی نمی کنه!

این لحن او دلم رابه دردمی آورد، لبخند زدم و گفتم:

—من کافه گالسه می خورم شما می خورین؟

مژه هایش را پایین آورد، سفارش دادم، حد نگاهش گردن و سینه ام بود وقتی نگاهش کردم نگاهش رابه نقطه ای

دور دوخت و تکیه داد، نگاهش دور شد و بی تفاوت، لبهایش رو بهم فشرده شد، داشت عذاب می کشید، با انگشت زیر بینی خوش فرمش کشید گفتم:

—بفرمایین!

با آرامش مشغول خوردن شد، دهانش اهسته و زیبا حرکت می کرد، وقتی عقب نشست گفتم:
_موضوع سر مدار که؟

با انگشت لب میز خطوط نامعلومی می کشید، نگاهش به خط هایی که می کشید بود، گفت:

_می خوان بالابکشن، دارن سعی می کنن همه رو بفروشن و تبدیل به پول کنن...

_شما با این کارا بیشتر عصبانی شون می کنی، تنها نمی تونید باید یکی کمکتون کنه!

لحنش دوباره سرد و محکم شد و گفت:

_خودم می گیرم!

وقتی دیدم اضطراب چند دقیقه پیشش رفت و چهره اش آرام شد، با خودم گفتم این

بهترین موقعیته، باید به او می

گفتم، چه خوب بود که نگاهم نمی کرد، دلم را زدم به دریا و نفهمیدم چی شد که حرف ها

خودش از دهانم بیرون امد:

_من اون شب بارونی... همون شب اول نمی دونم یادتون هست یا نه؟ از خونه زدم

بیرون، حوصله م سر رفته

بود، عادت به تنهایی و سکوت نداشتم. اون موقع شب، زیر بارون شما رو دیدم که

ایستادین اونم با اون حالت، اولش

باور می کنید خیال کردم مجسمه ای اونجا بوده و من هرگز ندیدم، اومدم جلو نزدیک

شما، سر تا پای شما رونگاه

کردم، شاید یک ربع داشتم نگاه می کردم، طراوت چهره شما، آرامش غریبی که در چهره شما بود، لب های خاموش و لبخند کمرنگی که چهره شما رو اراسته کرده بود من و حیران کرد.

سربلند کردم تا تاثیر حرف هایم را در او ببینم، هنوز آرام بود، نگاهش هم به همان نقطه دور بود، می دید و نمی دید، ادامه دادم:

_اون موقع دلم میخواست تا ابد به همون شکل بمونم و شما رو نگاه کنم، احساس کردم یک بار دیگه این پراگزیتل

دست به کار شده و یک ونوس دیگه ساخته، متحیر بودم، اما هرچه بود دلم تکان خورد انگار یکی قلبم را فشار می داد، من در اون سرما داغ شدم احساس کردم که سالها منتظر شما بودم، دلم می خواست شما رو لمس کنم، وقتی صداتون کردم دوبار سه بار..... وقتی چشم باز کردید، برق نگاه شما و چیزی که در نگاه اول شما بود، قلبم را زیر و رو کرد، صدای قلبم را شنیدم، باور می کنید من حتی ندیدم شما از کجا رفتین؟ من حتی ندیدم! وقتی به خودم اومدم که

خیس شده بودم و اثری از شما نبود، تمام اون شب و تمام لحظه های بعدی تصویر شما مقابل چشمان من بود، چند شب اومدم همون جایی که شما ایستاده بودین، دلم می خوت ببینمتون. بها می گه هر ادمی تو یه لحظ خاص از یکی

خوشش می‌اد... می‌دونین اولش بهش خندیدم اما بعدش دیدم راست می‌گه، من تمام وقت زندگیم رو به شما فکر

می‌کنم، شبهای زیادی رو به یاد شما به خواب رفتم و به یاد شما از خواب بیدار شدم، دلم هوای شما رو می‌کنه. خیلی سعی کردم فراموش کنم، اما باور کنید نشد....
نفس تازه کردم و به ونوس نگاه کردم، سکوتش مرا می‌ترساند، کاش نگاه می‌کرد، گفتم:

_من به شما عالمندم و ندیدن شما من و عذاب می‌ده... نمی‌دونم انگار قسمت بود، خیلی وقتا که می‌خواستم شما و از یاد ببرم، می‌دیدم باز سر راه من هستین، هر کجا میرم شما هستین، باور می‌کنید توی این مدت من نتونستم حتی کار کنم؟ نتونتم بخندم؟

نگاهش کردم، گره ابروهای زیبایش لرزید، اما باز نشد، دیگر حرفی نزدم، احساس کردم راحت شدم، منتظر شدم تا حرفی بزند، اما ساکت بود، گفتم:

_می‌دونم موقعیت خوبی برای این حرفا نبود، می‌دونم شما موقعیت سختی دارین، اما باید زودتر می‌گفتم....

سر بلند کرد و نگاهم کرد، انتظار داشتم در نگاهش چیزهایی بیابم اما چیزی ندیدم، همان سردی، همان تلخی، لبش از هم باز شد و گفت:

_بهنتره بریم!

حیرت زده نگاهش کردم، دیدم بلند شد، بلند شدم، از در کافه بیرون رفتم، وقتی سوار ماشین شدم نگاهم کرد، گفتم:

_از من ناراحت شدین؟

گفت:

_نه!

_من وقتی با شما هستم ارومم، راحتم و خوشحال اما وقتی شما نیستین نگرانم و آزرده... نمی دونم کار درستی کردم

که به شما گفتن یا نه، اما می خواتم بدونین که من دارم عذاب می کشم!
برگشتم و نگاهش کردم، پرسیدم:

_شما هیچ حرف نمی خواین بگین؟

نگاهش را از من گرفت و به بیرون خیره شد. راه افتادم، احساس حقارت می کردم، این دختر با شنیدن حرف های من

نه هول شد و نه رنگ باخت، سرد و تلخ زل زد به چشمانم، شاید تحقیری محو در نگاهش بود، این دختر دست نیافتنی

و عجیب بود، عصبی و دلخور بودم، داشتم با خودم کلنجار می رفتم که گفت:

_اشتباه رفتین...رد شدین اون کوچه بود!

نگاه کردم و دیدم اشتباه رفتم، گفتم:

_اصلا متوجه نشدم!

وقتی مقابل خانه پیاده شد، خم شد و از پنجره نگاهم کرد، دلم می خواست در نگاه او برقی باشد اما نبود، جز سایه تلخی از بدگمانی و تلخی، با لحن همیشه سردش گفت:

_به خاطر همه چیز ممنون!

رفتنش را تماشا کردم، چنان متاصل و عصبی بودم که حال خودم را نمی فهمیدم، دلم می خواست داد بزنم، این دختر

با نگاهش مرا زیر پایش له می کرد، چه چیزی موجب می شد یک زن اینگونه سنگدل و بی احساس شود؟

ونوس مثل طوفان بود که می آمد و همه چیز را بهم می ریخت و خیلی سریع هم می رفت اگر می شد مقاومت کرد، اگر

دوام آورد، شاید می شد برای همیشه او را به دست آورد، دلم می خواست مقابلش می ایستادم و در نگاهش خیره می

شدم و بلند فریاد میزدم، آیا توی چشمهای من این همه عشق و نمی بینی؟ صدای چهچه و شاد و شیرین عشق را نمی

شنوی؟ التماس نگاهم رانمی فهمی؟ غوغای درونم رادرك نمی کنی؟ کاش می دانستی در درون من عشق و جوانی و

هوس رابیدار کردی، آی... ونوس کاش این سرخی و سیاهی را از چشمانت می گرفتی، چرا رنگ سبز یا ابی به

نگاهش نمی داد، کاش می دانستی نام تو تکرار هر لحظه من شده، کاش می دانست عطر
تنش تمام تنم رامی سوزاند.

—

انقدر باخودم کلنجار رفتم و غزل غزل عاشقانه برای خودم خواندم که نفهمیدم چه وقت
رسیدم خانه وقتی در را

باز کردم هرم مطبوعی صورتم رانوازش داد کاپشنم را از تن دراوردم و داخل شدم، سلام
کردم، بهالدین و شهاب نگاهم کردند، مادرم بانگرانی پرسید:

— کجا بودی تا این موقع؟

تازه نگاهی به ساعت انداختم، هشت شب بود، حرفی نزدم و نگاهم را به پایین دوختم
تا کسی نگاهم نکند، اما تیغ

نگاه کنجکاو همه را روی تنم حس می کردم، بی حرف به اتاقم رفتم هنوز نفس تازه
نکرده بودم که بهالدین وارد اتاق شد، با همان لبخند مهربان و دلنشین همیشگی
گفت:

— خوب که نیستی از اخمات پیداست!

نگاهش کردم، گفت:

— چه خبرا؟

باز نگاهش کردم، گفت:

_انگار این دفعه بدجوری خورده تو حالت؟ سکوت سنگینم راکه

دید، باز لبخند زد و گفت:

_بازم بچه بازی داداش من؟ داشتیم؟ مامان ناراحته داشت گریه می کرد، نکن!

_مگه من چه کار کردم؟

خندید و دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

_وقتی با این اخم امی ای خونه، وقتی چند شبه شام نمی خوری، وقتی شبا تنها و دیرمی ای

خونه، خوب همه شک می

کنن مخصوصا تو که بدون من هیچ جا نمی رفتی. صدای خنده هات تا هفتا خونه می

رفت... مامان خیال می کنه معتاد شدی!

خندید و گفتم:

_معتاد؟

گفت:

—

_اگه اون ونوس به تو محل نمی ذاره، به ما مربوط نیست! اگه تو کلافه ای و دوستش داری

بازم به ما مر ربط نداره... تو باید خودت کارات و درست کنی و واسه کسی اخم نکنی...

_اما من اخم نکردم، نمی خوام...

خندید و گفت:

_من که می دونم...دیوونه به خاطر اونا می گم...مامان، بابا، شهاب!

بعد بلند شد، نگاهش کردم و گفتم:

_خستم، بریدم...نمی دونم؟ خندید و

گفت:

_اول پیاله بدمستی؟ تازه در خم یک کوچه ای!

نگاهش سر تا پایم را به ریخشد گرفته بود، گفتم:

_همه ی حرفامو بهش گفتم!

دستهایش را بهم سایید و گفت:

_خوب اینکه اخم نداره؟

_چه فایده...دو ساعت برایش گفتم و گفتم با صداقت...می دونی چی گفت؟

بها نگاهم کرد و ابروهایش را بالا برد و گفت:

_البد گفت قیمة قیمة ت می کنم؟

_بها حالا موقع شوخی؟ گفت:

_منظوری نداشتم...بگو چی گفت؟

_ دو ساعت بر اش با صداقت از احساسم گفتم، آخرش با کمال سردی بلند شد
و گفت، بهتره بریم! همین... نه نگاهی نه لبخندی...

—

بها چشمهایش را ریز کرد و گفت:

_ صبر کن بینم... کجا بودی؟

_ کافی شاپ!

بها لبخند زد و گفت:

_ ای مارمولک هفت خط... چطوری بردیش اونجا؟

_ بها من این همه حرف زدم، انگار نشنید... سرد نگاهم کرد و گفت بریم، من بهش گفتم
به شما عاقله دارم...

بعد همه چیز را برای بها گفتم، سرش را تکان داد و گفت: _ آخرش می ترسم سراین ارث و
میراث یه بال سراین دختره بیارن... اون شبم یادته لبش خونی بود... عماد زده بودش... هر

چی باشه مَرَدَن. زور زن که به مرد نمی رسه!

نگاهم را با سر درگمی به بهالدین دوختم و گفتم:

_ تو کجا بودی از صبح نبودی... تلفنت هم که خاموش بود...

پشت به من کرد و گفت:

_دنبال کارای دانشگاه... بدبختی دیگه!

_بها به من دروغ نگو پیش لیلی بودی؟ برگشت و نگاه شوخش را به

من دوخت و گفت:

_الان خیلی عصبانی هستی؟

_نه... تو مگه می ذاری کسی عصبانی بمونه...

دستهایش را از هم باز کرد، نفس عمیقی کشید و گفت:

_عشق همینه دیگه همش اشکت و در میاره، تو اگه ونوس و می خوای باید تحمل بدتر از

اینها رو داشته باشی، عشق باید قلبو بترکونه... باید صدای گروپ گروپش شنیده بشه.

بعد سرش را گذاشت روی سینم و گفت:

_

_می شنوی... داره می گه گروس گروس.. بر وزن ونوس ونوس!

سرش را در دستانم گرفتم و بلند و از ته دل خندیدم، گفت:

_اهان حالا شد بریم یه چیزی بزیم!

وقتی رفتیم بیرون مادرم داشت نماز می خواند بها مثل همیشه روی زمین نشست و منتظر شد تا نمازش تمام شود، بعد خندید و گفت:

_چیه این همه وقت خدا رو می گیری؟ بذار اون بالا کمی استراحت کنه!

بعد خم شد و مادرم را بوسید، مادرم لبخند زد و از جا بلند شد چشمانش سرخ بود و نشان می داد که گریه کرده وقتی

نگاهم کرد، لبخند زد، مادرم هم مهربان و ساده لخنه زد، زنگ زدن، مادرم نگاهی به بها انداخت و گفت:

_عمه اینان. درو باز کن!

دقایقی بعد سر و صدا تمام پذیرایی را پر کرد. پدرم کنار اقا چون نشسته بود، مادرم مشغول پذیرایی شد، سه دختر عمه کنار هم نشسته بودند، بها خندید و گفت:

_چیه دلتون برام تنگ شده بود، چرا اینطوری نگام می کنین؟ دخترها خندیدند، بها پرسید:

_نامزدتون چطورن مژده خانوم؟ مژده کمی سرخ

شد و گفت:

_خوبن، سلام دارن خدمت شما!

به سختی انجا نشسته بودم دلم می خواست تنها بودم، کجا رفته بود ان آرامش

من؟ دگرگونی غمناکی درونم ایجاد

شده بود، یک نوع سرگشتگی و هراس درونم بود، هر روز یک حس تازه و دردالود در من شکل می گرفت، پس چرا

می گفتن عشق شیرینه؟ یک جفت چشم سیاه و بی فروغ با جادویی نامرئی مرا اسیر خود کرده بود انگار دائم در حال خفه شدن بودم، انگار معنی غرق شدن در عشق خالصه می شد، همه ی تنم از درک و حل این معما کرخ و ناتوان

بود، تصویر دلنشین ونوس پرسوال و خواستنی مدام در مقابل چشمانم شکل می گرفت، موجی تلخ و گزنده از سینه ام

بالا می امد و همان جا در گلو می ماند. دو نگاه، دو چشم ونوس، مثل لوله ی یک تفنگ به من خیره بود. نگاهی که انگار تنم را، قلبم را سوراخ می کرد، نفسم سنگین بود، ونوس را نگاه می کرد... همان نگاهی که وقتی می کرد، ادم دلش می خواست فرار کند و یا روی چشمانش را بگیرد....

دستی روی دستم خورد، سربلند کردم، بهالدین بود اهسته زیر گوشم گفت:

_ کجایی؟ همه دارن نگات می کنن!

سربلند کردم و دیدم دخترهای عمه نگاهم می کنند، خوشبختانه عمه با پدرم مشغول صحبت بود در پاسخ نگاهشان لبخند زدم، بها گفت:

_ گمونم سرما خوردی، چشما تم سرخ شده!

_نه خوبم!

بها دستش را روی پیشانی ام گذاشت و گفت:

_داغی...

بعد رو به مژده گفت:

_خوب چی می گفتم؟ مژگان

گفت:

_کچلی!

همه بلند خندیدند، بها گفت:

_آهان..مژده گفتی برادر شوهرت طاس؟ مژده در حلای که

می خندید گفت:

_وای نگو تو رو خدا...زشته بها!

بها بادقت نگاهش کرد و گفت:

_اگه زشته پس چرا می خندی؟ تازه خودت شروع کردی مگه من نمی دونستم؟ خوب حالا

اشکلای نداره من یه رازی

رو بهتون می گم، کچلی یا همون طاسی از خانواده مادری به ارث می ره تو یه مجله پزشکی خوندم، از پدر به ارث نمی رسه...

بعد خم شد اهسته تر از قبل گفت:

—

— پس بدون یا مادر شوهرت کچل، یا مادر مادر شوهرت... شب جشنت این هفته س نه؟ مزده گفت:

— آره!

بها ادامه داد:

— دقت کن... بین می بینی یا نه، بیچاره به خاطر خودت می گم دقت کن اگه چیزی دیدی... خوب، نقطه ضعف

خوبیه، اگه اذیتت کرد مثال صداش می کنی معصومه کچل... اسمش همینه نه؟ دیگه جرات اینکه بهت تو بگه نداره!

دخترها غش غش می خندیدند، عمه از همان جا که نشسته بود بلند گفت:

— بها جون چی می گی؟ بها خندان

پاسخ داد:

— راجع به بیماری حرف می زنیم عمه جون!

مژگان نگاهم کرد و گفت:

_فخرالدین، خوب به قرصی چیزی بخور، انگار حالت خیلی بده!

سرم را تکان دادم و گفتم:

_نه خوبم...

بهاالدین گفت:

_این بیماریش با قرص خوب نمی شه! منیژه گفت:

_مگه بیماریش چیه؟

بها نگاهم کرد و چشمک زد، بعد گفت:

_احتمال بیماری جرج سوم پادشاه انگلیس و گرفته!

منیژه باز پرسید:

_مگه تومی دونی بیماری اون چی بوده؟

—

بها خندید و گفت:

_به... دست شما درد نکنه، علایمی که جرج سوم داشت همین بود، اخال

هواس، دیوانگی، پر خاشگری، غم الودی، اخم ...

فخر هم همین عالم و داره!

مژده گفت:

_ سرکارمون گذاشتی...خدا نکنه فخرالدین این بیماری رو داشته باشه!

منیژه به شوخی پرسید:

_ خوب اخرش چی شد؟ بها خندید

و گفت:

_هیچی دیگه...بعد از یه مدت کوتاه مرد و جرج چهارم شد پادشاه!

دخترها بازم غش غش خندیدن بلند شدم تا به اتاق بروم که بها دستم را گرفت و

گفت:

_بشین مامان داره شام و آماده می کنه!

_من سیرم!

باسماجت نگاهم کرد و گفت:

_بی خود باید بشینی! تو اگه نخوری منم نمی خورم!

و دستم را محکم کشید،نشستم تا شام آماده شد،همه دورتا دور هم دور میز نشستند، بها با

اشتها می خورد و حرف

می زد هر وقت عمه خانه ما بود مادرم چند نوع غذا درست می کرد، بها بلند گفت:

_فخر بخور خیلی خوشمزه س!

بعد یه تکه مرغ را در بشقابم گذاشت و گفت:

_بخور جون بگیری!

بعد نگاهم کرد و پرسید:

_می دونی مقام اول و توی مرغ خوردن کدوم کشور به دست آورد؟ -

همانطور که با غذا بازی می کردم گفتم:

_نه...

نگاهی به دخترهای عمه که با لبخند بهالدین را نگاه می کردند انداختم، بها سرش را زیر انداخت و گفت:

_همین شماها هستین که باعث می شین حتی توی خوردن هم مقام نیاریم!

مژده ظرف سالد را مقابلش کشید و گفت:

_حالا کی بیشترین مرغ و توی جهان می خوره؟ بها گفت:

_امریکایی ها دیگه، یک جونورایی هستن که نگو، بیشترین مرغو توی جهان حالا با مخلفات دیگه ش که حصارش می خورن....مثل خرچنگ و قورباغه و خوک سرخ شده...

دخترها با هم گفتند:

... بها!

اقاجون بلند گفت:

این پسر یه ذره عقل نداره، همش کاه ...

بهاالدین خندید و گفت:

دست شما درد نکنه اقا جون، شما پدر بزرگمی این طور می گی وای به حال عمه، دیگه

دختر بهم نمی ده!

همه خندیدند. از پشت میز برخاستم مادرم سریع گفت:

تو که چیزی نخوردی؟ عمه نگاهم

کرد و گفت:

امشب بچم حالش خوب نبود... جلال می بردیش دکتر!

نگاهش کردم و گفتم:

من خوبم عمه جون!

—

تا موقعی که مهمان ها رفتند، جانم به لبم رسید. اقا جون هم رفت ساعت از یازده شب

گذشته بود داخل اتاق تنها

نشسته بودم که موبایلم زنگ زد، نیرویی باعث شد مثل فنر از جا پریم گوشی را برداشتم و
اهسته و نامطمئن گفتم:

_بله!

صدایی آرام، اما محکم و دلنشین گوشم را نوازش داد:

_سلام!

ناخودآگاه قلبم لرزید و چیزی بین قفسه سینم تیر کشید، زبانم انگار به حلقم
چسبید، صدا صدای ونوس بود، گفت:

_خواب که نبودین؟ به خودم مسلط

شدم و گفتم:

_نه...نه...

سریع گفت:

_می تونید تا نیم ساعت دیگه بیاید دنبال من؟

لحنش اگر چه سرد و محکم بود اما باعث شد لبخند بزخم و با شادی بگویم:

_البته! کجا؟ پاسخ

داد:

_همون خونه خودمون...

چشم الان آماده می شم!

و گوشی را قطع کرد، هنوز مات و متحیر گوشی دستم بود که بهالدین با سر و صدا وارد اتاق شد، با دیدنم گفت:

خیر باشه!

نگاهش کردم و گفتم:

ونوس بود!

چشمانش گشاد شد و گفت:

—

راستی؟ بعد از کمی مکث گفت:

خیلی خوب نیش و ببند... تو که قرار بود فراموش کنی!

گفت برم دنبالش!

بها نشست و در حلای که دکمه های لباسش را باز می کرد گفت:

این دختر همه چیزش غیرادمیزاده، نیمه شب زنگ می زنه قرار می ذاره، بچه گیر می دن می گیرنتون، الان نیروی انتظامی...

بها مگه می خوام برم دزدی؟ بعدبه طرف

کمد رفتم و گفتم:

می ایی بریم؟

با انگشت پیشانی اش را ماساژ داد و گفت:

باشه می ام!

و بعد دوباره دکمه هایش را بست ، گفت:

می مردی زودتر بگی من همه دکمه ها مو باز نکنم؟

بها برو پایین یه جوری درستش کن!

خندید و گفت:

اوه..مامان و بابا نیم ساعته رفتن توی اتاق... شهاب داره فوتبال می بینه.

مطمئنی خوابن؟ خنده مرموزی کرد و

گفت:

نه...احتمال بیدارن!

—

محکم زدم پشت کمرش و گفتم:

دیوونه!

وقتی شهاب ما را آماده رفتن دید گفت:

_باز کجا نصف شبی؟

بها اهسته در را باز کرد و گفت:

_توتخمه ات رو بشکن...می ریم قدم بزنیم!

سرش را تکان داد و گفت:

_بازم مثل همیشه!

با بهالدین از خانه خارج شدیم. هوا سرد بود. نور کم رنگ ماه هوا را روشن کرده

بود، صدایی شنیده نمی شد، جز

صدای سایش سر شاخه های خشک، خیابان و کوچه ها خلوت بود، وقتی داخل کوچه مورد

نظر شدیم هیچکس دیده نمی شد، بهالدین خندید و گفت:

فکر کنم این دختره تو رو کشونده اینجا یه کتک مفصل بزنه.

_بها چی می گی؟ کج

نشست و گفت:

_نکنه می خواد دزدی کنه؟ ما هم براش جا به جا کنیم؟

_بها جون من جدی باش!

سرش را عقت چرخاند و با دقت نگاه کرد و گفت:

_شایدم اومده مادر وناپدری رو بکشه!

_بها بس کن یه دقیقه می شه ساکت بشینی؟ دستانش را پشت

سرش قالب کرد و گفت:

_موسیقی بزارم؟

_

_می خوای همه محل بریزن بیرون؟ سرش را تکیه داد

وگفت:

_آی خوبه الان یه گشت صد و ده برسه...

چشمانم را روی هم گذاشتم،مدتی گذشت و صدای بها راشنیدم که گفت:

_اومد...

به جلو خم شدم و نگاه کردم،سایه ونوس را دیدم که از در خارج شد، بها سرش را از

پنجره بیرون برد گفت:

_ما اینجاایم!

ونوس به سمت ماشین امد و سوار شد،صدای نفس های تندش را می شنیدم گفت:

_سلام!

سلامش را پاسخ گفتم، به عقب برگشتم و نگاهش کردم، بهالدین گفت:

_سلام! خانم ونوس!

بها همانطور که دنده عقب می رفت گفت:

_آخرش هم سر ما رو به باد می دین هم سر خودتون..

وقتی از پیچ کوچه بیرون رفت گفت:

_فخر نگاه کن بین خونی و زخمی نیست؟

به مقابلم نگاه می کردم صدای ونوس را شنیدم که بالحنی آرام گفت:

_ببخشید از اینکه باعث زحمت شدم!

منکه به دنبال بهانه بودم، برگشتم و نگاهش کرد و گفتم:

_خواهش می کنم... این حرفا چیه؟ بها ادامه داد:

_

_ما دیگه عادت کردیم به خالف کاری های شما... حالا این موقع شب چه کار داشتن؟

ونوس نفس عمیقی کشید و گفت:

_رفتم دنبال اسناد و مدارک... دفترچه های بانکی....

بهالدین پرسید:

پیدا کردین؟

ونوس گفت:

نه اسناد و مدارک نیست... پنهان کردن!

بها پرسید:

چطوری رفتین اونجا؟ کسی نبود؟ ونوس بالحن

تلخی گفت:

اونجا مثالخونه منه... کلید دارم... اونا امشب مهمونی بودن. یه مستخدم داریم که کمکم می کنه.

بها گفت:

می خواستی خونه رو اتیش بزنی تا دلت خنک بشه!

دوباره به عقب برگشتم و نگاه کردم و گفتم:

اگه به صورت قانونی دنبال کنین فکر نمی کنید بهتر باشه... اون اموال مال پدر شماست، شماست، شماست تک فرزندی نه؟ ونوس نگاهم کرد و گفت:

آره!

خوب... می تونید...

حرفم را بریدو گفت:

_اونا هزارتا دوز کلک بلدن..هزارتا آشنا دارن...ترسم از اینه که همه روبفروشن!

بها گفت:

_خوب اگه اینطوریه که تا به حالا این کار و کردن...توی این مدت که شما نبودین!

ونوس سرش را تکان داد و گفت:

_نه...اخه تازه با مادرم ازدواج کرده...چند ماهی می شه...من نمی دونستم،خیالشونم

راحت بوده که من می میرم!

بهاالدین گفت:

_کجا برم؟ ونوس

گفت:

_خونه دوستم!

بها خندید و گفت:

_می خوای بریم خونه ما،اتاق زیاد داریم!

ونوس حرفی نزد،دلم می خواست بازچهره اش را

بینم، برگشتم و نگاهش کردم، نگاهش در فضای نیمه روشن ماشین برق زد، گونه

هایش برقی مهتابگون داشت، گفتم:

—چرایه وکیل نمی گیرین؟

لبخند تلخی برلبش نشست و گفت:

—وکیل؟ وکیل پدرم بود، اما اونم دستش با اینا تو یه کاسه ست... برای من هیچ کاری نکرد باوجودی که می تونست کار انجام بده... به کی می شه اعتماد کرد؟ بها خندید و گفت:

—توی این دنیا به این بزرگی تنها به منو فخرالدین اعتماد کن!

ونوس لبخند زد و نگاهش را به بیرون دوخت. بها گفت:

—راست می گه، خودتون رو بکشید عقب... یه وکیل زبر دست بگیرین!

ونوس اهسته و سرد گفت:

—

—اگه خودم دارم این کارا رومی کنم برای ارث و میراثم نیست، سر...

ساکت شد، بها هم سکوت کرد و دیگر نپرسید، رسیدیم مقابل همان خانه و ونوس پیاده شد، من و بها هم پیاده شدیم ونوس به بهالدین نگاه کرد و گفت:

—متشکرم! اگه گفتم بیاین به خاطر اینکه ترسیدم اونجا باشن!

بها خندید و سوار ماشین شد، بلند گفت:

_شب خوش...اگه وکیل خواستین ما یکی رو سراغ داریم،هم قابل اعتماده هم خبره.

ونوس به اسمان چشم دوخت و گفت:

_ممنون!

بعد پلکهایش با لرزش پایین امد.نگاهم در نگاه همیشه سردش گره خورد،باز گفت:

_ممنونم!

از کالم سردش بود یا از نگاه پر ابهتش بود نمی دانم،تمام تنم ازش شد گفتم:

_خواهش می کنم...کاری داشتین با من تماس بگیرین!

و سوار ماشین شدم، بها خندید و گفت:

_اگه هرکاری داشتین مادر خدمتیم...قتلی،آزار اذیتی...دزدی...خط

خطی کردنی!

ونوس سرش را تکان دادو به سمت در رفت، بها با مهارت دور زد و سریع حرکت

کرد،گفت:

_بی معرفت یه تعارف نکرد بیرم خونشون!

خندیدم.گفت:

_بله...بایدم بخندین...معشوقه سنگی تون بهتون لبخند زد...نگات کرد...

بها نگاهش مثل یه تیکه یخ... حرفاشم که می دونی!

بها بلند خندهای کرد و گفت:

همش دستور... یه روز حالشو می گیرم صبر کن! دستور می ده، ما شدیم راننده خانم!

بعد کمی مکث کرد و گفت:

اینطوری فایده نداره... یه شب ناغافل باید بره سر وقت همه شون و یکی یکی سرشون و ببره... مخصوصا مادره! اخه کجای دنیا دیدی مادر با دختر خودش اینطوری کنه؟ من که می گم نامادریش بوده! چون مادر مهربون □!

نگاهش کردم، ادامه داد:

بعدشم بره زندان اون که عادت داره!

ساکت شد. گفتم:

راه حل خوبی □.

گفت:

چه عجب تو یه باربا من موافقی؟

در حلالی که نگران ونوس بودم، نگاهم را از بها گرفتم و گفتم:

می ترسم اونا یه بلایی سرش بیارن؟ با شیطنت گفت:

مثال چه بلایی؟

برگشتم و زل زدم توی چشمان سیاه بها، شکلکی درآورد و گفت:

بیچاره برای خودت بترس.... منو تو رو شناختن... نزدیک محل مام که هستن، اگه به

پست عماد یا اون پیروز

بیافتیم.... هر دو مون فتیم اون دنیا... این روزا مراقب خودت باش! ماشین مامانی توهم که

تابلو □.

حرفی نزدم. بهالدین ادامه داد:

من که هر وقت می خوام از اینجا رد بشم، با ترس و لرز می رم... واهل یه دفعه تالی می اوم

دختره رو سر ما در می ارن!

هنوز کاپشن از تن در نیآورده بودیم، که پدرم از اتاق بیرون امد، خواب الود و کمی اخم

الود نگاهمان کرد و گفت: _ کجا بودین؟

نگاهی به بها انداختم، با خونسردی نگاه پدرم کرد و گفت:

—

_ شما هنوز بیدارین؟

پدرم حرفی نزد، هنوز منتظر پاسخ سوالش بود، بها نشست و گفت:

_خسته شدم...این فخر سمت راست دلش درد گرفته بود....ترسیدم گفتم نکنه اپاندیس باشه...مثل مار به خودش می پیچید...بردمش در مانگاه...خدا رو شکر چیزی نبود...می خواستم مثالممان نفهمه خوب!

پدرم نگاهی به من انداخت و گفت:

_حالا بهتری؟

مردد و مات داشتم نگاه می کردم که بها گفت:

_برو بگیر بخواب...سرده یه دفعه درد می گیره ها!

و سریع به طرف اتاق رفتم،صدای بها را شنیدم که گفت:

_دارو هاتو از تو ماشین برداشتی یا نه؟ چند دقیقه بعد بها بالبخند

وارد اتاق شد و گفت: _بابا می دونی چی می گه...می گه گفتم این

بچه از غروب کسل بود!

لباس هایش را از تن خارج کرد،شلوار راحتی به تن کرد و نشست، گفتم:

_بها مثل اب خوردن دروغ می گی...عادت کردی،انگار.نه که داری گناه می کنی!

رفت تو حرفم و گفت:

_چه کار کنم خوب،به خاطر تو بود!

اما دروغ دروغ... تو خیلی زیاد دروغ می گی!

دستی بین موهایش کشید و گفت:

چه کار کنم از بچگی یادم دادن، ذهن من پر از دروغ، یدت نیست وقتی بچه بودیم بابا می خواست کسی رو نبینه

می گفت بها بابا بدو بگو بابام نیست، تلفن زنگ می زد بابا می گفت، بها جون بابا بگو بابام رفته مسافرت، این از

—

بچگی، وقتی هم جوون می شیم می ریم تو اجتماع همه جا دروغ، دوست دخترا کلی به ما دروغ می گن، مثال اسمش کبری است می گه اسمم نازنین، خوب منم که باهوشماز همون بچگی دروغ و یاد گرفتم...

خندم گرفت، بها ادامه داد:

مثال نشد یه بار بگن بها بابا دروغ گناه کبیره س نگی ها، دروغ زشته نگی ها، خدا به دور کی بهم گفتن؟

پس چرا تو این طوری شدی؟ تازه الان که می دونی چرامی گی؟

خندید پا روی پا انداخت و گفت:

ای بنده از همه جا بی خبر... مملکت و دروغ برداشته، همه جا... تو هم اگه مجبور بشی می گی، هنوز مجبور نشدی!

دراز کشیدم و گفتم:

...یعنی تو به همه دروغ می گی؟ خندید. پرسیدم:

...مثال به لیلی؟

با شنیدن نام لیلی چشمانش برق زد و گفت:

...من پراز دروغم... راستی یادم رفت بهت بگم، ابتدایی بودیم درس ما یادت هست؟ چوپان دروغگو... آخه این چه درسی بود؟ خوب می خوای من چی بشم دیگه؟

بعد صدایش را صاف کرد و نفس بلندی کشید و گفت:

...عصر ما عصر فریبه... عصر اسمای غریبه....

رفتم تو فکر ونوس، یاد حرفاش افتادم، بها بلند گفت:

...چیه باز رفتی تو لک؟ نگاهش

کردم، گفت:

...اون می تونست خودش امشب تنها باشه، اژانس بگیره و بره و بیاد، اما به تو زنگ زد، چرا؟ چون هم به تو اعتماد داره هم یه جورایی دلش می خواد... تو باشی!

—

_راستی شماره من و تو بهش دادی؟ خندید و به طرف

تختش رفت و گفت:

_چه کار کنم دیگه...باید برات یه کاری می کردم!

و خودش را انداخت روی تخت. دستش را تکان داد و گفت:

_دارم می میرم برای خواب!

و نیم ساعت بعد دیگه هیچ صدایی نمی امد.

چند روزی گذشت که کمی آرام تر از همیشه بودم، این لرزش هایی که در من ایجاد شده بود، این هیجان تازه، این

داغی، این تلخی و انتظار، همگی برایم معنی پیدا کرده بود، بی قراری ام را شیرین می دیم، منتظر و امیدوار چشم به راه بودم، چشم به راه کسی که شاید هرگز نمی امد.

عصر بود و من مقابل خانه ای بودم که ونوس انجا زندگی می کرد، به دنبال چه بودم، یک نگاه سرد ونوس؟ یک لحن تلخ و گزنده او؟ دستم بی انکه بخوادم به سمت زنگ رفت. چند لحظه طول کشید تا صدایی پرسید:

_بله!

_و ثوق هستم... با خانم ونوس کار داشتم!

صدا قطع شد، هنوز نمی داستم با ونوس چه کار دارم، اما دلتنگش بودم، چند روزی که ندیده بودنش دلم حسابی

هوایش را کرده بود. کمی عقب رفتم و به در خیره شدم تا هیكل تكیده و بلند ونوس
مثل گلی در استانه در

شكفت. وقتی نگاهم كرد، هراسی سر تا پایم را فرا گرفت. قلبم در سینه جهید، نفسم داغ بود
و شقیقه هایم مثل پتك می زد، نگاهش با آرامش به من دوخته شد، لبش لرزید و گفت:
_سلام!

صدایش با همه آرامشی که داشت تكانم داد، گفتم:
_سلام!

به در تکیه داد، دستهایش را روی سینه درهم قالب کرد، پاتو راروی شانه هایش انداخته
بود، یک لحظه انگار سر در گم شدم، مردمک چشمانش برق زد و مژه هایش مثل بال
پروانه لرزید، منتظر حرف شیرینی بودم که پرسید:
_با من کاری داشتی؟

لحنش باز سرد و محکم بود، خواستم حرفی بزنم که گفت:

—

_من داشتم می رفتم سراغ عماد!

_بازم؟

دستهایش را داخل استین کرد و گفت:

__ باید تمومش گفتم!

لحنش محکم بود و بوی ترس می داد، گفتم:

__ من می رسونمتون!

بیرون امد و در را پشت سرش بست. سوار شدم و در جلو را باز کردم، نشست، دوباره وقتی نشست کنارم آرام شدم، بی

قراری ام از بین رفت، کاش حرفی می زد حتی کلمه ای کوتاه اما چیزی نگفت، بو کردم، بوی عطر نمی داد، اما بوی تنش را حس می کردم، در افکارم غرق بودم که گفت:

__ اول می رم سراغ پیروز!

کمی فکر کردم تا ادرس پیروز یادم بیاید، دیگر همه چیز را از یاد برده بودم، مدتی طول کشید تا به مقصد رسیدیم، سکوت تلخ و سنگینی بین ما بود، گفتم:

__ باید همین باشه نه؟

نگاهش می کردم، اما اوبه در نگاه می کرد، گفت:

__ درسته!

و پیاده شد، پشت سرش پیاده شدم، برگشت و گفت:

__ شما نیابین!

__ اما من می ام!

برگشت و نگاهم کرد. زنگ زد و مدتی طول کشید تا در باز شد، پیروز این بار بالای ایوان ایستاده بود، با دیدن ما هیچ حرکتی نکرد، ونوس نزدیک پله ها ایستاد و گفت:

_سلام!

—

پیروز دستش رابه لبه نرده ها تکیه داد و گفت:

_باز اومدی؟ ونوس

گفت:

_اومدم حالت و پیرسم خوب شدی؟

پیروز عصبانی بود، عصبی دستش را تکان داد و گفت:

_چه کار داری؟

ونوس کمی مکث کرد، بعد چند قدم جلو رفت و گفت:

_بهت گفتم اگه...

پیروز خندید و حرفش را برید و گفت:

_خیال کردی از تو می ترسم؟ من می تونم با دو انگشت خفه ات کنم!

ونوس یک پایش را لبه پله گذاشت و گفت:

_گوش کن!

بعد دستش را دراز کرد، محکم و کشیده گفت:

_اگه عماد با پول سه نفر و خرید که علیه من شهادت بدن، من سه برابریا چهار برابر می دم تا چندتا شاهد درست و

حسابی درست کنم و تو و اون عماد پست و بندازم زندان، می رم پیش قاضی، من اعتراف از اون شاهدای عماد

دارم، صدای همه تونو دارم، می تونم کاری کنم که پرونده دوباره باز بشه، پس روت و زیاد نکن!

پیروز نشست و گفت:

_من نه کاری با تو نه با اون عماد دارم!

ونوس رفت بالا، لب نرده ها نشست و با دست نرده را گرفت و گفت:

_عماد کجاست؟ پیروز خندید

و گفت:

_

_به من چه؟ اگه تا یک دقیقه دیگه از این جا نری من زنگ میزنم صد و ده، یه بار بهت

گفتم!

ونوس لبخند زد، نگاهش به من افتاد و خیلی زود تغییر مسیر داد و گفت:

_ خوب این خیلی خوبه، الاقل کلی نوشیدنی و مواد مخدر و اسناد جعلی این جا پیدا می

شه و می تونه تا چند سال برات اب خنک درست کنه!

پیروز بلند شد و گفت:

_ تو خیال کردی من وکیل عمادم؟ ونوس پاسخ

داد:

_ فضولش که هستی؟

پیروز انگشتش رابه تهدید بلند کرد و گفت:

_ درست حرف بزن ونوس!

پیروز مرا نگاه کرد و گفت:

_ خوبه هم الل و هم حرف گوش کن!

ونوس برگشت و محکم با لگد کوبید روی شکم پیروز، پیروز عقب عقب رفت و خورد به

در، خودش را نگه داشت تا به زمین نخورد، رفتم جلو ونوس گفت:

_ خفه شو!

پیروز نشست هنوز زخمش تازه بود. با نفرت نگاه ونوس کردو با حرص گفت:

_ ونوس به حسابت می رسم!

ونوس گفت:

_بگو عماد کجا غیبش زده؟ پیروز فریاد

زد:

_من که بهت گفتم...

_

ونوس رفت جلو، درست چشم تو چشم پیروز دوخت و با لحنی محکم گفت:

_چند روزه منو سرکار گذاشته...دیروز قرار داشتیم اما نیست...فرار کرده!

پیروز خندید و گفت:

_خوب به من چه...من چه می دونم کدوم قبرستونی رفته!

ونوس از پله ها پایین آمد، دستش را به سمت پیروز دراز کرد و گفت:

_خیلی خوب!

و به سمت در خروجی رفت، بلند گفت:

_خوشحالم از اینکه پگاه مرد تا دست کثافتی مثل تو بهش نرسه!

وقتی کمی از راه را رفتیم بهش گفتم:

_اینقدر خودتو عذاب نده...برو شکایت کن، قانون...

بلند و با نفرت گفت:

_قانون؟ بعد پوزخند زدوگفت:

_کلمه قشنگی □ ...

_ببین تو می تونی بری شکایت کنی..مدارک و اسناد...

بلند گفت:

_قانونی وجو نداره...اینجا قانونش قانون جنگل □ !

_من می فهمم اما،اینطوری با خشم و داد و فریاد نمی شه،شما زورت به اونا نمی

رسه،تا همین جاهم شانس آوردی

که بلایی سرت نیومده،برو اونایی و که علیه تو...

سرش را تکان داد و گفت:

_ربطی به اون نداره،من الان تنها دنبال عمادم چون همه زیر سر اونه،حقم و می

خوام....و ازش می گیرم!

—

گوشه ی خلوتی،زیر یک درخت بلند و خشک پارک کردم،نور زرد خورشید از البه لای

شاخه های روی شیشه ماشین می خورد و سایه،روشن ایجاد می کرد،کج نشستم و

نگاهش کردم،ساکت و اخم الود بود.گفتم:

مادرت کمکت نمی کنه؟ نگاهش به بیرون خیره

بود، گفت:

من دیگه مادری ندارم!

با این روش به جایی نمی رسی...یه مادر همیشه یه مادر

□□!

برگشت و نگاهم کرد، نگاهش چنان سرد و پر نفرت بود که ترسیدم، با لحنی که ادم را

می ترساند گفت:

می رسم!

بزار من کمکت کنم!

با چشمان مخملی اش نگاه کرد و گفت:

من احتیاجی به کمک شما ندارم!

و در را باز کرد و پیاده ش، خم شد و گفت:

فهمیدی؟ کمک نمی خوام!

بلند گفت، طوری که عابری که گذشت برگشت و نگاهم کرد، پیاده شدم و بلند

گفتم:

من می خوام باهات حرف بزnm!

سرد و بی احساس گفت:

_به اندازه کافی حرفاتو شنیدم!

_ونوس صبر کن!

با قدم های بلند دور شد، نگاهش کردم، می خواستم صدایش بزخم که دونفری از مقابل می آمدند وقتی از کنارم

گذشتند ونوس دیگر دور شده بود، سوار ماشین شدم و دنبالش رفتم، وقتی کنارش بوق زدم، ایستاد و نگاهش را مثل دو میخ به من دوخت، پیاده شدم و گفتم:

_ونوس خواهش می کنم بیا سوار شو....

دستش را داخل جیب پالتویش کرد و نگاهم کرد، گفتم:

_خواهش می کنم!

شانه هایش را بالا برد و چند قدم دور شد، انگار نه انگار من با او حرف میزدم، دنبالش رفتم و گفتم:

_کسی تابه حال بهت گفته چقدر سنگدلی؟

ایستد، کمی مکث کرد، بعد دستش را بیرون ورد، تا بفهمم چی شده با پشت دست محکم

زد توی صورتم، عجب دست سنگینی داشت، عقب عقب رفتم، با تمسخر گفت:

_از این به بعد شما می گی!

و رفت. چشم هایم سیاهی رفت، سرم گیج رفت، دو نفری که داشتند نگاه می کردند بلند گفتند:

_دستش درد نکنه...

یکی دیگه گفت:

_مگه خودت خواهر و مادر نداری؟

نگاه کردم و تازه متوجه شدم چند نفری جمع شدند، سوار ماشین شدم و از آن محل دور شدم، هنوز جای دستش درد

می کرد، اما این درد صورتم نبود که مرا عذاب می داد، درد دلم بود، قلبی که از بی اعتنائی و سردی این دختر، می سوخت. نیمه راه بودم که باران تندی گرفت، نه حال خانه رفتن داشتم و نه حال حرف زدن، گوشه خلوتی پارک کردم و از ناراحتی سرم راروی فرمان گذاشتم.

صدای شرشر باران، صدای چکیدن قطرات آب، صدای شب، با صدای قلبم درهم شده بود. سر بلند کردم، چیزی

جز قطرات باران و نورهای رنگی چراغهای شب

ندیدم، احساس خفگی می کردم، سرم را محکم در دستانم فشردم و

سوئیچ را چرخاندم، بلند گفتم:

— لعنت به من...لعنت به من اگه دیگه اسمی از تو بیارم!

ماشین را پشت در حیاط گذاشتم، حال اینکه دربزرگ را باز کنم نداشتم، حیاط خیس از باران بود، ایستادم و نگاه

کردم، سر شاخه ها و دیوارها شسته شده از باران برق میزد. وقتی سر بلند کردم تا آسمان را نگاه کنم قطرات تند باران

بی رحمانه بر سر و صورتم سیلی زدند، چشمانم درد گرفت، دستش به صورتم کشیدم، صدایی شنیدم، سر بلند کردم

—

و نگاه کردم برق حیاط روشن شد. بها را دیدم که از پنجره اتاقش دست کان می دهد، از پله ها بالا رفتم و ایوان را گذراندم، بها بلند گفت:

— کجایی اخه تو؟

حرفی نزدم، از همان پنجره دستش را دراز کرد و شانه ام را محکم گرفت و گفت:

— صبر کن ببینم؟

— سردم بها بزار پیام تو...

دستش را گذاشت زیر چانه ام و گفت:

— چی شده؟

صورت‌م را از زیر دستش کشیدم و گفتم:

_درو باز کن!

بها در اتاق را باز کرد و داخل شدم، انگار که در رودخانه ای از یخ بودم.

گفت:

_نگاه کن عینهو موش اب کشیده شدی!

همانجا روی پادری در ایستادم که گفت:

_خوب بیا تو دیگه.

_اب داره از لباسام می ریزهفرشا خیس میشه!

بها به سمت کمد رفت و گفت:

_در بیار!

لباس هایم را از تن خارج کردم، سردم بود و داشتم می لرزیدم، بها حوله برایم

آورد، پیچیدم دورم و گوشه ای نشستم، گفتم:

_سرده بها!

—

بها پتویی آورد و انداخت روی شانه ام، انگار نه انگار که پتو دورم بود، هنوز می لرزیدم. بها دستش را محکم گذاشت زیر چانه ام و گفت:

_قیافه ات چرا اینطوری شده، دعوا کردی؟

سربلند کردم و نگاهش کردم، یک لظه چهره اش دیگر خوش طبعی گذشته را نداشت، عضالت صورتش منقبض شد

و چشمانش برقی پر خشم داشت. دستش را رها کرد، نگاهش در نگاهم با سماجت خیره شد، گفتم:

_چیزی نیست!

دستش مشت شد و گفت:

_لبت ورم کرده، چشمات گریونه، دم دماغت خون ماسیده... بازم هیچی نیست؟ حرفی نزدم، گفت:

_فخر چی شده؟

لحنش نگران و مهربان بود. دستش را گرفتم و گفتم:

_خیلی سردمه بها!

بها بلند شد و به سمت در رفت، بلند گفت:

_مامان! مامان!

و مادرم وارد اتاق شد. با دیدنم گفت:

— خدا مرگم بده چی شده؟

نشست و دستش را گذاشت روی صورتم و گفت:

— کی اومدی؟

حرفی نزدم، یعنی حس نمی کردم، دندان هایم بهم می خورد، مادرم بلند گفت:

— بها پتو بیار! کیسه اب داغ!

بها رفت، شهاب امد، پدرم امد، انقدر رفتند و امدند که وقتی چشم باز کردم بها کنارم

بود، لبخند زد و گفت:

—

— گرم شدی؟

سرم را تکان دادم. لبخند زد و گفت:

— چای می خوای؟

سرم را تکان دادم، در حلای که دستم را در دست داشت، گفت:

— چه لوس!

بعد بلند گفت:

— مامان یه لیوان چای داغ بیار!

مادرم با لیوان برگشت و گفت:

— بهتر شدی؟

— آره گرم شدم!

مادرم سرش راتکان داد، موهای سفیدش بین موهای پر و رنگی اش برق میزد، گفت:

— یک ساعته مثل بید داری می لرزی...

— آره نمی دونم چرا این همه سردم شده بود!

مادرم مدتی بعد بیرون رفت، شهاب هنوز نشسته بود، بها گفت:

— کار او نه؟

نگاهم به شهاب افتاد که داشت نگاهم می کرد، اگر بها حرفی راجلوی شهاب می زد

مطمئن بود که شهاب حرفی نمی

زند، بچه ی تو داری بود، هنوز نگاهم به شهاب بود که بها باز گفت:

— پرسیدم کار او نه؟

سرم را تکان دادم، از جابلند شد، مچ دستش را گرفتم نگاهم کرد و باز نشست و گفت:

— دختره بی شعور نفهم!

شهاب نگاهش به قاب بالای سرم بود، بعد مرا نگاه کرد، گفتم:

—

بها خودت و کنترل کن!

سرش را باتاسف تکان داد و گفت:

حیف که تو نمی داری وگرنه حلائی ش می کرم!

بعدزیر گوشم طوری که شهاب نشنود، اهسته گفت:

ببین به خاطر یه دختر از خود راضی به کجا رسیدی؟ اون چه می دونه عشق چیه؟

بعدبلند شد و به سمت در رفت، بلند گفت:

اول بفهم، بدون چیزی که به خاطرش جون می داری ارزشش و داره یا نه؟

و رفت بیرون، شهاب کتابی را باز و بسته می کرد، بعد بی انکه نگاهم کند گفت:

بهتری؟

آره! شام خوردین؟

خندید. خنده هایش مثل بها بود، دو سوراخ محو روی صورتش می

نشست، گفت:

نه هنوز!

بلند شد و گفت:

به مامان می گم آماده کنه!

چشمانم را بستم اما یاد ونوس مثل پرنده ای که در قفسی گرفتاراست و می خواهد هر چه زودتر برود خودش رابه دیوار قلبم می کوبید، قلبم درد می گرفت از حرکت این پرنده فراری و سرد، اما هنوز هم دلم نمی خواست این پرنده از قلبم پرواز کند. روز بعد سر کار نرفتم. حسابی سرماخورده بودم، بها از ظهر ماشین را برده بود و زنگ هم نزده بود. خسته بودم و بی

حوصله، کمی قدم زدم، غروب زودرس زمستان آمد، هوا تاریک بود که زنگ زدم به بها، گوشی را برداشت و جوابم رابا شادی داد. گفتم:
_بها کجایی؟ حوصله م سر رفت، چرا خونه نمیای؟

خندید و گفت:

_فعال نمی ام!

صدای خنده اش با خش خش درهم شد گفتم:

_من حالم خوب نیست بها! از صبح دراز کشیدم، خسته شدم!

گفت:

_تو بیا پیش من!

نشستم و گفتم:

– تو کجایی؟

نفس کشید، صدای نفس کشیدنش در گوشی پیچید و گفت:

– مجنون کجا می رفت؟ تا امدم

حرفی بزدم، گفت:

– منتظرم!

و گوشی را قطع کرد. حتما پیش لیلی بود، لباس پوشیدم تا بروم اما نیمه راه به اتاق برگشتم اما باز دوباره بیرون رفتم. مادر بادیدنم پرسید:

– کجا؟

– می رم تا بیرون زود برمی گردم.

مادرم دوباره گفت:

– حالت خوب نیست، بزار یه وقت دیگه!

– من خوبم مامان، نگران نباش!

مارم نزدیک امد، قدش تاسینه ام می رسید، دستش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

–

_ تو رو خدا مواظب خودت باش... مثل دیشب لیز نخوری... آگه خدایی نکرده سرت می خورد زمین من چه کار می کردم؟

دستش را گرفتم، نمی دانم بها بازچه دروغی سر هم کرده بود.. دستش داغ بود گفتم:
_ چشم مواظبم!

بعد گفتم:

_ شهاب یه زنگ بزن اژانس!

مدتی صبر کردم تا اژانس آمد و رفتم. نیم ساعت طول کشید تا به مقصد رسیدم، خوشبختانه با همان یک بار رفتن، یاد

گرفته بودم. خودم را اسیر دست دل کرده بودم، اگر مادرمی فهمید؟ اگر پدرم می فهمید؟ شاید اگر بهالدین بود

انها هرگز ناراحت نمی شدند، چون همیشه بها حرف همه چیزی را میزد، اما من هیچوقت جلوی پدر و مادرم حرفی نمی زدم. اما دلم را چه می کردم؟

زنگ زدم، مدتی طول کشید تا در باز شد و بهالدین مقابلم لبخند زد و گفت:

_!... جون گرفتی؟

_ سلام!

دستم را کشید و گفت:

_خوش اومدین این طرفا؟! در را پشت سرم بست

و بلند گفت:

_خانوم خانما مهمون داریم!

بعد خم شدو با شوخ طبعی ذاتی اش گفت:

_بفرما!

_نتونستم توی خونه بمونم تو هم که ازظهر رفتی!

گفت:

_امروز کالس داشتم بعدشم... حالایا تو!

_

در باز شد و من و بها وارد شدیم، اتاق کوچک، تمیز و گرم بود، هنوز ایستاده بودم که

لیلی با همان چادر گلدار با لبخندی مهربان، مثل یک گل در چار چوب درسبز

شد، نگاهش پراز صمیمیت بود. در قالب چادر صورت مهتابگونش

می درخشید، انگار که چشمانش را با زغال کشیده بودند، حتی زیبایی لیلی هم ساده و

قشنگ بود، با شرمی که در نگاه گریزانش بود گفت:

_سلام!

_سلام.

نزدیک آمد و گفت:

— بهتر شدین، اقا بهالدین گفت بیمار شدید؟

— خوبم، ممنون، ببخشید مزاحم شدم!

با گله ای در کالم گفت:

— اینجا خونه خودتونه این حرفا چیه؟

وقتی لیلی چای آورد نگاهش کردم، احساس کردم رنگش کمی زرد شده، تشکر کردم،

بهالدین نگاهی به سینی چای انداخت و گفت:

— این چه چای بد رنگی واسه داداشم آوردی؟

لیلی لبخند زدو از جابلند شد، وقتی رفت بها نگاهم کردو گفت:

— دستش سنگین بود؟

— کی؟

گفت:

— همون که کتکت زد!

— دیگه نمی خوام در موردش صحبت کنم!

خندیدو گفت:

—

_خیلی خب اما باید می داشتی یه درس حسابی بهش بدم!

_بها ول کن!

پایش رادراز کرد، نگاهم را به خطوط کم رنگ و پیچ در پیچ قلای دوختم، صدای بها را شنیدم که گفت:

_تو همون فخری که صدای خنده هات به اسمون می رفت؟ چیزی برای گفتن نیافتم، ادامه داد:

_نمی گم عشق تویی ارزشه، نمی گم عشق نیست یا رهش کن، امامی گم درست رفتار کن، خودت و خوار نکن!

لیلی امد، نشست مقابل ما و به دیوار تکیه داد، نگاهش انقدر گرم و زنده بود که جذب می کرد، وقتی نگاهش کردم، لبخند زد، چادرش کمی باز شد و من خط ظریف چانه، لب های برجسته و گونه هایش را دوباره دیدم، نگاهش به بهالدین بود گفت:

_چای سرد شد!

بها پرسید:

_لیلی خانم ما شام خوردیم؟ لیلی خندید

و گفت:

_نه!

بعد بها گفت:

_ابش و زیاد کن!

لیلی خندید و از جا بلند شد. دستم را روی دست بها گذاشتم و گفتم:

_بها وقتی می ام اینجا... اروم، با اینکه نمی دونم این دختر کیه؟

با دست گوشه لبش را لمس کرد، تکه ای از موهایش روی پیشانی افتاده بود، گفت:

_خنک خدا به خاطر من. من سمبل ارامشم!

نگاهش کردم، شاید در نگاهم سوالم را دید، که از جا بلند شد و بلند گفت:

_

_لیلی... خانوم!

وقتی گفت لیلی انگار گفت زندگی من، انگار هزار بار گفت دوستت دارم. لحنش مهربان بود

وقتی یک کلمه گفت لیلی، پشت این کلمه دنیایی از حرفها پنهان بود، انگار تمام دلش را در

این یک کلمه خالصه کرده بود و از آن سوی در، صدای ظریف لیلی به گوشم خورد:

_جانم!

و گویای هزاران پاسخ برای بها بود. دلم می خواست همه چیز را راجع به این خانه، رابطه لیلی و بها بدانم، اگر به همه چیز شک داشتم به این یک چیز مطمئن بودم که بها لیلی را دوست دارد و لیلی برای او خاص است، اخالق بها دستم

بود او کسی نبود که پایبند شود اما این نگاه هر کسی را از پا می انداخت.

بها وارد اشپزخانه شد و چند دقیقه بعد برگشت، گفتم:

_بیا!

گفت:

_جون بها!

تمام چهره بها از شادی لبخند میزد، نگاهش، لبش و حتی دستهایش، نگاهی که اینجا دیگر شوخ و پراز شیطنت نبود، گفت:

_می دونی روزی چندبار می گی بها؟ بعد دوباره سرش را از بین در

داخل کرد و گفت:

_آماده س خانومی؟

_بها؟ خندید و

گفت:

_دستشویی توی حیاط!

چپ چپ نگاهش کردم و لبم رابه دندان گرفتم،خندید و گفت:

_بله داداشی!

—

_هیچی!

دستم را روی لبم گذاشتم،ورم داشت و درد می کرد.هنوز باورم نمی شد ونوس این کار را کرده باشد .دلم نمی

پذیرفت اما عقم می دانست دختری که راحت چاقو در بدن دیگان فرو کند کسی که چند ماه از بهترین روزهایش را بی گناه پشت میله های زندان باشد،می تواند حتی مرا زیر پال کند....

وقتی نگاه لیلی رامی دیدم،وقتی می دیدم با چه اشتیاقی بهالدین رانگاه می کند،انگار که بار اول بود،انگار که بار اخر

بود،با تمام دل نگاه می کرد،احساس کمی می کردم،با ونوس با ان نگاه سردش قابل قیاس نبود.این خانه پرازصفا

بود،حتی هرم نفس هایی که از دهان لیلی بیرون می امد پرازمهربانی بود.

لیلی سفره کوچکی پهن کرد. بها بلند شد، لیلی گفت:

_شما بشین من می ارم!

بها خندان در پاسخش گفت:

_خودت بشین من می ارم!

و هر دو به اشپزخانه رفتند، رابطه بها و لیلی مثل زن و شوهری بود که سالها با هم زندگی کردند، راحت و مهربان .

بها

برایم غذا کشید، به لیلی نگاه کردم و گفتم:

_ببخشید، من...

حرفم را بریدو با نگاه غزال گوش نگاهم کرد و گفت:

_تعارف نکنید. اینجا خونه خودتونه! بفرمایید سرد می شه!

مشغول خوردن شدم، بها داشت با شیطنت همیشگی اتفاقی را که در غذا خوری دانشگاه افتاده بود تعریف می کرد ،

لیلی تمام تن گوش و چشم بود، کمی خوردم و رفتم عقب، لیلی با اعتراض گفت:

_چرا رفتین عقب؟

_سیر شدم ممنون!

گفت:

_اِخه...

بها گفت:

—

— این رژیم داره!

و هر دو به خوردن ادامه دادند، عقب نشستیم و نگاهشان کردم، لیلی با چشمان سیاه و ترش با لبخند زیبایش به بها

نگاه می کرد و آرام غذا می خورد و بها تندو با اشتها. گاهی سر بلند می کرد و به لیلی لبخند می زد، چقدر رفتار لیلی با ونوس متفاوت بود، نگاه این دختر حامل گرمترین و زیباترین محبت ها بود و نگاه ونوس حامل سردترین و

دردناکترین نفرتها. لیلی با تمام وجود چشم به بها می دوخت تا کوچکترین خواسته اش را اجابت کند.

وقتی سفره جمع شد، بهالدین کنارم تکیه داد. نگاهم کرد پرسید:

— نمی خوای بگی دیشب چی به سرت اومد؟ سرم را تکان دادم و

گفتم:

— هیچی کتک خوردم از ونوس!

خندید و گفت:

— عجب خری این دختر!

وقتی نگاهم را دید، گفت:

_منظورم خر... خربزه بود، هر کی خربزه می خوره پای لرزشم می شینه!

جریان رامختصر و اهسته برایش گفتم، نفس عمیقی کشید و گفت:

_این دختر... یه کتک می خواد تا ادم بشه!

بعد با دست موهایم را بهم ریخت. گفتم:

_بها همیشه اینجا می ای؟ فقط نگاه

کرد، دوباره پرسیدم:

_مزاحم شدم؟ خندان

پاسخ داد:

_تو همیشه مزاحم منی! تو شکم مامانم جامو تنگ کردی!

—

لیلی چای و میوه آورد، بها نگاهش کرد و گفت:

_خوبی؟

لیلی لبخند زد، بها چایش را خورد و با دنیایی از محبت که پنهان بود گفت:

_جوشیده بود!

لیلی بازم لبخند زد، گفتم:

_دست شما درد نکنه!

گفت:

_نوش جان!

بعد بها پایش را دراز کرد و گفت:

_لیلی؟ لیلی

گفت:

_بله!

بها خم شد و گفت:

_صدبار گفتم می گی بله قربان!

لیلی خندید، دندان هایش نمایان شد، قاب چادر کمی عقب رفت، بها گفت:

_زشته جلوی نامحرم که نمی خندن!

انگار این دو نفر فقط در دنیا بلد بودند بخندند، با هر سوال لبخند می زدند، با هر جواب

باز هم لبخند میزدند، وقتی

بها داد می زد، محبوبه لبخند بر لبش بود، وقتی بها می خندید، لیلی بازم می خندید، انگار با

خنده حرف میزدند. بی

لبخند با هم حرف نمی زدند. چهره لیلی نشان می داد چقدر آرام و خوشبخت است، نه غمی، نه اندوهی، نه اهی و نه

حسرتی! هرچه بود شادی بود و شادی! هیچ کدام حرف عاشقانه نزدند، هیچ کدام بهم زل نمی زدند، اما هر کسی می فهمید که لبخندشان گویای هزاران کلمه عشق است و نگاهشان گویای غزل های عاشقی، نگاه هر دو پراز حرمت عشق بود و پراز احترام، پراز خواستن، خنده شان اگر چه ساده بود اما از ته دل بود.

بها داخل حیاط رفت. سرم را پایین انداختم، صدای لیلی را شنیدم که گفت:

_ اقا بهالدین دائم از شما حرف میزنه، اون خیلی به شما وابسته است!

سربلند کردم نگاهش کردم، نرمخندی لبان خوش نقشش را لرزاند، شعله نور درون چشمان درشتش لرزید، نگاه او ساده و معصوم بود، گفتم:

_ خوب ما دوقلو هستیم و ما از بچگی کنار هم بودیم، تنها وقتی از هم جدا شدیم، دانشگاه بود، چون رشته های ما متفاوت بود! ما تمام ساعت زندگی رو با هم هستیم، اگه یه ساعت نینمش دلتنگم.

سرش را تکان داد و گفت:

_ اقا بهالدین همیشه از بچگی هاتون تعریف می کنه!

نگاهش مثل یک بره معصوم بود و هر کس دلش می خواست ساعت ها نگاهش کند، گفتم:

_سربازی هم نرفتم، فقط سه ماه آموزشی، مادرم خوب دائم گریه می کرد، پدرم آشنا زیاد داشت و اخرشم نرفتم و خرید...از اولشم بها حاضر نبود بیاد اما با من اومد.
خندید و گفت:

_امیدوارم همیشه همینطور کنارهم باشید!

_ممنون!

چهار زانو نشسته بود، کمی جابه جا شد و گفت:

_اقا بهالدین....

صدای بها موجب شد هر دو سر بلند کنیم، گفت:

_باز من یه ثانیه نبودم شما غیبتم رو کردین؟

_لیلی خانم داشتن راجع به ما حرف میزدند!

بها خندید و نشست، گفت:

_بالاخره به کمال معرفت من پی بردین؟

_

بها رانگاه کردم و گفتم:

— بها بریم؟ بلند شد و

گفت:

— بریم!

نگاه لیلی کردم، احساس کردم سایه ای تیره روی صورت و چشمانش نشست، گفت:

— تشریف داشته باشین؟

— ممنون خیلی زحمت دادیم!

از خانه خارج شدم و داخل ماشین منتظر بهالدین شدم، خیلی طول کشید تا بیرون آمد و

در را پشت سرش بست، وقتی سوار شد خندید و گفت:

— سلام، خوبی؟

— دیوونه!

جابه جا شد و گفت:

— هوا برفی... خیلی سرد شده نه؟ حرفی

نزدم. دوباره گفت:

— خودمونیم عجب دست سنگینی داشته لبِت کبود شده!

— خیلی پیداست بها؟ پرسید:

— مگه خودت ندیدی؟

سرم را تکان دادم، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

— دیگه بسه، دیگه نباید بری سراغش فهمیدی، دختره از خودراضی، متکبر، شب

گرد، قاتل، زندانی، ... زندانی ... دیگه یادم نمی ادا!

—

— دیگه نمی رم، من تا اونجا که تونستم رفتم تا بهش ثابت کنم اما اون...

کمی ساکت شدم و دوباره ادامه دادم:

— دلم می خواست می تونستم برای همیشه فراموشش کنم، دلم می خواد دیگه هیچ وقت

نبینمش، اون نگاهش که

همه رو به تمسخر می گیره، دائم جلوی نظرمه! نمی دونم چه کار باید بکنم؟ گفت:

— می ریم می دزدیمش، بعد تو بهش آزار اذیت کن، دیگه نمی تونه فرار کنه....

فقط نگاهش کردم. خندان ادامه داد:

— خوب بگیریم بندازیمش توی قفس، اون وقت شب و روز براش حرف های عاشقونه

بزن، اواز بخون تا اونم عاشقت بشه!

خندیدم. نزدیک خانه بودیم، گفتم:

— بها تو لیلی رو خیلی دوست داری؟ حرفی نزد، از

ماشین پیاده شد و گفت:

— دروباز می کنم!

ماشین را بردم داخل. وارد اتاق شدیم و لباس عوض کردیم، بها روی میزش به دنبال

چیزی می گشت، کنار میز ایستادم و گفتم:

— بها لیلی خیلی خوبه مگه نه؟

یک لحظه دستش از جستجو ماند و دوباره ادامه داد، گفتم: — ادم احساس می کنه خوشبخت

ترین ادم روی زمینه، نگاهش مثل یک بره معصوم □!

سر بلند کرد نگاهم کرد، لبخند زد و روی صندلی نشست، خودکار دستش

بود، گفت:

— خیلی!

— خیلی دوستش داری بها؟

—

با خودکار به پیشانی اش ضربه زد و گفت:

— اصلا فردا حوصله این استاد رو ندارم، همش حرف میزنه!

موهایش را بهم ریختم و زیر گوشش گفتم:

چشمای تو هیچ وقت دروغ نمی گن!

روی مبلی نشستم، با صندلی گردانش به طرفم چرخید و نگاهم کرد، گفتم:

مامان اینا خوابن؟ گفت:

شهاب بیدار بود! خودمونیم بچه های ولگردی شدیم فخر

، هر شب بیرون هستیم!

کمی با صندلی حرکت کردو پرسید:

از ونوس عصبانی هستی؟ سرم راتکان

دادم، گفت:

من نمی دونم چی اون دختر دل سنگ تو رو وابسته کرده؟ اخماش، سردی نگاش، یا لحن از

خودراضی و محکمش؟ فقط نگاهش کردم. خندید و گفت:

ناراحت می شی پشت سرش حرف میزنم!

لبخند زدم و گفتم:

دیگه حرفشو نزن، نمی خوام بهش فکر کنم!

باز به سمت میزش چرخید و گفت:

اونی که من دیدم صبح به صبح می ره کالنتری از دستش خودش شکایت می کنه!

فکر می کنم همش تظاهره!

همانطور که روی کتابی خم بود گفت:

—

زن باید... شاد باشه و لبخند از روی لبش کنار نره، خدا زن رو با ظرافت
 افریده، پراز احساس و محبت، زنا باید مثل گل باشن... مادر رو بین؟ یه همسر... یه
 دختر! همه پراز قشنگی و مهربونی هستن، تو با دقت به مامان نگاه کن، جز مهربونی و
 نگرانی چیزی می بینی؟ نگاهش کردم، ادامه داد:

زن باید ترسو باشه. این ونوس چیه؟ از هیچ کس و هیچ چیز نمی ترسه، بی احساس، صالح
 کوچیک اون کارد، پسر بدبخت می کنه، من که می ترسم یه جا با اون تنها باشم، خودمون
 یه ذره به ننه حوا نرفته!

به پرگویی های بها لبخند زدم و چشمانم را بستم، صدای بها رامی شنیدم که باز هم ادامه
 داد:

اگه شب عروسی مثالبری طرفش... ده تا سوراخ به بدنت می ذاره!

بها جون من بس کن!

خندید و گفت:

خیلی خوب!

شهاب در این موقع وارد اتاق شد و بهالدین اخم الود نگاهش کرد و گفت:

صدبار گفتم در بزنی بیا تو بچه، شهاب نشست و گفت:

صدای بلند تو تموم خونه رو پر کرده... نمی تونی اروم حرف بزنی؟ نداشتی بخوابم!
بها خندید و گفت:

همین مونده بود تو یکی بیای ازمن ایراد بگیری!

شهاب بلند شد و کمی راه رفت، کنار میز بهالدین خم شد بعد پشت به ما کرد و روی میز کمی ور رفت، کمی ایستاد و بعد به سمت در رفت، گفتم:
رفتی شهاب؟ گفت:

میرم بخوابم! آگه بلندگوی بها بذاره بخوابم!

بهاالدین گفت:

پس چرا اومدی؟ آخه صدا بالا می اد احمق جون؟

شهاب حرفی نزد و رفت. بهالدین داخل کمدش برای پیدا کردن چیزی خم شده بود، وقتی بلند شد و کنار میزش آمد یک لحظه سر بلند کرد گفت:

ای ناکس!

نگاهش کردم و پرسیدم:

چی شده، با کی هستی؟

به سمت در رفت و حرفی نزد. چند دقیقه طول کشید تا برگشت، چند تا فیلم دستش بود، گفتم:

— کجارفتی؟

خندید و گفت:

— عجب پدر سوخته ای این شهاب... بی خودی نیومده بود، این فیلما رو کش رفته بود!

— پس یکی زرنگ تر از خودت پیدا شد؟ حرفی نزد، گفتم:

— خوب می داشتی بینه!

خیره نگاهم کرد و گفت:

— تو راستی خنگی یا خودتو زدی به خنگ بودن...

— خوب می تونی این اشغال رو نیاری توی خونه!

به سمت تختش رفت و بالحنی گله الود گفت:

— واسه من نیست که، برا یکی از بچه هاست، دیروز داشت می رفت بیرون داد من براش نگه دارم.

—

دراز کشیدم، صدای زمزمه بهالدین را می شنیدم، صدای بمش از انتهای اتاق موج برمی

داشت و وقتی به من می

رسید، محو و کمرنگ می شد. تصمیم گرفتم که دیگر ونوس را فراموش کنم، هرچند سخت بود اما باید سعی خودم را می کردم.

تازه از جشن مژده برگشته بودیم، بهالدین از بس راه رفته بودو حرف زده بود مثل مرده خودش را پرت کرد روی تخت بی انکه لباسش را عوض کند. لباسم را عوض کردم و بالای سرش ایستادم و گفتم:

_الاقل شلوارت و در بیار!

با صدایی خواب الود گفتم:

_خوابم می اد... تو در بیار!

_خوب کمتر راه می رفتی و حرف میزدی!

غلت زد و با چشمانی نیمه باز نگاهم کرد و گفت:

_حیف که زنونه و مردونه از هم جدا بود!

_تو هنوزم خسته نشدی؟

چشمانش روی هم رفت، خم شدم و پتو رویش انداختم، سینه اش با آرامی بالاو پایین می امد، چراغ را خاموش کردم و خودم هم دراز کشیدم، مدتی بعد پلک هایم سنگین شد.

بیست روزی می شد که ونوس را ندیده بودم اما دلم برایش تنگ شده بود، نگاه ونوس همیشه وهمه جا نگاهم می

کرد، تمام شبها روی تنم مثل بختگی سنگینی می کرد. تشنه بودم و به دنبال آب بودم
انگار که ونوس ان آب گورا

بود، لبهایش ترک خورده و خسته بود یادش که می افتادم نفسم سنگینی میکرد و دلم در
سینه می جهید. کم کم

داشتم به ندیدنش خومی گرفتم و یادش را پنهان می کردم، اگر او مرا نمی خواست دیگر
دلیلی برای رفتن

نداشتم، این همه روز حتی زنگی نزده بود. بها کنارم بود و مرا با شوخی ها، خنده های
دلنشین و پر حرفی هایش آرام می کرد و من در سکوت نگاهش می کردم و لبخند
میزدم.

دو ساعتی از ظهر گذشته بود که به خانه برمی گشتم، هوا حسابی سرد شده بود و زمین از
بارش باران شب قبل براق بود، شاخه های درختان خیس بود و بوی شاخه ها و برگ های
خشک شده و خاک تمام مشام را پر می

کرد. آرامش خوبی داشتم، نزدیک خانه بودم که احساس کردم کسی درست وسط کوچه
ایستاده، بوق زد و جلو

رفتم، اما تکان نخورد، با دقت نگاه کردم قلبم به صدا درآمد، ایم قامت کشیده و تکیده ونوس
بود که درست سر راه من

ایستاده بود، با اینکه برای دیدنش لحظه شماری می کردم اما می خواستم بگذرم و
نگاهش نکنم، تازه داشتم آرام می

شدم، انگار کسی بود که دلش نمی خواست من او را از یاد ببرم، خواستم کمی کج کنم و از کنارش بگذرم که سریع جلو آمد و دستش را گذاشت روی کاپوت، پنجره را پایین دادم نزدیک آمد و نگاهم کرد، نور کم خورشید در

مردمک های سیاهش می رقصید، منتظر بود تا من حرفی بزنم اما لب هایم بهم قفل شده بود، دستانم روی فرمان

ماشین فشار می آورد نگاهم در نگاهش هنوز اسیر بود که با صدایی لرزان گفت:
_ممکنه دنبال من باشن...

نگاهم را از او گرفتم، این حرفی نبود که بعد از روزها می خواستم بشنوم دوباره گفت:
_اینارو برام نگه دارین!

و قبل از اینکه باز نگاهش کنم کیفی را داخل ماشین انداخت و دور شد، پیاده شدم و نگاهش کردم مثل اهویی رمیده

از چنگ صیاد سبک و تند می دوید، می خواستم دنبالش بروم اما نرفتم، هنوز ایستاده بودم که ماشینی با سرعت

از کنارم گذشت، به خانه برگشتم دیدنش بازاشفته ام کرد و دلم را به شور انداخت.

وقتی سلام کردم، مادرم نگاهم کرد، نگاهش از صورتم به دستم کشیده شد مسیر نگاهش دستم بود، سلامم را با کمی ترس پاسخ داد، بهالدین بلند گفت:

_از مهندسی چیزی دستگیرت نشد... رفتی کیف زنی؟

_سلام!

خندید و سلام کرد، کاپشنم را دراوردم و روی مبل انداختم به سمت اتاق می رفتم که مادرم پرسید:

_فخرالدین ماما اون کیف چیه دستت؟

نگاهی به مادر و نگاهی به بها انداختم، نمی دانستم چه بگویم، نا امید به بها زل زدم فهمید، خندان گفت:

_ا...هنوز رفتی این کیف و تحویل بدی؟

مادرم گفت:

_جریان کیف چیه؟ بها گفت:

_دیروز پیدا کردیم...توی کوچه، همین دم در...

مادرم با تردید پرسید:

_خوب چرا برداشتین؟

—

بها ادامه داد:

_ خوب ما بر نداریم یکی دیگه برمی داره، گفتیم شاید عکسی، نشونی باشه صاحبش و پیدا کنیم، مامان ما مسئولین شاید یه ادم ناباب برمی داشت..

به اتاق رفتم، بها سریع امد، دست دراز کرد و کیف و گرفت و نگاهی کرد و گفت:

_ این و از کجا آوردی؟ نشستم و نفس تازه

کردم، پرسید:

_ چرا باز لپات گلی شده؟ نکنه باز با اون الت، ونوس بودی؟ _ نه... یعنی...

برعکس روی صندلی نشست و گفت:

_ نه خوشم میاد که روت زیاده!

_ سر همین کوچه دیدمش، می خواستم رد بشم که دست گذاشت روی کاپوت... بعد اینو انداخت توی ماشین و گفت برام ننگه دار و بعد دوید.

بها نگاهم می کرد، گفتم:

_ گمونم دنبالش بودن!

بها بلند و نزدیک نشست، پرسید:

_ و تو رهانش کردی بره؟ با تعجب نگاهش

کردم و گفتم:

...بها خودت به من می گی محل نذارم، بی اعتنا باشم، اون وقت...

سرش را تکان داد و گفت:

...نه اون موقع که به کمک احتیاج داره، نه به خاطر اینکه ونوس و دوستش داری، آگه بلایی

سرش بیارن خوب تو....

بلند شدم و با کمی عصبانیت گفتم:

—

...به من هیچ ربطی نداره!

مقابلم ایستاد و مچ دستم را گرفت، دستم را کشیدم، اما دست بها قوی تر بود، گفت:

...تو اصلا موقع شناس نیستی فخر، نه به اون روزا که مثل یه....

بلند گفت:

...مثل سگ!

خندید و گفت:

...می ری التماس می کنی و نه به حالا که....

...بها من می خوام اون و فراموش کنم، می فهمی؟ دستم را رها کرد گفت:

...اره می فهمم!

بعد کیف را برداشت و شروع به واریسی کرد، یک لحظه سر بلند کرد و گفت:
_هی!

نگاه کردم، گفت:

_یه عالمه جواهر!

_شوخی می کنی؟

و خم شدم روی کیف، یه مشت طالو جواهر گره خورده داخل هم بود و مقداری ورق، هنوز
نگاهم به برق طال ها بود که بها گفت:

_یکی از اینارو ببرم برای لیلی، نمی فهمه هان؟ خندم گرفت. بها هم

خندید، گفتم:

_تو می گی دزدیده؟

_

بها سرش را بالا برد و نگاهم کرد، بعد گفت:

_از این دختر هر کاری بر میاد!

بعد خندید و ادامه داد:

_حتما از خونه شون برداشته خنگ من، احتمال مال خودش... می دونی چقدر ارزش داره؟

نشستم و سرم را روی زانو ها فشار دادم، دست بها تخته ی پشتم را نوازش کرد و گفت:
_نبینم ناراحتی، عزیز برادر!

حرفی نزدم، کلافه و سردرگم بودم، این دختر نمی خواست از زندگی من خارج شود هر کجا که می رفتم بود و نبود .

بها سرش را نزدیک آورد و موهایم را بوسید، بعد اهسته گفت:

_درست می شه....فکرش و نکن!

کیف را از دست بها گرفتم و گفتم:

_بها امانته ...دست زن!

خندان پاسخ داد:

_خوب اگه نمی خواست من و تو نبینیم که نمی داد....یعنی اینکه به ما اعتماد داره و می دونه ما ها پولیش نمی کنیم!

بعد خندید و ادمه اد:

_شایدم گفته....چرا اونا بخورن؟ بذار این پسره بخوره که دیگه سرراه من سبز نشه!

_بهامن هیچ نمی فهمم این دختر...

دستم را فشرد و گفت:

...بی خیال نفهمی بهتره! آخرش یه طوری می شه!

بعد بلند شد و گفت:

...بریم بیرون!

—

و با هم بیرون رفتیم، مادرم چای و میوه آورد و خودش هم کنار ما نشست، شهاب خانه نبود، مادرم نگاهم کرد و در حلالی که لبخند میزد گفت:

...خیلی وقته چیزی نمی خوری فخر، الغر شدی عزیزم!

لبخند زدم و گفتم:

...جدی؟

گفت:

...اتفاقا بچه های خاله هم می گفتن فخر الغر شده!

دستی به گونه هایم کشیدم و گفتم:

...نمی دونم!

بها در حلالی که می خورد گفت:

از بس بد می خوری...بابا بخور بره! با غذا که بازی نمی کنن!

مادرم خندید و گفت:

تو که داری شکم می اری..زن بهت نمی دنا!

بها خندید و گفت:

می خوای ده تا بگیرم!؟

نگاه بها کردم، همیشه پر اشتها بود، اما ورزش هم می کرد، صبح به صبح شنامی رفت، دراز نشست، اندامش قشنگ بود و تو پر، گفت:

چیه؟ من دختر نیستم!

وقتی مادرم از پشت میز بلند شد، بلند شدم، چیزی از ارم می داد، یاد ونوس رهایم نمی کرد، با دیدن دوباره اش تمام

تالشی که کرده بودم از بین رفت. باز همان لرزش مطبوع و شیرین در تنم ایجاد شد، لرزشی که گرمایش اندک اندک از نوک پایم شروع می شد و به قلبم می رسید، انگار همه خون تنم درون قلبم جمع می شد، سرم سنگین می شد،

ونوس برایم یک ناشناخته خواستنی بود، چیزی که نزدیک بود و دور بود، قامت زیبایش و چشمان همیشه سردش را می خواستم، از نگاه آرام و بی تفاوت او شادی گرمزایی درونم ایجاد می شد چنان که دلم می خواست

پروازکنم، دوست داشتن چشمه ای یگانه و راستین بود، خفته بودم یا بیدار؟ صدایی
غریب در درونم زمزمه می

کرد، نیرویی که در آن ارزو و حسرت زبانه می کشید، سیالب های داغی در درونم به جلو می
رفت انقدر که ذهنم را

تکان میداد، سیالب های محبت بود یا سیالب های خشمگین و ویرانگر؟ به نظرم رسید
عشق مثل یک بازی فوتبال بود

یا مثل توپی که محکم به دروازه دل هر انسانی اصابت می کرد، اگر می شد با مهارت
جلوی توپ را گرفت خوب بود اما من نتوانستم... توپ با شدت به دیواره قلبم خورد و
داخل شد.

دستی روی شانه ام خورد سربلند کردم و مثل همیشه چشمان پر از شیطنت بهالدین و
لبخند دلنشینش را دیدم، پرسید:

چته؟

هیچی داشتم فکر می کردم!

خندید و کنارم نشست، گفت:

الزم نیست فکر کنی من جای هفتاد نسلمون فکر کردم!

خندیدم و دستش را فشردم، پرسیدم:

لیلی خوبه؟

ابروهایش بالا رفت و گوشه لبش را ماساژ داد و گفت:

_به تو چه مربوط؟

_بدجنس تر از تو توی دنیا ندیدم!

یک ثانیه کوتاه نگاه شوخش رنگ عوض کرد سخت شد و شعله کشید، بعد خندید و گفت:

_دنیا دیگه...

_تو چرا به من نمی گی بها؟ حرفی

نزد، گفتم:

_من پشت نگاه تو به عالمه حرف نگفته و به درد می بینم، احساس می کنم که...

رفت تو حرفم و گفت:

_

_اخره تو احساست کجا بود؟ بعد بلند

گفت:

_مامان... مامان...

هیچ جوابی نیامد، بهالدین خندید و به من چشمک زد، گفت:

_داره خودشو تر و تمیز می کنه تا اقا جلال بیاد حض کنه!

_بها زشته، تو راستی خجالت نمی کشی این حرفا رو به مامان می زنی؟

شانه بالا انداخت و خندید. وقتی مادرم از اتاق بیرون امد، بهالدین نگاهش کردو گفت:

_چه کار می کردی؟

مادرم ضربه ای به پشت کمر بها زدو گفت:

_هیچی!

بها باز پرسید:

_بینم! انگار یه کمی عوض شدی...

مادم خندید و گفت:

_برو پی درست پسر!

و از کنار بها گذشت، بهالدین شروع به خواندن کرد، صدایش را بلند می کر و گاهی سرش

راتکان می داد، شهاب در این وقت داخل نشیمن شد و بلندگفت:

_اه این باز داره می خونه!

بها ساکت شد و خیره نگاهش کرد بعد گفت:

_خاک توسرت، از هنر چی می دونی؟ همه التماس می کنن من براشون بخونم اون وقت
توی خر...

شهاب نشست و کتابی که در دستش بود را بست و گفت:

_از بس اونایی که به می گن احمقند!

—

بهاالدین باز نگاهش کرد و گفت:

_از جلوی چشمای من بلند شو تا نزدم داغونت کنم!

شهاب پوزخند زد و بلند شد، شهاب از او حساب می برد، به اشپزخانه رفت و شروع کرد
به غر زدن مادام هم ساکت نگاهش می کرد، آخرش بلند گفت:

_من از دست شما آخرش دیوونه می شم!

بهاالدین بلند شد و گفت:

_من می رم بیرون... تو می ای؟

دلم شور میزد، اما غرورم اجازه نمی داد حرفی راجع به ونوس بگویم، بنابراین بلند
شدم و گفتم:

_آره.. حوصله ام سررفته!

وقتی آماده شدم پشت سر بها ایستادم تا آماده شود،مقابل اینه ایستاده بود و با
صبرموهای سیاهش را ژل

میزد،موبایلش زنگ خورد،با همان دست هایی که چسبناک بود گوشه ای از روی میز
برداشت و با لبخندی بر لب گفت:

_جانم...

کمی مکث کرد،نگاهش کردم قدم زد و لبه تختش نشست،هنوز می
خندید گفت:

_جون...چشم مهربون،باشه...باشه...تا بعد!

قطع کرد،گفتم:

_لیلی بود؟

در حلالی که به سرانگشتانش نگاه می کرد گفت:

_تو چرا گیر دادی به لیلی...بابا،من صدتا دوست دختر دارم!

_من مطمئنم تنها دوستی که داری لیلی و تو با تنها کسی که هستی لیلی.

سر بلند کردونگاه کرد،خندیدم،دستانش را با دستمال پاک کردو گفت:

_

_عجب گیری کردم از دست تو.

وقتی از خانه خارج شدیم، هوا رو به تاریکی می رفت، ستاره های کمی در آسمان بود، ماه انگار پشت لایه ای از مه بود سوز سردی که می وزید چشم ها را ازار می داد. گفتم:

_امسال زمستون خیلی سرده نه؟

دست دراز کردو ضبط ماشین راروشن کردو گفت:

_آره!

_حالا کجا داریم می ریم؟ خندید و

گفت:

_بالاخره به یه جایی می رسیم!

ارام رانندگی می کرد، سرم را تکیه دادم و به صدای کش دار مرد راننده گوش سپردم:

بیا با منکه من عاشق ترینم... بدون تودرخت بی زمینم....

صدای مرد خواننده در صدای بها گم شد:

_کجایی؟

نگاهش کردم، گفت:

_به ونوس فکر می کنی؟ حرفی

نزدم، دوباره پرسید:

_نگران‌شی نه؟

_می ترسم که بلایی سرش بیارن!

خندید و گفت:

_بهتر، راحت می شی!

—

نگاهم را از بها گرفتم و به خیابان دوختم، پشت چراغ قرمز بودیم، ماشین‌ها پشت

سرهم منتظر بودند، مثل اسب

هایی که آماده فرمان حرکت هستند، همه چشم به چراغ‌ها داشتند، عابرین پوشیده در

لباس‌های زمستانی تند تند از

خط عابرین پیاده می‌گذشتند، وقتی چراغ سبز شد همه بسرعت گذشتند، حواسم نبود

وقتی سربلند کردم که ماشین مقابل خانه ونوس بود، با حیرت نگاه کردم، بهالدین داشت

با دوست ونوس حرف می‌زد، وقتی سوار شد، گفتم:

_بها کی بهت گفت بیایی اینجا؟

خندید و نگاهم کرد، گفتم:

_بها با توام!

پاسخ‌اد:

_ خوب مگه نگرانش نیستی، او مدم بپرسم چی شده؟ کجاست؟ حرفی نزدم، ادامه داد:

_ خونه نیست!

بها راه افتاد، دوست داشتم بها راجع به ونوس حرف بزند اما ساکت بود بعد از چند دقیقه گفت:

_ اگه اون عماد و پیروز گیرش بیارن... یه بلایی به سرش می ارن که...

_ بها!

نگاهم کرد و گفت:

_ هان چی شده؟

خیره نگاهش می کردم، گفت:

_ خوب دروغ که نمی گم... این دختره خشن یه ذره فهم نداره!

با هم رفتیم کافی شاپ، فضای نیمه تاریک و گرم کافه با صدای موسیقی ملایم و زمزمه چند مشتری که نشسته بودند آرامش می داد، داشتم فکر می کردم که بها پرسید:

_ جنگ سختی با خودت داری، نه؟ حرفی

نزدم. ادامه داد:

_

_اگه الان قیافه ات و تو اینه می دیدی!چشمای تو الان دلش می خواد گریه کنه!

_بها من می خوام بهش فکر نکنم تو نمی ذاری!

خندید و گفت:

_تو خودت دندت می خاره،خدایی سخته هی ادم بره و کنف بشه...اونم از دختری که

دوستش داره... درکت می کنم!

_مسخره می کنی بها؟

دستش را پیش آورد و روی دستم گذاشت و با لحن جدی گفت:

_من هیچ وقت تو رو مسخره نمی کنم!

_دیگه حرفش وزن...باشه؟

مثل کودکی که حرف پدر و مادرش را گوش می کند و بعد با لحن ساده ای حرف می زند،

بهاالدین گفت:

_باشه!

خندم گرفت. گفت:

_پاشو بریم خونه.

_فردا کالس داری؟ گفت:

_فردا یه تحقیق باید تحویل بدم...تازه قراره بریم دانشکده علوم پزشکی...کجا؟

نگاهش کردم و خندیدم. بها با بی خیالی گفت:

_هنوزم شروع نکردم!

کمی مکث کرد و باز ادامه داد:

_خدا کنه استاد با زنش اشتی کنه و نیادا!

_مگه استادای شما وقتی دعوا می کنن میان می گن؟

—

گفت:

_نه...این استاده داشت باموبایلش با زنش دعوا می کرد، پشت در کالس، من رفتم گوش

دادم...جلسه قبلی...حالا می گم خدا کنه اشتی کرده باشه...

_تو راستی می ری دانشگاه چه کار؟ گفت:

_پزشک بشم!

_حتما می شی!

بعداز شام به اتاقم رفتم. کنار پنجره ایستادم و بیرون را نگاه می کردم،اسمان بر خالف

شب های گذشته پر از ستاره

بود،ستاره هایی کم نور پشت لایه ای ازمه،بوی چوب باران خورده و بوی خاک مشام را

پرمی کرد،نفس عمیقی کشدم،صدای در آمد و بعد صدای بها که گفت:

— سرده پسر پنجره رو ببند!

کنارم امد و دستش را گذاشت روی شانه ام و گفت:

— دنبال ونوس می گردی؟ اون جاست بین...

و انگشت دست راستش را به سمت آسمان دراز کرد، کمی مکث کرد و با لحن شوخش گفت:

— گمونم همین باشه، قشنگه نه؟

برگشتم و نگاهش کردم، از این فاصله چشمانش دو برابر بود، گفت:

— هر کی الان تو رو ببینه خیال می کنه مظلوم ترین ادم روی زمینی!

از پنجره دور شدم و به سمت میز رفتم، روی میز کیف ونوس بود، نگاهم روی کیف ثابت ماند، بها خندید و گفت:

— شب بزار حصارت بخواب، بوی ونوس و می ده!

بها نزدیک امد، دست دراز کرد و ورقی را بیرون کشید، خم شد و زمزمه کرد:

— کیهان مهربان...

—

بعد خندید و گفت:

— اسم باباش می دونی؟

_ خوب این خنده داره؟ پاسخ داد:

_اخره مجسم کن این فامیلی به ونوس اصلا نمی اد... نامهربان بهتر نبود؟

نشستم روی صندلی، بها هنوزداشت نگاه می کرد گفت:

_به نظرت این صدمیلیون یا ده...

نگاه کردم،دفترچه بانکی بود،صد میلیون تومان بود، بها صوتی کشید و گفت:

_طرف خیلی مایه داره، تازه این یکی از دفترچه هاش،عابر بانک هم هست!بزارتاریخ دفترچه رو بینم.

_دست نزن بها امانت □!

بها برگشت و نگاهم کرد،دو دستش را لبه میز تکیه داد و گفت:

_خدایی منم بودم وسوسه می شدم...این همه پول و امالک،خوب منم بودم

نقشه خوبی براش می کشیدم!

_یعنی جدان و عاطفه مادری و....

خندید و گفت:

_داداش من،تو این زمونه اینا کشک،دنیا یعنی بچاپ بچاپ...هر کی سعی می کنه سر

دیگری کلاه بذاره، رشوه شده

جزئی از قانون این مردم،کی به کی؟قانون جنگل مختص شیر و پلنگ نیست که،

مخصوص ادما هم هست....

وقتی از خانه خارج شدم برف سنگینی روی زمین نشسته بود، لب دیوار، روی شاخه ها، سفیدی یک دست برف چشم را می زد، هوا بوی مطبوعی می داد.

یک ساعتی می شد مشغول کارم بودم که موبایلم زنگ زد، وقتی گوشی را باز کردم و جواب دادم، آن سوی خط

صدای ونوس را شناختم، از شنیدن صدایش شادی تمام وجودم را پر کرد، خیلی وقت بود دیگر او را ندیده بودم و حالا

این ونوس بود که با من تماس گرفته بود، کمی برخود مسلط شدم و احوالپرسی کردم، صدایش را شنیدم که گفت:

_باهاتون کار دارم اگه کاری ندارین؟

—

باز قلبم تند زد و دستپاچه شدم، ادرسی داد و قطع کرد، مدتی هنوز گوشی دستم بود و زل زده بودم به میز، مدتی

گذت تا توانستم فکر کنم، با خودم گفتم نمی رم به من چه ربطی داره و مشغول کار شدم اما مثل مرغ سرکنده بال بال می زدم، آخرشم نیم ساعت بعد از دفتر خارج شدم.

ونوس ادرس یک چهار راه را داد که زیاد هم با من فاصله نداشت، کناری پارک کردم واز ماشین پیاده شدم و نگاهم را به خیابان دوختم. ماشین ها با احتیاط حرکت می کردند، شیشه ها بخار گرفته ومات بود، بخار از دهان مردم بر می

خواست، وقتی سردم شد سوار ماشین شدم و منتظر شدم، ده دقیقه بعد در ماشین بی صدا باز شد و ونوس کنارم نشست، نگاهش کردم هنوز نگاه نمی کرد گفت:
_سلام!

جواب سلامش را دادم، چند خیابان را در سکوت سنگین و نفس گیر ماشین گذرانیدیم، وقتی گوشه ای ایستادم

برگشتم و نگاه کردم، نگاهش هنوز همان بود، لبان صورتی رنگش برق می زد، از داخل یقه پالتو بسته ی کوچکی را بیرون کشید و به طرفم دراز کرد، پرسیدم:
_این چیه؟

گفت:

_برام نگه دارین.

بسته را گرفتم و گفتم:

_چرا می دین به من؟

فقط نگاه کرد، بعد زل زد به برف های روی شاخه ها با همان حن سرد و محکم گفت:

_اون قبلی ها طال و جواهرات خود م، گفتم دست اونا نیفته. خوشبختانه هنوز از توی اتاقم پیدا نکرده بودند. نمی دونم شایدم مادرم پنهان کرده بود. اینام کمی اوراق ... فقط برام نگه دارین!

و پیاده شد. با حرت نگاهش کردم از بین در ماشین گفت:

_متشکرم!

و رفت. من ماندم و کوچه و برف سنگین و سکوت، صدای گروپ چیزی مرا از جا پراند، نگاه کردم برف های روی شاخه های بالا سرم اب شده و روی کاپوت افتاده بود، نگاهی به اطراف انداختم و حرکت کردم، از غرور و سردی این دختر داشتم دیوانه می شدم، به خودم هزار تا فحش دادم، نگاهی به ساعت انداختم و به سمت دانشگاه بهالدین رفتم
و منتظر شدم، مقابل دانشگاه انگار خبرایی بود، چند دختر و پسر بودند، صدای فریادها در بوق ماشین و در فضای سرد

انگار یخ می بست، نگاهم به آنها بود که را بها همراه با سه نفر دیدم که از در خارج شدند، بوق زدم، متوجه شد، کمی ایستاد و بعد از خیابان گذشت و به سمت ماشین امد، مثل همیشه شادو بی خیال بالبخندی شیطنت امیز نگاهم کرد و گفت:

_به به سلام!

_سلام!

حرکت کردم، کیفش را عقب پرت کرد و گفت:

_چی شده اومدی اینجا؟

_اون جا چه بر بود بها؟ خندید و

گفت:

_دعوا....

_می دونم، می گم چی بود، می دونی؟ کج نشست و

گفت:

_الان چند وقته این دعوا ادامه داره، یکی از پسرای دانشگاه با یکی از دخترای دانشگاه

صمیمی بودن و بعد پسره

انگشتر می ده به دختره و مثال نامزد می شن...بعدم از قرار معلوم پسره با دختره اره!

نگاهش کردم و گفتم:

_نه؟ خندید و گفت:

_آره، دیگه کار

بینشون تموم می شه

و حالام پسره زده

زیرهمه

چیز..دختر اخراج

شده و حالام میاد تا

ابروی پسره رو

بریزه و یه کاری

بکنه!

حرفی نزدم. گفت:

— می بینی چه وضعی شده؟

— چرا این زنا همیشه باید این همه خوار و ذلیل بشن؟

—

نگاهم کرد و گفت:

— منظورت غیر ونوس بود نه؟ چون اون عادت داره همه و خوارو ذلیل کنه!

بعد پرسید:

— خوب تعریف کن کجا بودی؟

جریان را تعریف کردم، بها خندید و گفت:

— خوشم می اد که سنگ پا رو از رو بردین!

_می خواستم نرم، نشد... تا گفت بیا از جا پریدم!

کمی مکث کرد و بعد ادامه داد:

_این دختر نمی دونه محبت چیه، با چاقو بهش بزن، شاید عاشقت بشه!

_بها باز شروع کردی؟ دوباره گفت:

_قدر زر زر گر شناسد...

موهایش را مقابل اینه مرتب کرد و گفت:

_دوست داشتن باید دو طرفه باشه، عشق باید دو طرفه باشه، عشق دو تا ادم اگه واقعی

باشه اگه با صداقت و ساده باشه قشنگ ترین واژه دنیاس!

_من که از این عشق چیزی جز درد ندیدم!

گفت:

_به خاطر اینه که فکر می کنم اون دختر تو رو نمی خواد یا الاقل به عشق فکر نمی کنه!

بعد تازه متوجه بسته شد و برداشت، گفت:

_سنگینم هست، می ترسم این دختره شبا بره دزدی و روزا برای تو جنس بیاره، اخرشم

سرت و به باد میده!

_

بعد بسته را گذاشت کنار دستش و گفت:

_نکنه بمب باشه؟

_بها خواهش می کنم!

خندید. دندان هایش برق میزد، دوباره گفت:

_عجب برف خوبی اومده! جون می ده بری برف بازی!

حرفی نزد، بها ادامه داد:

_ناهار مهمون من.... بزن بریم یه جای خوب!

به یک رستوران آشنا و کوچک رفتیم، بها غذا سفارش داد، با شوخی ها و خنده های بها غذا به من مزه داد. موقع حساب کردن بها دست به هردو جیبش گذاشت و گفت:

_من کیف پول همراهِ نیست تو حساب کن بعد من...

_مثل همیشه دیگه!

بعد به طرف پیشخوان رفت و گفت:

_چی خیال کردی... الان خودم حساب می کنم تا چشمم کور دندم نرم...

پول غذا را داد و بیرون رفتیم. وقتی به خانه برگشتیم که ساعتی از ظهر گذشته بود، مادرم و شهاب منتظر پدرم بودند و هنوز غذا نخورده بودند، پدرم با ما به خانه رسیدم و مادرم غذا را آماده کرد، منو بها به اتاق رفیتم. بسته ونوس را

داخل کیفش گذاشتم و ان را داخل کمدم پنهان کردم. بها پشت کامپیوترش نشست و من هم کمی از او دور تر روی

مبلی لم دادم، بها همان طور که تند و پرسر و صدا روی صفحه کلیدش با مهارت ضربه می زد پرسید:

— به چی فکر می کنی؟

— نمی دونم!

برگشت و نگاهم کرد، مدتی مکث کرد و بعد ادامه داد:

— اما من می دونم!

نگاهش کردم، دوباره به طرف مونیتورش برگشت و گفت:

—

— داری فکر می کنی که... من چقدر خوش تیپ و خوش قیافه ام... کاشکی منم مثل بها بودم تا اون ونوس ذلیل شده یه ذره... —

— آره دقیقا داشتم به همین فکر می کردم!

خندید و گفت:

— جون من؟ بعد

پرسید:

_به نظرت به این دختره شماره موبایلم و بدم یا نه؟ با تعجب نگاه کردم

وگفتم:

_دختره کی خندید

وگفت:

_همین که دارم باهاش چت می کنم دیگه....

_خیلی مسخره ای بها! اخه چتم شد کار؟ دستهایش رابه

طرفم دراز کرد و گفت:

_نیست که وفور سرگرمی و تفریحات وجود داره،دویست تا کانال تلویزیون داریم و کلی

چیزای دیگه.... تمام سایت هام که بسته اس....

حرفی نزدم،بلند شدم و به طرف تخت رفتم و کمی دراز کشیدم، بهالدین تا غروب

نشست و متن تحقیق راتایپ

کرد.خوابم برد و وقتی بیدار شدم بها با ماشین رفته بود،موقع شام برگشت وپراشتها و

خندان نشست و مشغول خوردن شد.

بعد از شام کنارم نشست،پرسیدم:

_کجا بودی؟

حرفی نزد،دوباره پرسیدم:

— پیش لیلی؟

خندید و نگاهم کرد، گفت:

— خیلی خوابم می‌اد... می‌رم بخوابم!

و رفت. مدتی با پدرم و شهاب حرف زدیم و بعد از یک ساعت وقتی به اتاق امدم
بها در خواب سنگینی بود.

روزهای سرد و کوتاه زمستان به نظرم کند و بی‌شتاب می‌گذشت، اکثر روزها وقتی از
سر کار می‌امدم بها نبود، منم

داخل اتاق می‌نشستم و خودم را با کار سرگرم می‌کردم، نه از ونوس خبری داشتم و نه
می‌خواستم بروم اما باز این دلم تنگ بود و سرگردان.

کنار پنجره دفتر ایستاده بودم و بیرون را تماشا می‌کردم، برف ریزی به زمین می
نشست، خیابان‌ها خیس و لغزنده

بود، نگاهم به بیرون بود که موبایل زنگ زد، یک لحظه به نظرم رسید شاید ونوس
باشد، قلبم لرزید اما وقتی گفتم بله، صدا نا آشنا و ظریفی ان سوی خط گفت:

— سلام... من لیلی هستم!

ناخودآگاه لبخند زدم، احوالپرسی مختصری کردم، صدایش لرزان و نگران بود، نگران
بها شدم، پرسیدم:

_طوری شده؟ گفت:

_نه... فقط یه زحمت براتون دارم، می شه الان من شما رو ببینم؟

کمی مکث کردم بعد پرسیدم:

_بها طوری شده؟ اهسته

گفت:

_نه... نگران نباشید، بهالدین پیش من نیست من با شما کار دارم!

_یعنی پیام خونه؟ با صدای ملایمی

گفت:

—

_نه من بیمارستان هستم....

و سریع ادرس بیمارستانی را داد و قطع کرد. نگاهی به ساعت انداختم یازده بود، دلم شور
بها را زد، شاید یک ساعت طول کشید تا رسیدم چون وقتی رسیدم صدای اذان از بلندگوی
مساجد شنیده می شد.

چند لحظه بعد لیلی را دیدم اما نه در وضعیتی که انتظارش را داشتم، لیلی آرام و رنگ پریده روی تخت بیمارستان

بود، چهره ای که به شادابی گل های کوهستان بود حالا پژمرده بود، نگاهش ترسان و مهربان به من دوخته شده بود، پتو را تا روی سینه بالا کشیده بود و مثل همیشه تنها گردی صورت مهتابگونش که حالا زرد شده بود نمایان بود، چشمانش درشت تر از همیشه می نمود، سلام کردم و کنارش ایستادم، با شرمی در نگاه گفت:

... باعث زحمت شدم!

... خواهش می کنم این چه حرفی □!

بعد نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

... چی شده؟ چرا اینجا؟

نگاهش رابه نقش های کم رنگ پتو دوخت و گفت:

... چیزی نیست کمی ضعیف شدم...

... پس بها کجاست؟

لبخند تلخی بر لبش نشست و نگاهم کرد، در نگاهش یک ثانیه برق اشک را دیدم، گفت:

... برای همین به شما گفتم بیاین!

بد کمی جابه جا شد، انگار سخت نفس می کشید، عرق روی پیشانی صافش نشسته

بود، با صدای ظریفش اهسته گفت:

...راستش امشب قراره اقا بهالدین بیان خونه...

نگاهش کردم، انگار خجالت کشید، سرش رازیرانداخت و ادامه داد:

...من باید امشب اینجا بمونم، نمی خوام اقا بهالدین چیزی بفهمه، نمی خوام نگران بشن، می دونین اون خیلی ناراحت می شه... نمی خوام بدونه! دکتربه من اجازه رفتن نداد!

—

ساکت شد، لبش را تر کرد و نگاهم کرد، عجب نگاه پاک و زالی داشت، نگاهی که هیچ کس جرات نمی کرد حتی ذره ای به او فکر کند، ادامه داد:

...می خوام امشب هرطوری هست نذارین بیاد... تا حالا نشده بد قولی کنه،... همیشه سر ساعتی که می گه میاد... من...

...اگه گفته میاد حتما میاد... بها خیلی خوش قول □!

با تمام دل لبخند زد و سرش را تکان داد: گفت:

...این کار و می کنید؟

...هر چند نگه داشتن بها خیلی سخته اما... چشم من سعی می کنم.

زل زد درون چشمانم و گفت:

...خواهش می کنم حتما این کارو بکنید!

یک دنیا عشق دلتنگی درون چشمان سیاهش موج می زد، با نگاه سیاه و گریزانش و
گونه های صاف و مهتابی اش

نگاهم کرد، یک لحظه در برق داغ چشمانش سر درگم شدم، چهره لیلی نجیب ترین
چهره بود، رگهای سبز ریز از زیر پوستش مشخص بود، گفتم:

_حتما!

اما ته نگاهش حامل موجی از اندوه بود، شاید هم من اشتباه فهمیدم، گفتم:

_مشکل خاصی هست که...

سرش را تکان داد و گفت:

_نه... نگران نباشید... فقط ضعف کردم!

_می خواین برم با دکتر صحبت کنم؟ فوری گفت:

_نه نه... گفتم که چیزی نیست.

نگاهش را به پنجره دوخت و گفت:

_

_اقا بهالالدین گفتن هر وقت کاری داشتم و ایشون نبودن با شما تماس بگیرم!

_کار خوبی کردید.

نمی دانم چرا نسبت به لیلی احساس خوبی داشتم، احساس می کردم دوستش دارم و با اینکه خیلی وقت نبود می شناختمش، نگاهش هنوز به پنجره مه گرفته بود گفتم:

_می دونید ما خواهری نداریم... و الان احساس می کنم شما خواهرم هستین!

برگشت و با لبخندی زیبا نگاهم کرد، در نگاهش برق درخشانی چرخید، چشم و

ابروی لیلی مثل چشم و ابروی تابلو

های مینیاتوری بود، چیزی از زیبایی و جوانی کم نداشت، گفت:

_ممنونم!

بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

_می دونید اگه بفهمه من اینجام چند روز از درس و کارش عقب می مونه!

_نمی دارم بیا... امیدوارم فردا سلامت توی خونه باشید، اگه کاری داشتین حتما با من تماس

بگیرین حتی اگه نیمه شب بود....

گفت:

_چشم!

_شما کاری ندارین؟ چیزی احتیاج ندارین؟ خندید و گفت:

_نه ممنون فقط یادتون نره!

_چشم!

از بیمارستان که خارج شدم، دو ساعتی از ظهر گذشته بود، فکر لیلی تمام ذهنم را پر کرده بود، رفتار لیلی، حرف های

او در مورد بها، دلم می خواست از او می پرسیدم، در مورد پدر و مادرش، خانواده اش، کلی سوال داشتم که بی جواب بود.

وقتی به خانه رسیدم بها آمده بود، با هم مشغول خوردن غذا شدیم، شهاب مقابل ما نشسته بود. بهالدین گفت:

—

— خوب اگه غذا می خوری بخور چرا اینطوری نگاه می کنی، اشتها کور شد!
شهاب خندید و گفت:

— ادم خیال می کنه از ایتیوپی اومدی... بد می خوری، نمی دونی توی دهنتم می ذاری یا توی سوراخ دماغت!
بها اخم کرد و گفت:

— بی ادب!

پدرم بلند گفت:

— شهاب بیا اینجا! باز بهم رسیدین موش و گربه!

شهاب در حلالی که می خندید رفت، بها نگاهم کرد و گفت:

— خوبی؟

مادرم در حلالی که روی میز را جمع می کرد گفت:

— من نمی دونم این دو تا کی می خوان بزرگ شن!

بها بلند شد و گفت:

— پس فخری جون چی؟

مادرم سرش را تکان داد و رفت. بعد از غذا به اتاق رفتیم، بها روی مبل لم داد، نگاهش می

کردم، پرسید:

— چیه باز زل زدی به من؟

— امروز کالس بودی؟

خندید و گفت: با اجازه شما! هر روز از من می پرسی یادت باشه؟

تمام حواسم به این بود که چطور جلوی رفتن بها را بگیرم بی انکه شک کند. بها مدتی

بعد دراز کشید و من هم با

خیال راحت دراز کشیدم اما خوابم برد. وقتی از خواب پریدم دیدم بها نیست، با کمی ترس

و وحشت دویدم بیرون از اتاق، شهاب با حیرت نگاهم کرد، پرسیدم:

— بها کجاست؟

—

مادرم با تعجب گفت:

_حمام...طوری شده؟ نفس راحتی

کشیدم و گفت:

_نه...خیال کردم رفته بیرون کارش داشتم.

نزدیک غروب بود که بها بعداز خوردن چای مشغول آماده شدن بود، دیدم مقابل اینه موهایش را مرتب می

کند،اصلاح هم کرده بود،بوی گس ادکلنش تمام فضا را پر کرده بود.کنارش ایستادم و گفتم:

_جایی می خوای بری؟

سرش را تکان داد.موهایش را پر حوصله روغن می زد،پوست صورتش برق میزد،به طرف کمد رفت و بلوز تازه ای

را بیرون کشید،بلوز را از دستش گرفتم و گفتم:

_تازه گرفتی؟ نگاهم کردو

گفت: _آره...قشنگه؟

_خوبه، تو از اول پاییز چندتا بلوز خریدی؟ بلوز را از دستم

کشید و گفت:

— یکی هم واسه تو گرفتم... توی کمدت گذاشتم!

— دستت درد نکنه!

خندید و بلوز را به تن کرد، بعد گفت:

— چقدر خنگم من اول نکردم این و پیوشم بعد موهامو درست کنم!

خوب دوباره درست کن!

دوباره رفت مقابل اینه، نشستم و گفتم:

— کجا می خوای بری بها؟

—

برگشت و گفت:

— وات؟

— می گم کجا میری؟ خندید و

گفت:

— کار داری؟

— نه... یعنی اره!

برگشت و نگاهم کرد، پرسید:

_تو خوبی فخر؟

_می شه نری؟ نشست

و گفت:

_با ونوس قرار داری؟ حرفی

نزدم، گفت:

_خوب مثل ادم بگو چه کار داری؟ ونوس چیزی گفته؟

_نه...

دستم را گرفت و گفت:

_ا... تو امروز چرا اینطوری می کنی فخر؟

_نمی دونم امروز حوصله تنها موندن ندارم میشه نری؟ خندید و گفت:

_خوب پاشو باهم بریم بیرون بعدش....

_نه... نمی شه بمونی خونه؟ نفس بلندی

کشید و گفت:

—

_عجب گیری کردم امروز! بابا درست بگو چته؟

_خوب می گم نرو چی می شه؟ یه شب من ازت می خوام نری جایی؟ پرسید:

_میدونی کجا می خوام برم؟

_حتما لیلی!

خندید و گفت:

_قربون ادم چیز فهم... می ریم بیرون هر کاری تو داری من نوکرتم... انجام می دم بعد من

می رسونمت خونه و بعد می رم خوبه؟

نمی دانستم چه بگویم، حتی عرضه نداشتم بها را یک شب نگه دارم، ناامید نگاهش

کردم، شلوارش را پوشید، از داخل کتو گردنبندی را که همیشه به همراه داشت

را برداشت و داخل جیبش گذاشت، سوئیچ ماشین را برداشت، مقداری پول اسکناس از

داخل کیفش برداشت و گفت:

_خوب... میای یا نه؟

_نمی شه کارت و فردا انجام بدی؟ خندید و گفت:

_ال اله اهلل ال...

بعد مقابلم ایستاد و گفت:

_ تو حالت خوب نیست، می خوام ببرمت دکتر؟

_ آره..حالم بده صبر کن بریم دکتر!

به طرف کدام رفتم، یک لحظه صدایش خشدار شد و گفت:

_ تو می خواهی به جورایی مانع رفتن من بشی فخر؟ ایستادم و حرفی

نزدم، گفت:

_

_یکی بهت گفته جلوی من و بگیری امشب؟

برگشتم و نگاهش کردم، همان جا روی مبل نشستم، چهره بها سخت شد و پرسید:

_ لیلی؟ مقابلم نشست و دستش را روی زانویم گذاشت و گفت:

_ لیلی؟

عضالت صورتش منقبض شد، لبش خشک شد و عرق روی پیشانی اش نشست، اما با این

حال لبخند زد و گفت:

_ باید فکرش و می کردم...

بعد دستش را روی زانویم فشار داد، با مهربانی گفت:

_ وقتی دروغ می گی اصلا دیدنی نیستی فخر!

بعد بلند شد و گفت:

— من رفتم!

— خواهش می کنم بها نرو... چون فخر نرو!

برگشت و با نگرانی گفت:

— چی شده فخر؟

— لیلی از من خواهش کرده تا نزارم تو امشب بری... ابروی من و جلوش نبر، کلی ازم

خواهش کرد، چون فخر نرو...

با اشفتگی که اول بار می دیدم، دست بین موهایش کشید، تمام موهایش بهم ریخت، گفت:

— آخه...

— گفتم نرو باور کن لیلی...

دستش را بالا برد و گفت:

— خیلی خوب نمی رم... لیلی کی زنگ زد؟

—

— ساعت یازده بود...

با لرزشی در صدا پرسید:

_حالش بد بود؟

در نگاهش برای بار اول غم را دیدم، گفتم:

_بیمارستان بود!

بها در سکوت سنگینی فرو رفت، دستم را روی شانه اش گذاشتم، لبخند زد، لبخند

همیشگی نبود، گفت:

_می خواد من نفهمم!

_بها، لیلی چشمه؟ بیماری خاصی داره؟

بها چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و بعد وقتی چشم باز کرد، گفت:

_یه توده غیر طبیعی توی سرش هست....

_بدخیم؟

سرشرا تکان داد، گفتم:

_نمی شه جراحی یا....

بلند شد، کمی راه رفت و بعد گفت:

_دیر شده. دیر فهمیدم... هر کاری کردم نشد. می دونی این توده ها چه بدخیم چه

خوش خیم اگه توی سر باشن

خطرناکن، به خاطر فشاری که روی مغز میارن و موجب تحلیل رفتن نیرومی شن.

– لیلی خودش می دونه؟ خندید و

گفت:

– نه همه چیز رو، خیال می کنه که...مثال می گرن داره یا نمی دونم!

بعد سر بلند کرد و گفت:

–

– خیال می کنه چیزی نیست...اما من میدونم، با دکترش صحبت کردم، الان چند سال

گذشته که اون این بیماری رو داره و رشد کرده و قسمتی از سرش رو گرفته!

بعد با صدایی که لرزش داشت گفت:

– هر باریه بهونه میاره تا من و یه جورایی دک کنه، منم به خاطر اینکه ناراحتش نکنم و

خیالش راحت باشه...خودم و می زنم به اون راه، یعنی نمی دونم...انگار خجالت می

کشه، درد و تحمل می کنه!

بعد دستش را روی صورتش کشید، کلافه بود، گفتم:

– راه دیگه ای نیست؟ نگاهم

کرد و گفت:

– اگه کوچک بود یا زود فهمیده بودم، می شد جراحی کرد یا با استفاده از پرتو اون توده

رو برداشت... طفلک لیلی

....

ادامه حرفش را نگفت، پرسید:

_تو رفتی پیشش؟

_آره، همون یازده که زنگ زد. رفتم بیمارستان، حالش خوب بود، تنها نگران تو بود، دائم

می گفت اقا بهالدین نفهمه... نگران نمی شه...

بها لبخند زد و گفت:

_دلم می خواست که...

رفت کنار پنجره ادامه حرفش را نداد، پرده در مشتش مچاله شد، به قامت بلندش نگاه

کردم و گفتم:

_بها نمی شه ببریش خارج، خوب میدونی می شه از بابا کمک گرفت، خود من هم

باهات می ام می دونی که... راه زیاده!

پرده هنوز در مشتش بود، گفت:

_قبال همه این راه ها رو رفتم، همون روزی که فهمیدم رفتم با دکترش مشورت کردم، با

یکی از استادای خودم

مشورت کردم، یه استاد دیگه بهم معرفی کرد، رفتم، می دونی اگه یه جای دیگه بود شاید

می شد اما مغز، همیشه! فقط خدا می تونه....

—

— من غریبه بودم بها؟ این درد خیلی سنگینه!

برگشت، خندید و گفت:

— تو اشناترین اشنایی فخری جون!

با حیرت نگاهش کردم، در چنین موقعیتی هنوز می خندید و شوخی می کرد، گفتم:

— پس چرا به من نگفتی؟ گفت:

— بریم بیرون؟

— صبر کن آماده بشم!

ارام رانندگی می کردم، بها ظاهری آرام داشت، گفت:

— خودمونیم خیلی بی عرضه ای... نتونستی منو نگه داری!

— به لیلی گفتم کار سختی □ .

کج نشست و گفت:

— خوب بود؟

— من که دیدم اروم بود فقط رنگش پریده بود. چشماشم کمی سرخ بود!

حرفی نزد، پرسیدم:

خیلی وقته با لیلی هستی؟ با صدایی که خش

داشت گفت:

یه عمر!

با حیرت نگاهش کردم، خواستم سوالاتی بپرسم که گفت:

می ری بیمارستان حالش و پرسی؟

—

ولی....

نگاهش التماس می کرد، گفت:

نترس من نمی یام تو.

رفتم بیمارستان. سر راه بها، کلی خوراکی خریدم و خودم داخل ماشین نشستم. مقابل در

بیمارستان، نگهبانی اجازه نداد برم بها متوجه شد آمد و مقداری پول کف دست نگهبان

گذاشت و من وارد بیمارستان شدم.

لیلی آرام و رنگ پریده بود، بادیدم نیم خیز شد و گفت:

سلام!

سلام..... بهترین؟

سرش را تکان داد و لبخند زد، اول چیزی که پرسید گفت:

_اقا بهالدین....

_خیالتون راحت...یه جوری درستش کردم.

تشکر کرد، خوراکی ها را کنارش گذاشتم و گفتم:

_یه چیزی بخورین....

گفت:

_شرمنده کردین!

_این حرفا چیه؟ بخورین تا فردا رنگ و روی شما خوب بشه تا بها متوجه نشه!

خندید، مثل بها تا حرف می زدی می خندید. دستش را روی پاکتی گذاشت و گفت:

_چشم می خورم!

در انگشت دوم دست چپش انگشتر ظریفی درست مثل انگشتر بها بود که برق می زد، گفتم:

_صبح می یام دنبالتون!

رو سری اش را جلو کشید و گفت:

_

_خودم میرم شما زحمت نکشین!

_ زحمتی نیست...فعال با اجازه!

لیلی با نگاه گر گرفته اش نگاهم کرد و لبخند زد. این دختر را دوست داشتم بی آنکه بدانم چرا، وقار و مهربانی اش

هر کسی را جذب می کرد. تاللو نگاه لیلی شب را به اتش می کشید.

بهاالدین منتظر داخل ماشین بود، وقتی سوار شدم، احساس کردم چشمانش سرخ است. پرسید:

_ خوب بود؟

_ خوب خوب...اولم سراغ تورو گرفت...

خندید و گفت:

_ا...جدی؟

_بها این دختر چرا تنهاس؟ بها خندید و

گفت:

_البد دوست داره تنها باشه!

_نمی خوامی برام بگی این دختر مهربون کی هست؟ چشمانش را ریز کرد و

گفت:

_تو از کجا می دونی مهربونه؟ نکنه...

...بها؟

دستش را روی لبش گذاشت و با صدایی خفه گفت:

...بریم یه جا بشینیم؟

...بریم! اما کجا؟

شانه هایش را بالا انداخت و حرفی نزد. داخل یک رستوران خلوت نشستیم. بها غذا سفارش داد، بعد با کمال آرامش

مشغول خوردن شد، وقتی نگاه خیره مرا روی خودش حس کرد گفت:

—

...په چرا نمی خوری؟

...تو ناراحتی؟ خندید

و گفت:

...نه واسه چی؟

...برای لیلی تو هیچ وقت این همه اروم نمی شینی بها!

خندید، بعد بی اعتنا غذایش را تمام کرد، من کمی از غذایم را خوردم، بها با نگاه کنجکاو و پرسشگرش نگاهم می کرد، گفت:

– خوبی؟

– بها برام حرف بزن!

دستانش را روی میز قالب کرد و گفت:

– یه روز می گی خفه شو حرف نزن سرم رفت، یه روزم می گی حرف بزن، من از دست تو

چه کار کنم؟

– تو هر وقت اروم بشی یعنی یه چیزی هست.....

خندید و گفت:

– پس تو همیشه یه چیزیت هست نه؟ بلند شدم

و گفتم:

– خیلی خوب نگو.

مچ دستم را گرفت و گفت:

– بشین نازک نارنجی می گم برات!

– می خوام هفتاد سال سیاه نگی!

خندید و دستم را کشید، ناچار نشستم گفت:

–

... تو کی از این حرفا بلد بودی؟

... بها به جون مامان یه کلمه دیگه مسخره بازی کنی من می رم و کاری...

رفت تو حرفم و گفت:

... چشم!

بها قصد گفتن نداشت، از جا بلند شدم، صدای بها جدی و بلند در فضا موج برداشت:

... من و لیلی زن و شوهریم!

یک لحظه تعادلم را از دست دادم و خودم را روی صندلی انداختم، زل زدم به بهالدین

، این هم یکی از شوخی های بها بود؟ اما نبود، نگاهش جدی بود، وقتی نگاهم را دید

خندید و گفت:

... فهمیدی؟

هیچ چیز در دنیا شاید به این اندازه باعث نمی شد تا من شوکه بشوم، زبانم چسبید به ته

حلقم، دستهایم رابه سختی

روی میز گذاشتم، وقتی لبهای درشت بها به تبسمی موج برداشت، گفتم:

... شوخی می کنی بها؟ سرش را جلو آورد

و گفت:

... زن و شوهر بودن کجاش این همه تعجب داره؟

لیوانی اب خوردم دوباره زل زدم به بهاالدین ،هنوز تبسم بر لبش بود،نگاهش را دور تا دور رستوران چرخاند و

گفت:

_جای خوبی نه؟ سکوتم را که

دید، گفت:

_خدا خواست!دست من نبود،این همون نقطه بود که صفحه زندگی من و پر کرد.

لبم را تر کردم،باز گفت:

_اب بخور!

_

_بها تو...یعنی تو،وای بهاجون من راست بگو!

خندید و دست داغش را روی دستم گذاشت و گفت:

_جون مامان راست می گم!

فهمیدم که راست می گوید،تنها قسمی که هیچ وقت بها نمی گفت،جان مادرم بود،وقتی

گفت،وقتی قسم خورد،فهمیدم راست می گوید،نگاهش کردم و گفتم:

_اما...چطوری بها؟

خندید و عقب رفت، بینی اش را بالا کشید و گفت:

...بین...یک زن و مرد می رن محضر، یه اقایی اونجا هست که بهش می گن حاج اقا، چندتا جمله عربی می خونه و بعد زن و مرد حلقه دست هم می کنن...بعدش میشن زن و شوهر!

...بها ترو به خدا یه امشب و محض رضای خدا جدی باش!

خندید و گفت:

...چه کارکنم من موقع گریه م خنده م می گیره...چه طوری بگم تا باور کنی؟

سرم را بالا اوردم و نگاه بها کردم، باکمی ترس پرسیدم:

...صیغه؟

خندید و گفت:

...نه دائم!

بعد ابروهای خوش حالتش را بالا برد و لبخند زد و گفت:

...زن و شوهر!

...تو دیوونه ای بها!

بها در سکوتی سنگین تماشا می کرد، نگاهم را به بیرون دوختم، خیابان از پشت شیشه های بخار گرفته تار بود، گفتم:

_بها تو معلوم هست چی می گی؟ گفت:

_معلوم نیست چی می گم!

دستانش را گرفتم و گفتم:

_بها جدی باش!

دستش را روی پیشانی اش گذاشت و گفت:

_باور کن من جدی ام داداش من! خوب اون وقت می گی چرا بهت نمی گم به خاطر همین

بد دلی تو نمی گم دیگه!

_بها به خاطر لیلی، من دارم دیوونه می شم، بهت زده شدم بگو....

گفت:

_صبر کن کمی فکر کنم!

_عجب وقت شناسی تو؟ بلند شدو

گفت:

_همه همین و می گن!

بعد گفت:

_برو حساب کن تا من ماشین و روشن کنم!

وقتی داخل ماشین کنار بها نشستم، خندید و گفت:

_دستت درد نکنه!

بعد راه افتاد ، گفتم:

_هیچ وقت توی این بیست و شش سال از عمرم این همه متعجب نشده بودم!

خندان پاسخ داد:

—

_اینم از خاصیت های منه دیگه!

حرفی نزدم. گفتم:

_خوب یه جا بریم دو کلمه با هم اختلط کنیم باشه؟ بها جایی پارک کرد و باهم

وارد پارکی شدیم. بها گفت:

_این موقع شب هم دست برنمی دارن، دختربرو خونه، شب دیر وقته!

نشستیم، بها نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

_خوبه!

_چی؟

پاسخ داد:

— هوا؟

— بها اگه قصد سر به سر گذاشتن من و داری بگو، می رم از لیلی می پرسم!

خندید و گفت:

— لیلی بی اجازه من یک کلمه هم حرف نمیزنه!

— یعنی تو این همه ظالمی و...

دستش را پشت گردنم انداخت و گفت:

— پس چی خیال کردی؟ مرد باید ظالم باشه، من روزی دو بار... نه سه بار لیلی رو

کتک می زنم!

— بها من هنوز باور نمی کنم!

خندان گفت:

— راستش خودم هم اولش باور نمی کردم... ولی کمکم باورم شد!

خندم گرفت. بها هم خندید. گفتم:

—

— یعنی تو این همه بی معرفتی که موضوع به این مهمی رو از منم پنهون کردی؟

به جلو خم شد، دستانش را در هم قالب کرد و گفت:

_اگه بهت بگم شاید خنده ات بگیره....من راستش ازت خجالت می کشیدم.

نگاهش کردم، گفت:

_باور کن فقط به خاطر همین نمی گفتم!

_تو و خجالت؟ خندید

و گفت:

_باور کن! من سردمه بریم تو ماشین بهتر نیست؟

_بها بریم خونه.

بلند شدم و به سرعت از پارک خارج شدم، وقتی سوار ماشین شد گفتم:

_جوش آوردی؟

حرفی نزدم. باز گفت:

_آخی...هوای گرم چقدر خوبه!

کج نشست و گفت:

_یکی بود یکی نبود...

حرفی نزدم، پرسید:

_از اولش بگم؟

می خوام هیچ وقت نگی!

خندید و گفت:

باشه از اول می گم! تو تازگی ها خیلی زود رنج شدی فخر!

—

نفس کشید و با صدای آرامی گفت:

اولای تابستون بود، چندماه پیش، شب بود با علیرضا بیرون بودیم. می شناسیش که؟ حرفی

نزدم. ادامه داد:

علیرضا می خوات داروهای نمی دونم، مادرش و بگیره، با ماشین تو بودیم، رفتیم داروخونه، شلوغ بود، علیرضا صف ایستاد و منم اون طرف تر داشتم بیرون و نگاه می کردم، نگاهم به در بود که تصویر دختری ظاهر شد، پیچیده در چادر، تنها گردی صورتش پیدا بود، نمی دونم چی شد که نگاهم بهش خیره موند، وقتی در را پشت سرش بست هنوز داشتم نگاش می کردم وقتی از کنارم گذشت چهره ش به دلم نشست، چشمانش با اینکه به زمین بود اما زیباییش را

دیدم. دلم یه جوری شد، ناخودآگاه برگشتم و نگاهش کردم، نزدیک من کنار

پیشخوان ایستاد و نسخه را گذاشت روی

میز، مردی گفت، خانم اونطرف، گفت می خوام بدونم قیمتش چقدر می شه، صداس اونقدر

برام شیرین بود و تازگی داشت که لبخند زدم، مرد نسخه را برداشت، دختر

برگشت، نگاهش لحظه ای گذرا از نگاهم گذشت، فخر! نگاهش یه جوری بود، انگار گم شدم و باز پیدا شدم، زیر و رو شدم، نگاه اون دختر مثل هیچکدوم از اون نگاهی که من دیدم نبود، پاک و زالل و شفاف، انگاریه قطره سرب داغ ریخت روی قلبم، چشمای اون دختر عجیب و زیبا بود، نگاهش غریب و پراز غم بود، همه تنم، ذهنم بهم ریخت، یک لحظه ارزو کردم مال من باشه، فخر تو خودت با یک نگاه عاشق شدی ومی دونی، انگار زمان دل بستن منم همون موقع بود. نفهمیدم چی شد، بی قرارم کرد، دلم می خواست چادرش و عقب بزنم و سرم و بزارم توی حصارش، اتیش به جونم افتاد، سادگی و متانتش من و گرفت...

برگشتم و نگاهش کردم یک لبخند قشنگ زینت بخش لب های بها بود، ادامه داد:

_ نمی دونم کار خدا بود... این همه دختر دور و برم بود از همه نوعش اما این یکی خاص بود همون که همیشه می خواستم انگار خودم هم می دونستم به دست آوردنش کار سختی خواهد بود انگار تنها چادر مشکی رو برای او دوخته بودند. چنان باوقار بود که نگاهم از او گرفته نشد، صدای مرد را شنیدم که گفت پنجاه و دو هزار تومن، نگاهم به

دختر بود که نسخه را پس گرفت، دستش می لرزید، حالش خوب نبود، چادرش را جلو کشید و از کنارم گذشت. سرم همراهش چرخید، رفتنش را نمی خواستم نگاهی به علیرضا انداختم هنوز چند نفر جلوش بودند بهش گفتم الان برمی گردم و رفتم بیرون، دیدمش با قدم هایی سست می رود، دویدم. پشت سرش ایستادم گاهی دستش رابه دیوار می گرفت، قدش بلند بود، نفهمیدم چی شد گفتم خانم ببخشید! برگشت و نگاهم کرد، فخر اون موقع فقط دلم می خواست نگاهش کنم، چشمایی به این قشنگی ندیده بودم، همه تنم داغ شد، لبهایش مثل گل رنگ پریده ای لرزید و گفت: بله!

بها ساکت شد نگاهم کرد و پرسید:

_به نظرت چی می شه یه دفعه ادم یه غریبه رو برای بار اول که می بینه احساس می کنه سال هاس باهاش بوده و

اون و همیشه دیده، چی می شه که اون غریبه تمام دلت رومی گیره؟

لبخند زدم و گفتم:

_سوال سختی کردی!

ادامه داد:

چشم و ابروش هالک می کرد! نگاهش رواز من گرفت و به زمین دوخت گفتم، می شه
 نسختون رو بینم؟ سرش را بالا ورد و با حیرت نگاهم کرد، نسخه هنوز توی دستش
 بود، گفتم بابام یه نسخه داشت تا براش بگیرم اما گم کردم می
 شه از روی نسخه شما بگیرم؟ لباس مثل یه گل از هم باز شد و لبخندی بر لبش نشست،
 قشنگ بود خیلی زیاد، با
 سادگی گفت می خوام مزاحم من بشی؟ خندیدم و گفتم، به من می اد مزاحم باشم؟ حرفی
 نزد، نفسش سنگین
 بود، همون موقع فخر من دوستش داشتم، گفتم، می خوام نسخه شما رو بگیرم.... توی
 داروخونه حرفاتون رو
 شنیدم، اخم کرد و گفت، من گدا نیستم اقا، گفتم، من قصد توهین یا ناراحتی شما رو
 ندارم، من فقط می خوام نسخه شما رو بگیرم، گفت اقا حال من خوب نیست لطفا مزاحم
 نشید، حتی نمی تونست بلند حرف بزنه، انگار خسته بود، نگاهش
 برق میزد. پشت به من کرد و قدم برداشت گفتم، من شما رو که دیدم انگار سالها منتظر تون
 بودم، ایستاد و دستش رابه
 دیوار گرفت، متوجه عبور مردم هم نبودم، برگشت نگاهم کرد و پرسید، شما من و می
 شناسید یا قبال دیدید؟ گفتن نه
 همین الان توی داروخونه، باور کنید! نگاهم کرد شاید در نگاهم همه چیز را دید، نسخه را
 از دستش کشیدم و

گفتم، همین جا بمونید من الان برمی گردم، وقتی رفتم داروخونه علیرضا بیچاره منتظر بود، پول همراهم بود اما کم داشتم از علیرضا گرفتم و نسخه را گرفتم، علیرضا را رد کردم و خودم هم برگشتم، همونطور کنار دیوار ایستاده بود انگار سردش بود، پاکت داروها رو مقابلش گرفتم و گفتم، بفرمایین، کمی مکث کرد و گفت، من... حرفش رو قطع کردم و گفتم، من ماشین دارم می رسونمتون شما حالتون خوب نیست و به طرف ماشین دویدم. وقتی برگشتم از سر جایش کمی دور تر بود، اهسته گام برمی داشت، بوق زدم ایستاد و نگاه کرد بعد به سمت ماشین امد و گفت، من خودم می رم.... گفتم، می ترسین؟ گفت، نه من فقط از خدا می ترسم، گفتم پس چرا سوار نمی شید، گفت به خاطر اینکه از خدایم ترسم...

بها خندید و گفت:

_ کالمی که هیچ وقت از کسی شنیده بودم اون دختر ساده بیان کرد، بین این همه دوستای من هیچ کدوم این طور نبودن، تا بوق می زدم سوار می شدن تا اشاره می کردم دستشون رو دور شونم حلقه می کردن، فخر این دختر دوست داشتنی بود...

به سمت خیابان برگشت و گفت:

وقتی دید نگاهش می کنم گفت شما نامحرم هستید... شاید این جمله بود که باعث شد
اصرار کنم اون قدر که

خودش هم خسته شد، گفتم به همون خدا قسمتون می دم سوار بشید من کاری
باهاتون ندارم، سوار شد، عقب تکیه دادو باختگی گفت، شما خیلی سمج
هستین، گفتم یعنی مگسم؟ اینه را طوری کردم تا ببینمش، دیدم لبخندزد، گفت

من پول داروها رو الان ندارم بهتون بدم، گفتم مگه گفتم پولش و بدین؟ گفت بدون پول که
نمی شه، گفتم قرض

بوده وقت داشتین بدین، باز لبخند زد و گفت پس اخر برج بهتون پس می دم، گفتم
خونه تون جاست؟ گفت فلکه

بعدی پیاده می شم، گفتم خونه تون توی فلکه س؟ لبخند زد. گفتم داروها برای
خودتون، حرفی نزد بعد از فلکه بعدی

ایستادم و او پیاده شد، پیاده شدم تا بهتر ببینمش، وقتی نگام کردو تشکر کرد زل
زدم توی چشماش، هزارهزارستاره

انگار توی چشماش بود، گفتم تا به حال کسی بهتون گفته چه چهره پراز نجابت و پراز
وقار و پراز مهربونی

دارین؟ گفت یه غریبه که...! شماره موبایلم و بهش دادم و گفتم هر وقت کاری داشتین
بامن تماس بگیرید باور کنید

من مزاحم خیابونی نیستم، لبخند زد و اهسته گفت ممنون، بعد سر بلند کرد و گفت، اخربرج پولتون رو می دم! و

رفت. اونقدر ایستادم تا ناپدید شد، فخر رفتنش رونمی خواستم دلم گرفت! بهالدين ساکت شد. مدتی بعد خندید و گفت:

_اخر همون برج وقتی داشتم از انتظار می سوختم زنگ زد، بال دراوردم پول و پس داد و رفت، بعدش تعقیبش کردم

تا ادرش خونه شون و یاد گرفتم. اونقدر رفتم و

اومدم، اونقدر نازش و کشیدم و براش حرف زدم تا باورش شد فقط و

فقط می خوامش! اونقدر صبح و شب سر راهش سبزشدم تا عادت کرد. با زن بردار و

برادرش زندگی می کرد، توی یه خونه اجاره ای، سر کار می رفت، روزها طول کشید تا اونم بهم عادت کرد، نگاهش دیوونه م کرد، عاشقم

کرد، اسمش لیال بود، اما من صداش می کردم لیلی، می دیدمش حالش بده

دکتر شو پیدا کردم، اولش دکتر بهم می گفت مهم نیست، راضی شدم. لیلی هیچ

وقت دردش و نشون نمی داد. من عاشق لیلی شدم. هیچ وقت بامن زیاد حرف

نزد، هیچ وقت نخندید، براش محرم و نامحرم مهم بود. مثل گل پاک بود، کجا می شد مثل

لیلی پیدا کنم؟ هیچ وقت

نگاه مستقیم توی چشمام نکرد، هر وقت می رفتم سر راهش سرش را پایین می انداخت

و می رفت، اهل نماز بود، لیلی شیرین بود و دوست داشتنی!

بها نگاهم کرد و گفت:

_بریم خونه...بقیه شو خونه برات می گم!

راه افتادم و گفتم:

_عجیبه بها!

خندید و گفت:

_عجیب و شیرین!

وقتی وارد خانه شدیم همه در خواب بودند، به اتاق رفتیم، لباس عوض کردم و منتظر شدم تا بها برایم بگوید، بها مدتی بعد با لبخندی دلنشین مقابلم نشست و گفت:

_

_وقتی نمیذاشت باهاش حرف بزنم، وقتی نمی داشت بهش نزدیک بشم بیشتر دلم می خواست برم پیشش، برادرش کارگر بود و دو تا بچه داشت، خود لیلی هم توی یه کارگاه کفش و کیف دوزی کار می کرد، صبح تا ساعت چهار

عصر، دستاش پراز جای سوزن بود، اما ازهر جای سوزن که توی دستش بود یه دنیا مهربونی و عشق بیرون می

اومد، به خودم که اومدم متعلق به خودم نبودم، لیلی شد همه چیزم فقط منتظر بودم صبح

بشه برم سر راهش و نگاش

کنم، دوباره بشینم تا عصر بشه دوباره کنار فلکه منتظرش بشم و اون بیاد و بی اعتنا از کنارم بگذره، می دونی فخر

ارزوی من این بود فقط یه بار یه بار دست اون و توی دستم بگیرم، ارزو داشتم حصارش کنم، اون نه به لباس منو به به

هیكل من و نه به زیبایی من توجه می کرد، برخالف همه اونایی که کنارم درس می خوندن و خیلی راحت بهم نزدیک

می شدن، بالاخره یه روز رفتم در خونشون و ازش خواستگاری کردم، تازه از سرکار برگشته بود، می خواست بره

خونه که بهش گفتم بامن ازدواج می کنی، لبخند زد و گفت، نه و رفت، تا روز بعد باز دوباره تکرر کردم، اونقدر که

خودشم خسته شد، یه روز ایستاد و گفت خسته نشدی، گفتم هیچ وقت خسته نمی شم من دوستت دارم، می دونم

باهام دوست نمی شی بنابراین می خوام باهات عروسی کنم، خندید و گفت امکان نداره، منم گفتم اونقدر سراین کوچه

می شینم و گریه می کنم تا دلت به رحم بیاد، خندید و

رفت، اونم نسبت به من بی تفاوت نبود، اونقدر گفتم و گفتم که اشکم دراومد، با خودم گفتم شاید یه علت دیگه ای داره، شاید مشکلی داره، شاید یکی دیگه رومی خواد، تحقیق

پرس جو کردم، سر راه برادرش ایستادم و باهاش حرف زدم، می دونی دلم نمی خواست اون و از دست بدم، خیلی سر سخت بود، اما کسی نبودم که عقب بشینم، اونقدر زبون ریختم و بهش التماس کردم تا قبول کرد، هیچ وقت به بیماریش

فکر نکردم، لیلی وجود داشت باید زندگی می کرد و من دوست داشتم لیلی مال من باشه، بالاخره وقتی دید دست

بردار نیستم و به خاطرش از همه چیزم می گذرم، گفت من بیمارم، گفتم می دونم، گفت دلت برام می سوزه، گفتم من دلم برای خودم می سوزه، دیگه هیچوقت به بیماریش فکر نکردم، نرم شد و قبول کرد، رفتیم محضر با برادرش و زن برادرش، عقد کردیم و شدیم زن و شوهر...

بها خندید، گفتم:

_بها نترسیدی از اینکه مامان و بابا بفهمن؟ خندید و گفت:

_عاشف شدی نترس! یکی دو روز بعد از عقد هنوزم نمی شد لمسش کنم، رفتم دنبال خونه همین که الان لیلی توش

زندگی می کنه، اون جارو رهن کردم، یه کمی وسایل خریدیم و اونجا شد خونه موقت ما، اون شبی که خونه رو رهن کردیم من و لیلی رفتیم توی خونه، شام بیرون خوردیم و رفتیم، لیلی نگام نمی کرد چشمش پر از شرم بود، شب

زفاف من با همه فرق داشت، نه جشنی نه کسی، اما خودمون شدیم همه مردم، داشتیم می سوختیم، رفتیم تا یکی بشیم

و در حصار هم زندگی کنیم، لیلی همون دختر سنگین و پرسکوت حالا مثل یه پروانه
دورم می چرخید، فخر باور می

کنی سرشار از احساس بود، من هرچی از مهربونی لیلی بگم کمه، دوستم داشت، من اولین
مردی بودم که می خواست و من مغرور از این، لیلی برام گریه کرد وقتی گفتم
چرا؟ گفت به خاطر اینکه تو نصیب شدی، لیلی صادق ترین و

واقعیت‌ترین چیزی بود که خدا برای من افرید، فخرالدین برای من اون شب، شب زندگی
بود و عشق، لیلی گلی بود

—

دست نخورده و پاک که من چیدم، معصوم بود، هرچه داشت عشق می کرد و تقدیم من
می کرد، بهترین شب دنیا شبی

بود که من و لیلی عروسی کردیم، با هم خندیدیم و با هم حرف زدیم، لیلی برای من قشنگ
تر از اونی بود که تصور

می کردم، اسم لیلی درون شناسنامه من ثبت شد و خودش درون قلبم، زندگی من در
حصار شانه های ظریف و سوزان

لیلی جریان پیدا کرد. الان هفت ماه می شه که من و لیلی زندگیمون رو شروع کردیم، یه
زندگی که پر از عشق و صداقت که من با هیچ چیز عوضش نمی کنم.... من مثل یه بچه
به لیلی پناه می برم، لیلی مثل مادر مهربون □!

گفتم:

...بها تو چطور تونستی که...

رفت تو حرفم و گفت:

...من همه ی حرفام و به لیلی گفتم، گفتم که درس می

خونم، گفتم بابام پول داره و خرجم و اون میده، گفتم فعال نمی خوام کسی بفمه، فقط لبخند
زد و دستم و بوسید، اونم از مادرش گفت، می دونی فخر مادرش بر اثر یک بیماری قلبی
فوت می کنه، پدرشم خیلی سال پیش می میره، از اون زندگی تلخ لیلی پاک به وجود
اومد، خیال می کردم تموم

شد، راحت شدم اما اشتباه می کردم تازه اول سوختن بود نمی تونستم ازش جدا
باشم، سخت ترین عذاب این بود که

من شبا ازش جدا باشم، می دونی چند ماه شبا رو اون تخت غلط می زنم تا تو بخوابی
ومن یواشکی برم بیرون، برم پیش لیلی، من لیلی رومی خواستم و حصارش ورو لبخند
مهربونش رو، صبح ها از کالس می زدم و اول می رفتم سراغ

لیلی، براش هرچی می خواست می بردم و بعدش می رفتم سر کالس، دوباره عصر می
رفتم سراغش باهاش غذا می

خوردم و به سختی برمی گشتم خونه، لیلی یه کدبانوی واقعی بود، غذایی پخت و خودش
دهنم می کرد، لباسام و می

ما ارزانی داشت تا موج سوزان ارزو ها، عشق ها، هوس ها و نا ارامی ها را در انجا دفن کنیم، سینه یه زن به اندازه یه اقیانوس بزرگه، مثل مادر که همیشه می خواهد همه رو در اون چیزی که داره شریک کنه می دونی من خوشبختم و روزی هزار بار خدا رو شکر می کنم...

بلندشدم و کمی راه فتم، وقتی دوباره به بها نگاه کردم پرسیدم:

_اما ونوس...مادر ونوس؟ گفت:

_خالق ها متفاوت، مهم اینه که زنا وجود دارن تا دنیای ما رو سبز کنن، زنایی که تو طول تاریخ می بینی بدترین مصیبت ها، ظلم ها و تحمل کردند و باز هم مهربانی کردند. می دونی اگه من رفتم اگه اشک ریختم و اگه التماس کردم می دونستم لیلی دوستم داره، می دونستم که تنهاترینم توی قلبش، می دونستم ارزشش رو داره، اما ونوس فرق داره شاید تو رو نمی خواد...اونم عذابی که کشیده باعث شده عوض بشه و....

با هزار گله نگاهش کردم و گفتم:

_همیشه فکر می کردم که من و تو یکی هستیم، چون یه روز به وجود امدیم و یه روز به دنیا اومدیم، اما هیچ فکر نمی کردم این همه از من دور باشی!

بها زل زد توی چشمام و هیچ نگفت. گفتم:

_من این همه نامحرم بودم که مهمترین اصل زندگی تو به من نگفتی؟

خندید و مقابلم ایستاد، اهسته گفت:

_منطقی باش، اگه می گفتم نه تو نه خانواده ام راضی نمی شدید. من شما رو از دست

نمی دادم اما لیلی رو چرا!

رفتم تو حرفش و گفتم:

_بها من...

گفت:

_می دونم که تو با همه دنیا برام فرق داری، اما تو هم نمی تونستی کسی رو راضی

کنی، من خودم نخواستم کسی

بدونه، اون موقع فقط قهر و دعوا و سرزنش پیش می اومد و یا سعی می کردن لیلی رو از من

دور کنن، من نمی

خواستم کوچک ترین ناراحتی برای لیلی یا خانواده ام درست کنم، این موضوع باگذشت

زمان حل می شد.

_

نشستم و با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

_اما تو پدر و مادر و خرد کردی، می دونی؟ برای ما ذره ای ارزش قائل نشدی...

گفت:

_اگه اونا نذارن تو با ونوس ازدواج کنی چی،بازم این حرف و میزنی؟

سکوت کردم،مدتی بعد نگاه مهربان و گرم بها نگاهم می کرد،گفتم:

_اما اینطوری هم باز درست نیست.تو چطور دلت می اد یه دختر مثل لیلی روتنها بزاری

توی یه خونه، چطوری می تونی در حلالی که الان یه مرد تاهلی اینطور ازادانه زندگی

کنی؟ خندید و گفت:

_من از وقتی لیلی رو دیدم دیگه به هیچ کس وهیچ چیز فکر نمی کنم، لیلی شده همه

زندگی من،اگه میرم سراغ

درس فقط به خاطر لیلی ،اگه به هیچ کس نمی گم چون اون می خواد!

_یعنی دیگه خانواده ت برات مهم نیست؟ باغمی در صدایش

گفت:

_فخر ،خانواده ادم مهمترین اصل زندگی یه ادم،تو،مامان و بابا و شهاب همه زندگی من

هستین!

بعد دستم را گرفت و گفت:

_لیلی تنها نیست من هر روز پیشش هستم،نمی دارم ذره ای کمبود احساس کنه نه از نظر

ملای نه از نظر عاطفی...می دونی من سر و پا اتشم.

دستش داغ بود و نگاهش برق می زد،گفتم:

_با این وجود لیلی تنهاس!

سرش را تکان داد و گفت:

_اون خوشحال و خوشبخت...صبح به امید من بلند می شه و غذا می پزه و منتظر میشینه و شب به امید من....

_می دونم بها من تو رو خیلی خوب می شناسم،اما این انصاف نیست لیلی از همه ی چیزایی که هر دختری ارزو شو داره محروم مونده...
_

خنده ی تلخی کرد و گفت:

_آره....تنها چیزی که عذابم می ده از حصار گرم یک مادر،از دست گرم پدر از شب عروسی و خیلی چیزای دیگه...اما اون اصلا ناراحت نیست،اون تمام سختی ها رو کشیده ومثل کوه محکم،فقط سرش درد داره،خیلی زیاده!

_پس این چند ماه به خاطر همینه که خرجت رفته بالا؟ دستی به موهایش کشید و گفت:

_آره اما خدا رو شکر که بابام پولداره و سخاوتمند و گرنه...

خندیدم،اومد جلو گفت:

_من و ببخش که پیش از تو بی اجازه تو داماد شدم!

حصارش کردم و او ، گفتم:

_خودت میدونی که برام عزیزترینی،ارزوی خوشبختی برای تو و لیلی دارم،امیدوارم که خدا لیلی رو شفابده!

پشت به من کرد و دور شد،شاید دلش نمی خواست اندوه نگاهش را ببینم، گفت:

_منم امیدوارم!

بعد بلند گفت:

_راحت شدم فخراین راز برام خیلی سنگین بود!

_اما بها...

باز خندید و گفت:

_من زندگی رو با اما ها نمی بینم،اونی که هست می بینم،هیچ چیز دست ما ادما

نیست،زندگی پیش می ره،مهم اینه

که از ثانیه ثانیه زندگی استفاده کنی و مهم اینه که عاشق لیلی باشی ،نه؟ خندیدم و گفتم:

_مهم اینه که تو احساس خوشبختی می کنی و من از خوشحلالی تو شادم!

وقتی روی تختش افتاد،گفت:

—

می شه برام کمی پول بذاری، می ترسم به بابا بگم حسابم خلای شده!

می دونی که هر وقت به بابا بگی نه نمی گه... در ضمن هر احتیاجی داشتی از این به

بعد به خودم بگو!

خندید و گفت:

چشم!

می دونی بها فکرمی کردم ازدواج خیلی سخته یا نمی دونم... اما تو خیلی راحت

ازدواج کردی، بی ترس و خیلی راحت به من گفتی لیلی همسر من!

بها نشست و گفت:

خدایی این انصافه زن من توی بیمارستان باشه و من اینجا روی تخت بخوابم؟

نه!

دراز کشید و گفت:

پس می خوابم!

ان شب تمام مدت به لیلی و بها فکر می کردم و به ازدواج ان دو، به پدر و مادرم و به خودم

و ونوس، تا ساعت ها کنار پنجره ایستادم و شب را نگاه کردم، شب پراز سکوت و پر از

وهم بود.

چند ساعت به ظهر بود که وارد اتاق شدم، لیلی روی تخت نشسته بود و چادرش را از هم باز می کرد، با دیدن من لبخند زد و گفت:
_سلام!

_سلام. صبح به خیر، بهترین؟ با همان لبخند

دلنشین گفت:

_الحمداهلل بهترم!

—

رنگ لیلی جا آمده بود و دوباره چشمانش مثل دو ستاره می درخشید، چقدر زیبا و دوست داشتنی بود، حالاکه می دانستم لیلی زن برادرم هست بیشتر دوستش داشتم گفتم:
_دکتر الان می ادا! انگار مرخص هستین.

نگاهم کرد و گفت:

_ممنونم واقعا باعث زحمت شدم!

بعد نگاهش را از من گرفت و گفت:

_اقا بهالدین خوبه؟

_خوب بود ولی دیشب تا صبح غلط زد، از اینکه نداشتم بیاد پیش شما کلافه بود!

دکتر با چند تا از دانشجو ها وارد اتاق شد، پرونده لیلی را دید و گفت:

_دکتر معالج شما آقای شمسایی هستند درسته؟

لیلی سرش را تکان داد، دکتر نسخه جدید نوشت و رو به من گفت:

_ شما همسر ایشان هستید؟ لیلی رنگ به

رنگ شد، گفتم:

_ خیر...ایشون همسر برادرم هستن!

چند دقیقه بعد وقتی دکتر و پرستارها رفتند، لیلی نگاهم کرد و پرسید:

_ شما می دونین؟

_ من همه چیز و می دونم، خوشحالم از اینکه شما همسر بها هستید و براتون ارزوی

خوشبختی دارم و امیدوارم سلامتی خودتون رو به دست بیارید!

برای تسویه حساب بیرون رفتم، وقتی نیم ساعت بعد برگشتم لیلی چادر مشکی اش را

سر کرده بود و روی صندلی کنار تخت نشسته بود، با دیدنم بلند شد و گفت:

_ پول توی کیفم...

_ بریم؟

—

خندید و گفت:

_انگار شما همتون این همه خوبین!

_اما اون بهتر از من خیلی زیاده!

با هم از بیمارستان خارج شدیم، لیلی را به خانه رساندم تشکر کرد و به داخل خانه رفت، هنوز راه نیافتاده بودم که بها سوار شد، با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

_تو دیگه کجا بودی؟

خندید و گفت:

_از صبح این جام...

_حالش خوبه... نسخه جدید داره می رم بگیرم، چند دقیقه صبر کن بعد برو... بذار خیالش راحت باشه... دکتر گفت استراحت الزم داره.

خندید و گفت:

_چشم!

_بها با دکتر صحبت کردم اگه جراحی...

نگاهش پراز درد شد، هیچ وقت بها را اینگونه ندیده بودم، گفت:

_فخر، لیلی راضی نمی شه... اون فکر نمی کنه این همه جدی، نمی بینی می خواد منم

ندونم، دکترش بهترین

متخصص به من گفت خیلی دیره فقط ده درصد... فقط خدارو شکر که لیلی زیاد نمی دونه!

حرفی نزدم، خندید و گفت:

اما من امیدوارم و می دونم لیلی خوب می شه... خدا هست!

پیاده شد، کلید به در انداخت و کنار در شکلکی درآورد و داخل شد. خندیدم، فکر نمی کردم روزی بهالدین به این شکل ازدواج کند و به این صورت به خانه اش بروم.

به خانه رفتم، دوش گرفتم و لباس عوض کردم، مادرم چیزی برای خوردن آماده کرد، مدتی بعد از خانه خارج شدم، داروهای لیلی را سر راه گرفتم و مقداری خریدم، برای لیلی و بها هدیه ای خریدم، هر چه بود او همسر برادرم بود. کسی که از جانم عزیزتر بود.

یکی دو ساعت بعد وقتی در زدم بها در را به رویم باز کرد، تمام چهره اش می خندید،؛ گونه هایش صورتی شده بود و

در پوست سبزه اش جلوه ای خاص داشت. بوی مهر از تمام اجرهای این خانه به مشام می رسید، لیلی باعث شده بود ونوس را برای ساعت هایی از یاد ببرم. خریدهایی را که کرده بودم به دست بها دادم و نشستم، چند لحظ گذشت که لیلی با هم چادر گل دار در مقابلم ظاهر شد، سلام کرد، از جا بلند شدم و با او احوالپرسی کردم، لیلی مقابلم نشست بها گفت:

_من میرم چای بیارم!

لیلی نیم خیز شد، بها گفت:

_شما بشین!

لیلی لبخند زد و نشست. وقتی بها رفت، نگاهم کرد، نگاهش مثل یک مادر بود، پاک و مهربان و نگران، اهسته گفتم:

_بهترین؟

سرش را تکان داد. وقتی بها را سینی چای و ظرف شیرینی برگشت، گفتم:

_هیچ وقت فکر نمی کردم تو رو توی خونه ت با همسرت ببینم، به این سادگی و...

بها خندید و به لیلی چشم دوخت، گفت:

_من و لیلی این اجرها رو تک تک از توی بیانونا جمع کردیم و این جا رو ساختیم

مگه نه لیلی؟

لیلی فقط لبخند زد. هدیه ای را که خریده بودم مقابل بها گذاشتم و گفتم:

_قابل شما رونداره، امیدوارم یه وقت خوبه دیگه حسابی جبران کنم!

بها نگاهم کرد، در نگاهش چیزی ندیدم جز برقی درخشان که گردش می کرد، گفت:

_این کارا چیه؟

_دوست داشتم یه جور دیگه، خوب می دونی همیشه ارزو داشتم عروسی تو رو ببینم

اما خوب... حالا...

بها رفت تو حرفم و گفت:

—

_لیلی، مامان همیشه می گه تو و فخر رو تو یه شب داماد می کنم، حالا یه وقت اگه من نیومدم بدون با فخر اماد شدیم!

لیلی باز لبخند زد، بها بسته راباز کرد، برای لیلی یک زنجیر با یک قلب کوچک گرفته بودم و برای بها یک زنجیر مردانه، بها زنجیر لیلی را بلند کرد و گفت:

_قلب منه؟

خندیدم، لیلی نگاهم کرد و گفت:

_دست شما درد نکنه واقعا شرمنده کردین!

و زنجیر را گرفت، نگاهش کرد و در مشتش فشرد، گفت: _واقعا نمی دونم چی بگم؟ بها گفت:

_بگو که من چقدر خوبم!

بعد گفت:

_زن حواست باشه اخر برج پول کم آوردیم می ریم می فروشیمش....بینم گرونه یا

نه؟ لیلی بلند شد و به اتاق رفت گفت:

_ممنونم فخر، تو باعث شدی لیلی خیلی خوشحال بشه، وقتی لیلی خوشحال من از رویی

ندارم!

_ امیدوارم که لیلی خوب خوب بشه و یه روزی با هم بریم پیش مامان!

خندید و گفت:

_ پوستم درستی کنده س مرد!

_ وقتی فکر شو می کنم که...

خندید و یواشکی گفت:

_ خدا رو چه دیدی شاید یه روز با یه نوزاد کوچولو اومدم خونه و گفتم مامان این نوه

شما س!

_

_ فکر کنم غش کنه!

بلند شدم و گفتم:

_ راستی برو تا تو حیاط من داروهای لیلی و بهش بدم!

خندید و گفت:

_ لیلی خانم داداشم داره می ره...

وقتی لیلی امد، بها به طرف حیاط رفت و گفت:

_ شما بشینید من نیم ساعت دیگه برمی گردم!

هم من و هم لیلی خندیدیم. وقتی کنار در حیات ایستاد، گفتم:

_ داروهاتون رو اوردم. ببرین تا بها نبینه!

گرفت و رفت داخل، دوباره برگشت و گفت:

_ ممنونم، لطف کردین... ترو خدا بازم اینجا بیابین....

_ من تازه اینجا و پیدا کردم!

خندید. وقتی سوار ماشین شدم، بها آمد و گفت:

_ داری می ری؟

_ آره دیگه... بعد می بینمت!

در تمام طول راه به ان دو فکرمی کردم، به این همه خواستم و عشق، به این همه گرمی
زندگی انها غبطه می

خوردم، دوباره یاد ونوس افتادم، اگر اوهم ذره ای مثل لیلی که را بها می خواهد مرا می
خواست، دیگه چه می خواستم؟

از کار که برگشتم، بهالدین مقابل تلویزیون نشسته بود، پا روی پا انداخته بود و تخمه
می شکست. کنارش نشستم، مادرم برایم چای آورد.

_

وقتی چای را خوردم از بها پرسیدم:

_امروز دانشگاه بودی؟ نگاهم کرد

و گفت:

_تازه اومدم!

_به گمونم درس تو یه بیست سلای طول بکشه!

نگاهش به صفحه تلویزیون بود گفت:

_آخرش که چی بشه؟ تا وقتی پارتی بازی هست چه غم دارم؟ تا وقتی رشوه گیر

هست چه مشکلی هست؟ مثال شوهر

عمه ام رئیس یه شرکت ، من و می کنه مدیر عامل، دیگه چه نیازی به مدرک؟ یه دوست

دارم لیسانس شیمی داره رفته توی پاساژ بوتیک باز کرده....

_هر کسی خودش وجدان داره بها!

خندید و گفت:

_باز درس اخالق؟

_لیلی خوبه؟

نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت:

_ خوب خوب این روزا خیلی سر حال به نظر می اد، فقط وقتی اینجام احساس دلتنگی می کنه، احساس تنهایی...

_ خوب حق داره طفلک، تو خیلی ظالمی بها! تلفن هم که نداره!
خندید و گفت:

_ دلم نمی خواد یه ثانیه ازش دور باشم! خونه از اولش تلفن هم نداشت منم هنوز دنبالش نرفتم!

_ خوب روزا که می گذره، شبا برو پیشش کسی نمی فهمه که، تنهایی می ترسه، ماشین من و بیره و صبح زود برگرده!
خندید و گفت:

_ پسر چقدر تو فهمیده و با شعور بودی من نمی دونستم؟

—

_ رفتی سلام من و برسون!

بلند شد و گفت:

_ خیلی وقته نیومدی اونجا سراغت و می گیره!

_ می دونی وقتی نگاش می کنم و می فهمم که....

بها دستش را روی دستم گذاشت، نمی خواست چیزی راجع به بیماری لیلی بشنود، ساکت شدم، بها باز نشست، زل زد به مقابلش، ناراحت بود اما نشان نمی داد، گفتم:

_براش دعای کنم....

خندید و نگاهم کرد، گفت:

_فکر خوبیِ دعا خیلی خوبه!

بعد دستانش را بلند کرد و گفت:

_الهی! عاقبت ما را مثل عاقبت لیلی و مجنون نظامینکن! امین!

_این چه جور دعا کردنه؟

ناهار را همگی دور هم خوردیم، پدرم وقتی از پشت میز بلند می شد، گفت:

_چه عجب یه روز شد که همه هستین!

بها خندید و گفت:

_می خوای بابا از فردا نریم سراغ درس و کار و...

پدرم دستش را تکان داد و گفت:

_هیچی... من حرفم و پس گرفتم!

بهاالدین در تمام مدت می خندید و حرف میزد، با خودم فکر می کردم چطور می تواند این همه آرام باشد و در حلالی که غم و رنج بیماری لیلی رامی داند، چطور می تواند این همه بخندد در حلالی که ترس از دست دادن لیلی را

دارد، اگر من بودم شاید روزی ده بار گریه می کردم. وقتی حرف میزد یاد لیلی بود، وقتی میخندید یاد لیلی

بود، نگاهش پراز یاد لیلی بود. بعد از غذا همان جا داخل نشیمن نشستیم و بها اهسته راجع به لیلی برایم حرف زد.

—

غروب وقتی هوا تاریک شد، بها آماده رفتن بود، اصلاح شده و مرتب، لیلی با دیدنش حتما به او افتخار می کرد، گفتم:

— بلوز مشکی خیلی بهت می آید... چرا اون و نپوشیدی؟ مقابل اینه بود گفت:

— لیلی مشکی دوست نداره!

سوئیچ ماشین و گرفت و گفت:

— می خوام امشب لیلی روبرم بیرون، گردش و کمی خرید!

— خوبه... سلام برسون!

وقتی تنها شدم، کنار پنجره نشستم و پرده را عقب زدم، با انگشت بخار شیشه را

گرفتم، آسمان سرخ و مه گرفته

بود، انگار هر چه بغض توی دنیا بود روی سینه اسمان سنگینی می کرد، صدایی جز گردش چرخ ماشین ها نمی آمد، شاخه های درختان حیاط، مثل دستان غولی خیلای به نظر می رسید، به نظرم سکوت بدی بود، دلتنگ

بودم، دلتنگ اوپی که یادم نبود، دلتنگ اوپی که مرا نمی خواست، بها که نبود احساس تنهایی می کردم. ساعتی بعد بلند شدم و بیرون رفتم، شهاب داشت فال پاستور میگرفت. پدر و مادرم هم مشغول صحبت بودند، نشستم کنار شهاب اما حواسم نبود، کلافه بودم، صدای پدرم موجب شد سر بلند کنم، گفت:

_فخرالدین بابا جایی می خوای بری؟

_نه چطور مگه؟

دستی به سیبیل مرتبش کشید و گفت:

_اخره بعد از شام مدام نگات به ساعته، یا منتظر کسی هستی؟

_نه ..همین طوری!

مادرم پرسید:

_بها کجارت؟

_بیرون کار داشت!

پدرم گفت:

_

_شهاب پاشو یه زنگ بهش بزن ببین کجاست؟ بلند شدم و گفتم:

_من زنگ میزنم!

و به اتاق رفتم، شماره بها را گرفتم و منتظر شدم، بها سر حال جوابم را داد، گفتم:

_هنوز بیرونی بها؟ گفت:

_نه تویم!

_شب می ایی؟ خندید

و گفت:

_اگه یه جوری ماست ملای کنی من می مونم و گرنه....

_خیلی خوب سلام برسون!

بیرون رفتم و گفتم:

_مامان بها شب دیر می اد...گفت نگران نباشی!

پدرم گفت:

_اچه معلوم هست کجاست؟

_جایی نمیره بابا می دونی که بها بچه درستی،....

حرفی نزد ،گفتم:

_دوستای بها رو من می شناسم همه بچه های خوبی هستن! و با گفتن شب به خیر به اتاقم رفتم.رفتم کنار میز بها،وسایلیش را نگاه کردم،نمی دانم دنبال چه چیزی می گشتم،کمدش را دیدم،نمی دانم چرا هیچ وقت متوجه تابلوی کنار تخت بها نشده بودم با اینکه چند سلای می شد انجا بود،باخطی زیبا روی تابلو نوشته شده بود پرواز را به خاطر بسپار.....پرنده مردنی است.

چند بار تکرار کردم،دلم سوخت،سوزش اشک را در چشمانم احساس کردم،روی میزش هم قاب کوچکی بود که هیچ وقت برام مهم نبود اما حالا چرا،که باز روی ان نوشته بود.مرگ پایان کبوتر نیست.

وضع روحی خوبی نداشتم،ندین ونوس ،ازدواج ناگهانی بها ،خبر بیماری لیلی ،همه و همه بدجوری اعصابم را تحریک کرده بود.اگر کار می کردم برای فرار از افکار درهم مغزم بود.کامران نگرانم بود،دائم سوال پیچم می کرد،حرفی برای گفتن نداشتم.

ساعت از دو می گذشت که سوار ماشین بودم تا به خانه برگردم،موبایلم زنگ زد، بهاالدین بود با شنیدن صدایش خوشحال شدم و گفتم:

_کجایی بها این روزا کم می بینمت؟ خندید و گفت:

_دیشب وقتی اومدم خونه خواب هفتم بودی گفتم بیدارت نکنم!

_لیلی خوبه؟ گفت:

_امشب شام دعوتت کرده خونه! می ایی که؟

_مزاحم نیستم؟

_گفت:

_پس بهش می گم می اییی...تا بعد!

و قطع کرد.ان روز عصر وقتی پدرم بها را بعداز روزها می دید،شروع کردبه نصیحت

کردن و سرزنش کردن او ،بها

در تمام مدت ساکت بود و مرانگاه می کرد،وقتی یک ساعت کامل پدرم به بها نصیحت

کرد بلند شد و رفت.وقتی

رفت بها گفت:

_اخیش داشتم خفه می شدم!

مادرم چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

_

– تو همه ما رو مچل کردی بچه؟ بها دست مادرم

را گرفت و گفت:

– نه به جون فخر من غلط بکنم...بابا این روزا

گرفتارم...درسام سنگین شده، تحقیق دارم...اگه خیلی نگران هستین

دیگه نمی رم دانشگاه!بیمارستان می رم، هزار تا کار دارم!

مادرم دیگه حرفی نزد.به حالت قهر بلند شد و به آشپزخانه رفت. بها خندید و گفت:

– می بینی؟این اوضاع زندگی منه!

–چقدرم تو ناراحتی یه وقت سخته نکنی؟ خندید و گفت:

–پاشو بریم حاضر بشیم و بریم پی زندگیمون!

ساعت هفت و چهل دقیقه بود که وارد خانه بها شدیم،بوی مطبوع غذا به مشام می

خورد، بها بلند گفت:

– لیلی ...خانمی...خانم خانما!

در باز شد و لیلی با خنده ای دلنشین سلام و خوش امد گفت و ما رابه داخل دعوت کرد.با

دیدن لیلی احساس کردم

دلم خیلی براش تنگ شده است، لیلی بعد از پذیرایی کنار ما نشست،صحبت های ما گل

انداخت، بها ازبچگی هایش

می گفت از شیطنت ها، از مادرم و از دختر های فامیل، لیلی همه را می شناخت، با من راحت بود، هر سولای می خواست می پرسید، چقدر حرمت، چقدر عشق، چقدر لبخند، انگار این خانه سرزمین لبخند ها بود، از چشمان هر کدام شعله می

بارید، هزاران حرف رد و بدل می شد، انگار با هر نگاه لیلی یک دسته موج داغ می پاشید درون چشمهای بها، نگاه این دورا دوست می داشتم. به لبخنده ای ساده شان لبخند میزدم، وقتی از ونوس می گفتم لیلی ساکت می شنید و بعد سرش را تاسف تکان می داد، بعدش بایک بلخند قشنگ مرا امیدوار می کرد، آخرش هم گفت:

— می خواهی من باهاش صحبتکنم؟ بها فوری گفت:

— نه قربونت.... می زنه ناکارت می کنه....

— نه ممنون! دیگه دارم سعی می کنم بهش فکر نکنم، الان چند هفته ای هست که دیگه ندیدمش و بهش فکر نکردم، اینم به اتفاق بودو تموم شد!

اگر عشق و دوست داشتنی هم بود، همین بود که می دیدم، چشم هایی که برای هم می سوخت و طوری بهم نگاه می

کرد که انگار بار اول است یکدیگر را می بینند، چشم هایی که به لب ها بود تا کوچکترین خوسته را برآورده

کند، حضور آرام و موقر و با ارزش لیلی مغتنم بودو بها این را می دانست.

ساعتی بعد از شام از لیلی خداحافظی کردم و بیرون رفتم، بها چند دقیقه بعد آمد و کنارم نشست، گفتم:

_می خوای بمونی بمون!

خندید و گفت:

_جواب اقا جلال رو چی می دی؟

_می خوای من درستش کنم؟ خندید و

گفت:

_نه..بریم خونه!

_لیلی نمی ترسه شبا تنها باشه؟ نگاهش را

بیرون دوخت و گفت:

_همسایه حصارى چندتا دخترداره،دوتاش بزرگن شبایی که نیستم می ان پیش لیلی

،ادمای خوبی هستن، بیچاره ها خیال می کنن من شب کارم!

_بها زندگی سختی رو پیش گرفتی من که جای تو می ترسم!

خندید و گفت:

_عوضش شیرینه و دیگه ارزویی ندارم،من با لیلی خوشبختم!

اون شب بها خیلی زود به رختخواب رفت و من تا مدت ها نشستم و او را تماشا کردم، حلقه طلایی و ظریف در انگشتان تپل او گم بود و تنها برقی کم نور داشت. روزها تند و بی صدا می گذشت، یک ماه به سرعت باد گذشت، روزهایی که دیگر ونوس را ندیدم اما هر بار که از بیرون به خانه برمی گشتم نگاهم با انتظار به کوچه ها بود تا شاید یک بار دیگر او را ببینم، شاید روزی بیاید تا مدارکش را از من بگیرد اما ان روز چه وقت بود؟

بها شب ها بعد از اینکه همه می خوابیدند فرار می کرد و می رفت پیش لیلی، صبح زودم برمی گشت و گاهی وقتا هم صبح ها بر نمی گشت، طی این مدت بارها به خانه بها رفته بودم، دیگر از دیدن لیلی با چشم های سیاه و زنده اش خجالت نمی کشیدم، انگار که لیلی خواهرم بود که سال ها با او بودم، گاهی برام از گذشته ها حرف میزد، گذشته ای که

جز درد و رنج نداشت. لیلی مهربان بود و پر از سادگی، تنها چیزی که ازارم میداد رنگ پریده او بود که روز به روز بیشتر می شد، یکی دو بار به زور بی انکه بها باشد او را به دکتر بردم اما جز دارو چیز دیگری نبود، پای چشمان لیلی گود شده بود، بها رنج می کشید بیشتر از انکه تصور می کردم اما هنوز هم می خندید و شلوغ می کرد.

ماه رمضان هم امد، من، پدر و مادر مثل هر سال روزه می گرفتیم. شهاب و بها هم مثل هر سال روزه نمی گرفتند. سه ساعت به افطار بود، بها آماده بیرون رفتن بود، رو به من گفت:

_میایی بریم بیرون؟

_نه نزدیک افطاره!

خندید و گفت:

_افطار قوم تاتار می ریزن اینجا..

_کی؟ نشست و گفت:

_مگه نمی دونی ثواب داره...مامان هم افطاری می

ده، خاله، دایی، عمه، عمو... اقا جون!

_شوخی می کنی؟

شانه بالا انداخت، گفتم:

_پس چرا خبری نیست؟ به اشپزخانه نگاه

کرد و گفت:

_از بیرون همه چیز می ارن!

بعد به سمت در رفت و اهسته گفت:

— من می رم به سری پیش لیلی، برایش نون تازه بگیرم، می دونی روزه می گیره!

—

— خوب برایش بده که! طفلک البد تنهایی افطار و سحر می خوره؟

در را باز کرد، سوز سردی داخل شد گفت:

— می گه همیشه گرفتم امسلام می گیرم! در ضمن من افطارها همیشه می رم پیشش!

— سلام برسون!

بها رفت و درست سه ساعت بعد برگشت، با دیدنم گفت:

— ا...هنوز این همه وقت تو اینجا نشستی؟

— نه توی اتاق بودم حوصله م سر رفت، بها تو که نیستی من خیلی تنهام خیلی زیاد!

دستهایش را بالا برد و گفت:

— خدایا کمی از این محبوبیت من کم کن اخه جواب این همه عاشق و چی بدم؟ _ بها دلم

گرفته!

نشست و گفت:

— از دست اون ورپریده رنگ به صورتت نمونده، می گم پیدایش نیست نکنه مرده؟

با اخم نگاهش کردم، گفت:

_اخه می دیدی که مثل جن همیشه جلوی ما ظاهر میشد الان یک ماهی هست پیداش نیست!

حرفی نزدم. ادامه داد:

_و عشق رادر پستوی خانه نهان باید کرد!

بعدخندیدو گفت:

_عشق یعنی عشق!

بهاالدین به تنهایی سفره بزرگ افطار را پهن کرد، مهمان ها یکی یکی آمدند، بوی غذا تمام خانه را پر کرد، صدای

رینا، صدای حرف، صدای خنده تمام ساختمان را گرفته بود، بها شاد و شلوغ سر به سر همه می گذاشت و پذیرایی می کرد و اجازه نداد مادرم بلند شود.

—

یک ساعت بعد از افطار بود که موبایلم زنگ زد، وقتی جواب دادم، صدای آشنا و دور ونوس را شنیدم که سلام

کرد. مدتی مات فقط سکوت کردم، قلبم نزدیک بود از جا کنده شود، صدایش پر تحکم و سرد بود مثل همیشه، گفت:

_می تونید بیایید بیرون؟

در سکوت به اینه مقابلم خیره شدم، اگر می رفتم شاید دوباره بارفتاش ازارم می داد و خردم می کرد، بنابراین پا روی دلم گذاشتم و سعی کردم لحنم سرد باشد، نه عذر خواهی کرد نه بابت رفتارش شرمنده شد. انگار نه اینکه با من چه رفتاری داشت. گفتم: نه!

کمی مکث کرد و بعد دوباره گفت:

_ کاری باهاتون داشتم، باید شما رو ببینم!

پرنده دلم خودش رابه دیوار دل کویید، بی اراده گفتم:

_ کجا؟

ادرسی را داد و قطع کرد، سریع لباس پوشیدم، داشتم موهایم را شانه می زدم که بها وارد اتاق شد، با دیدنم گفت:

_ کجا؟

_ می رم بیرون!

خندید و نشست، با لحن پرشیطنتش گفت:

_ از کی تاحالا بیرونی شدی؟ بعد چشمانش را

تنگ کرد و گفت:

_ نکنه اون سیاره زنگ زده؟

آره گفت باید منو ببینه...

خندید و گفت:

وای خدا، اخی ما دو برادر رو چقدر خوشگل و جذاب خلق کردی، چقدر این گل و ورز دادی؟

—

بعد بلند شد و گفت:

مثال روزه بودی اول نمازتو بخون بعد برو دنبال دختر بازی! تازه بعد از اون کتک کاری چطور بازم اومد؟

به بها لبخند زدم. از در که بیرون می رفتم صدایش را شنیدم که گفت:

نری یه وقت به زور چاقو ببرت محضر عقدت کنه؟

به مادرم گفتم و از مهمان ها خداحافظی کردم و بیرون رفتم، وقتی سوار ماشین شدم بهالدین پشت پنجره اتاق نگاهم می کرد.

خیابان خلوت بود. بعد از افطار همیشه همین طور سکوت بود، کنار درختی ایستادم و منتظر شدم، هوا هنوز سرد

بود، داشتم مقابلم رانگاه می کردم که صدای پا شنیدم، برگشتم و او را بعد از روزها دیدم، بلند و کشیده و

موزون، پالتوی سفیدی به تن داشت که در سیاهی شب، نما داشت. تمام خون بدنم به صورت تم دوید. طپش قلبم شدید

شد، نگاهش همانطور سرد بود، چقدر دلم برایش تنگ بود، نگاه ما در هم گره خورد گفت:

_سلام!

_سلام!

بعد نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:

_می شه بریم توی ماشین شما؟

بی حرف در ماشین را باز کردم سوار شد، وقتی کنارش نشستم، گفت:

_ببخشید مزاحم شدم!

_خواهش می کنم!

با انگشت سفید و کشیده اش روی شیشه خطوطی نامفهوم می کشید، نور چراغی روی

صورتش منعکس شده

بود، هنوز از او دلخور بودم. گفت:

_من نتونستم کاری انجام بدم، اونا خیلی زرنگ تر از این حرفان، به جز اونایی که

پیش شما چیز دیگه ای

نیست... می خواستم به وکیل بگیرم و شما گفتین که می شناسین!

نگاهش کردم، چه احمق بودم که در دلم امید داشتم برای دیدن من آمده و شاید حرف تازه ای بشنوم، نگاهم را از او گرفتم و گفتم:

—

—بله امشب باهاشو تماس می گیرم!

بعد از داخل جیب پالتو کاغذی را بیرون کشید و گفت:

—شماره خونه دوستم و موبایل....

نه نگاهش کردم و نه دیگر حرفی زدم، موبایلم زنگ زد، شماره موبایل بها بود لیلی بود، بی انکه بخواهم بلند گفتم:

—سلام لیلی خانم.... حالتون خوبه...

لیلی سراغ بها را می گرفت، ازم خواست به بها بگویم باهاش تماس بگیرد، وقتی قطع کرد، گفتم:

—عذر می خوام!

حرفی نزد، مدتی سکوت بود بعد پیاده شد و گفت:

—ممنون!

گفتم:

—می رسونمتون!

گفت:

_مزاحم نمی شم!

_الان وقت مناسبی نیست، ماشین گیر نمی ادا!

سوار شد. راه افتادم، وقتی مقابل خانه دوستش رسیدیم، گفت:

_بیابین پایین!

با این که لحنش سرد بود و هیچ نشانی جز تعارف نداشت باز هم پیاده شدم و دنبالش بالا

رفتم، کلید به در انداخت و بلند گفت:

_مریم...مریم کجایی؟ هیچ جوابی

نیامد، گفت:

_حتما رفته بیرون!

_

بعد با هم وارد شدیم، نشستم، رفت اشپزخانه و بعد از مدتی با دو فنجان چای

برگشت، تشکر کردم، نگاهش کردم، دلم برایش پر می زد، گفت:

_سرد می شه!

بعد پرسید:

فکر می کنید وکیل شما...

با بهالدین صمیمی هستند، کارش حرف نداره.

_چیزی نگفت، نگاهش را به بخار چای دوخت، گفتم:

عماد و پیدا کردین؟

_سرش رابه عالمت نفی تکان داد، بعد ازمدتی سربلند کرد و چایش را نوشید، گفت:

برادرتون خوبن؟

_نگاهش کردم، حرفش تنها برای اینکه حرفی بزند بود، گفتم:

این جا...

_رفت تو حرفم و گفت:

_مریم دوست دوران دبیرستان منه، تنها کسی که منو به خاطر خودم می خواست!

_تنها هستن؟ نگاهم کردو

گفت:

نه ازدواج کرده...شوهرش ماموریت...

_خم شدو ظرف میوه ای مقابلم گذاشت، تشکر کردم، بعد پرسیدم:

چی شد که رفتین زندان؟

_نگاهم کرد، پراز سرزنش و تلخ، با صدایی که تنها نشانه های تحکم در ان بود گفت:

—

— همه چطوری میرن زندان، یا کار خالف می کنن یا یه...

یا یکی دگیر و نگفت، پا روی پا انداخت و تکیه داد، حرفی نزد، خودش باز گفت:

— یه جرم که هیچ وقت من مرتکبش نشدم...

بازم حرفی نداشتم، گفت:

— رفتم سراغ قاضی پرونده ام....

با حیرت نگاهش کردم و گفتم:

— با قانون در نیفت ونوس!

بی اراده نامش را گفتم، ابتدا خیره نگاهم کرد، بعد بی تفاوت نگاهش را از من

گرفت، گفتم:

— ببخشید!

گفت:

— قانون... قانونی که نشه درست اجراش کرد چه فایده داره؟ عدالتی که برقرار نشه، چه

فایده داره؟ کسی مثل یه قاضی مسئولیتی به این سنگینی داره، خیلی باید بفهمه، باید

از نگاه ادما صداقتشون و بفهمه، اون قاضی نفهمید من بی گناهم.... اینا همه باید یه روزی

جواب بدن و من رفتم تا جوابم و ازش در این دنیا بگیرم!

زبانش تلخ و پراز حسرت بود، گفتم:

_خوب با اون شاهدایی که بود....

گفت:

_حالا خودم و نمی گم که از اعدام نجات پیدا کردم، اونایی رومی گم که بی گناه رفتن و اعدام شدن جواب اون و

خانواده اون رو کی می ده، قاضی؟ کسی که بیشترین حقوق و بهش می دن تا یه وقت ناراحتی فکری نداشته باشه... تا مبادا یه وقت یه حکم اشتباه کنه؟

_قسمت این بوده!

بلند شد، کنار پنجره رفت گفت:

_ادما میرن کارای کثیف می کنن، سرنوشت خودشون و یه عده دیگه رو عوض می کنن.

—

نگاهم به او بود، ادامه داد:

_من خیلی تالش کردم تا ببینمش، وقتی دیدمش تنها بهش گفتم هیچ وقت ازت راضی

نمی شم و اون دنیا اگر قیامتی باشه که حتما هست! جلوی راهت رو می گیرم!

ونوس چرخید، تکیه داد و گفت:

__ بهش گفتم اگه دوتا قاضی مثل تو توی این ایران ما باشه، وای به حال تو و وای
به حال مردم ما، بهش گفتم روزای

زیادی از عمرم و در بدترین جا گذروندم به خاطر حکم تو، با بدترین کسا بودم فقط به
خاطر حکم تو، مادرم را از دست دادم فقط به خاطر عدالتی که تو برقرار نکردی، ثروتم رو
از دست دادم چون عدالتی نبود! نمی بخشمت!

__ ونوس تو واقعا گفتی؟ با خشمی که در صدایش

بود گفت:

__ گفتم تا بدونه چه مسئولیتی داره!

نگاهی به ساعت انداختم، ونوس ساکت شد، بلند شدم و گفتم:

__ من باید برم!

جلو امد و گفت:

__ پس امشب تماس می گیرین؟

__ حتما!

برای بدرقه ام نیامد، همان جا خداحافظ گفت، سوار ماشین شدم و حرکت کردم، در این
لحظه حس کردم عاقله من

نسبت به ونوس دوبرابر شده، با ندیدنش دلم می گرفت و با دیدنش دلم می لرزید.

وقتی وارد خانه شدم، سر و صدای مهمان ها تمام خانه را پر کرده بود، بهالدین می خندید و حرف می زد، اهسته در گوشش گفتم:

_لیلی زنگ زد!

لبخندش طور دیگر شد، نگاهم کرد و گفت:

_کی؟

_

_یک ساعت پیش، موبایلت دست لیلی؟ سرش را تکان

داد، گفتم:

_په چرا بهش زنگ نزدی؟ بلند شد و

گفت:

_الان می زوم قربان!

و رفت. ده دقیقه بعد سر حال تر از همیشه برگشت و گفت:

_اخیش انرژیم تموم شده بود.

تا رفتن مهمان ها نشستم، وقتی همه رفتند و خانه باز آرامش خودش را پیدا کرد، رو به بها

گفتم:

– ونوس می خواد وکیل بگیره!

خندید و گفت:

– چه عجب از رو رفت!

– با اون تماس می گیری؟ گفت:

– امشب که دیره صبح زنگ میزنم!

بعدخندید و گفت:

– انگار داره سر عقل می ادا!

مادرم مشغول جمع کردن ظرف ها بود، وقتی مقابل من و بها رسید گفت:

– اگه یه دختر داشتم... الان کمکم می کرد!

بها مادرم را نگاه کرد و گفت:

–

– خوب اینکه مهم نیست سه تا عروس خوشگل می

گیری... فعال دوتاش آماده س دست به نقد، بعد اونام می شن دخترت...

مادرم لبخند زد و گفت:

– عروس که واسه مادرشوهر کار نمی کنه!

بها ادامه داد:

_به..عروس خوب چه فرقی با دختر داره؟ بابا فرق داره؟ پدرم سرش را تکان داد و

به طرف اتاق رفت، بها گفت:

_دیدی بابام گفت خوبه!

بعد بها بلند شد و در یک مدت کوتاه تمام ظرف ها را برد داخل آشپزخانه و مبل ها را مرتب کرد، به کمکش رفتم و با هم تمام ظرف ها را شستیم، بها وقتی دست از کار کشید گفت:

_جارو و دستمال باشه واسه فخری جون، خشک کردن ظرف ها باشه واسه ی شهاب!

مادرم خندید و گفت:

_دست شما درد نکنه!

وقتی به اتاق رفتم، بها لباس عوض کرده و نشسته بود، درحالی که لباس

عوض می کردم پرسیدم:

_لیلی طوری شده بود؟ نگاهم کرد

و جواب داد:

_نه...دلش تنگ شده بود!

بعد خندید و گفت:

هرچند دیگه ما رو تحویل نمی گیره، یه داداش داداش فخرالدین می کنه که نگو، می
خوای من طالقش بدم تو بری بگیریش؟! خندیدم. گفت:

—

نه حیف لیلی نیست بدم به تو!

بعد دراز کشید و گفت:

امشب باهاش حرف زدی؟

نه... نشد در مورد وکیل حرف زدیم!

گفت:

حالم بهم خورد! آخرشم این دختریا شوهر می کنه یا باز میره زندان، هنوز هیچ

غلطی نکردی!

بها می شه وقتی داره از زندان و وکیل می گه من بهش بگم دوستت دارم؟ سر بلند

کرد و گفت:

خوب چه عیبی داره؟

تا می ام بهش بگم یه جوری نگاه می کنه که...

خندید و گفت:

— خودت و خیس می کنی؟

بعد دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

— ببین فخر اون به تو اعتماد داره، الان خیلی وقت بود نرفتی نه؟ یک ماه می شد، خوب دیدی باز خودش زنگ زد، تنها چیزایی هم که داره داده به تو براش نگه داری، خوب گفتم بکش عقب، هنوزم همین کار و بکن اگه تو رو بخواد معلوم می شه!

— نمی دونم احساس می کنم از من بدش می ادا!

ارام تر از همیشه گفت:

— یه نفر... نمی دون کی، گفته اگه یه چیزی رو خیلی مصرانه می خوای، خیلی دوستش داری، اون و رها کن و از کنارش بگذر، اون وقت اگه برگشت... تا ابد مال تو هست و مال تو خواهد ماند!

دراز کشیدم، شاد نیم ساعت گذشت، صدای بها در تاریکی اتاق به گوشم خورد:

—

— به نظرت خوابیدن؟

— می خوای بری؟ صدایش به گوشم

خورد: —اره... لیلی تنهاس!

لحنش شوخ بود، چشمانم را باز کردم، تاریک بود، تنها نور کمی از حیاط اتاق را روشن کرده بود، گفتم:

_بها همیشه ده قدم از من جلوتری!

صدایش بلند تر شد:

_زیر پات و زیر کفشت رو نگاه کنی من و اونجا می بینی!

یک ربع بعد بها پاورچین و اهسته از اتاق خارج شد. صدای تک در حیاط و صدای ماشین که بیرون از خانه شنیده شد و بها رفت به سوی لیلی! زندگی عجیبی بود.

چند روزی می شد که بها پیداش نبود، تنها با تلفن جوایای حالش می شدم، روزها خانه نبود، تنها موقع شام ان هم مدت کوتاهی می امد تا صدای پدر و مادرم در نیاید. حال لیلی زیاد مساعد نبود و علت رفتن های زیاد بها همین بود. لیلی

در مقابل بها خودش را نمی انداخت و وانمود می کرد خوب است اما بها می گفت درد توی چشمانش موج میزند، بها

کلافه بود و ناراحت اما به نوع خود، فکر از دست دادن لیلی مرا هم دیوانه می کرد.

ان روز از شرکت یکراست رفتم خانه لیلی ، بها در را به رویم باز کرد اما مثل همیشه خندان بود و پر شور دستم را گرفت و با هم داخل شدیم. هنوز وسط راهرو ایستاده بودم و منتظر ورود لیلی بودم تا مثل همیشه باچادر گل دارش بیاید اما نیامد، بها بلند گفت:

— لیلی جان، خانم، ببین کی اومده؟

و دستم را گرفت و برد داخل همان اتاقی که همیشه بها می رفت، همیشه کنجکاو بودم

ببینم، اتاقی که یه تخته فرش

نو و یک دست رختخواب و یک کمد تک داشت با یک آینه و قران، کنار دیوار لیلی رنگ

پریده دراز کشیده بود، با

دیدم نیم خیز شد اما بها خم شد و دستش را روی سینه او گذاشت و گفت:

— شما زحمت نکش!

—

سلام و احوالپرسی کردیم، بها پشت سر لیلی بالش گذاشت و نشست، از اینکه مقابل من

دراز بود شرم داشت، نگاهش داغ و تب دار بود، خسته به نظر می رسید. از اتاق بیرونامدم

و بها را صدا زدم، بهالدین جدی تر از همیشه بیرون آمد، منتظر نگاهم کرد، گفتم:

— بپریمش بیمارستان حالش...

سرش را تکان داد و گفت:

— دیشب بردم، لیلی نمی خواد!

— می خوای من راضی ش کنم؟ خندید و گفت:

_اون اگه قرار بود راضی بشه با یه بار گفتن من نه نمی گفت، می گه خوبم چیزیم نیست، کجا برم؟ من نمی خوام عذابش بدم.

_اما بها؟

دستش را روی سینه ام گذاشت و گفت:

_می دونم نگرانی، اما چاره ای نیست دکتر می گه شیمی درمانی شاید تاثیری داشته باشه، اما... لیلی...

نیم ساعت بعد از خانه انها خارج شدم، طاقت نداشتم چشمان لیلی را پراز حسرت ببینم و چشمان بها را پراز درد

خاموش. به بها قول دادم این مدت تنهاش نذارم، بها موقع رفتن من برای بار اول مثل یک کودک ترسان به نظر می امد، دستم را محکم گرفته بود و گفته بود، زود بیا!

وقتی وارد خانه شدم، هوا رو به تاریکی می رفت مادرم تمام چراغ های خانه را روشن کرده بود، تنها بود، با دیدنم گفت:

_دلم گرفته بود خوب شد اومدی فخر!

دلم نیامد شادی کوتاهش را بهم بزنم کنارش نشستم و با یه چای و میوه خوردیم، مدتی صحبت کردیم، مادرم نگران بها بود.

ساعت نزدیک هشت شب بود که آماده رفتن شدم، شهاب تازه آمده بود و مادرم نمازش را تازه تمام کرده بود، گفت:

_باز می ری بیرون فخر؟

—

نگاهی به چهره خسته و مهربانش انداختم و گفتم:

_مامان من و بها به چند روزی می ریم مسافرت!

با ناباوری نگاهم کرد، نگرانی در نی چشمهایش موج می زد، پرسید:

_تو و بها هیچ وقت این وقت سال جایی می رفتین؟

_نه...اما مامان به کاری پیش اومده باید برم. پیام براتون توضیح می دم!

مادرم هنوز نگران بود، نزدیکش رفتم و نگاه کردم، گفتم:

_مامان، چند روز دیگه که برگشتم براتون می گم!

موهای شقیقه اش سفید بود، با رنگ موهایش مخلوط شده و موهای ناهماهنگی ایجاد

کرده بود، گفت:

_تو و بها خیلی وقته که...من می ترسم، نباید بدونم کجا می رین؟ الان بابات اومد چی

بگم؟

_مامان من خودم به بابا می گم درضمن من برای تفریح نمی رم!

باز پرسید:

_مگه بها دانشگاه نداره؟

چند روز بیشتر نیست! مامان نگران نباش!

دیگر حرفی نزد. مدتی بعد از خانه خارج شدنم، مقداری خرت و پرت خریدم و رفتم خانه

بهالدین و لیلی، بها با

دیدم خوشحال شد و گفت:

نمی دونم چرا این همه نگرانم فخر!

می خندید اما خنده هایش عصبی بود، دستش را حرکت می داد و حرف می زد، نگاهش پراز

فریاد و اعتراض

بود، شب، شب طوالنی برای من بود، داخل راهرو دراز کشیدم اما تمام شب صدای زمزمه

لیلی و بها را می شنیدم، صدای خنده های بها را که بیشتر زجرم می داد، اگر لیلی می رفت

بها حتی نمی توانست تحمل کند!

شاید تمام چند روزی که کنار بهالدین بودم، تمام سحرها، تمام افطارها، تنهاکاری که کردم

دعا کردن بود، برای

شفای لیلی، برای دل بها، برای ترس خودم، در تمام این مدت بها حتی برای لحظه ای از

خانه خارج نشد و در تمام

مدت در کنار لیلی و دست به سینه او بود، لیلی گاهی باکمک بها از جابلند می شد و پیچیده

در چادر گل دار راه می رفت.

—

لیلی به سختی نماز می خواند، هم من و هم بهالدین ساکتتماشایش می کردیم، پشت به ما داشت، وقتی بها حس کرد نمازش تمام شده بالحن نه چندان شوخی گفت:

می گن ماه رمضان تمام فرشته ها توی اسمون بالای زمین جمع می شن، یه وقت نکنه ببرنت بالا فرشته من؟ لیلی با لحن اهسته ای گفت:

کاش لیاقت داشتم و یه فرشته بودم.

لیلی شایدگریه می کرد. صدایش پراز بغض بود، بها بلند شد و رفت مقابلش نشست و نگاهش کرد، گفت:

کی می گه فرشته ها بال دارن؟ فرشته ها یه چادر گل دارن!

صدایی نیامد، بها گفت:

چی تو قفسه سینه مهربونت هست؟ بریز بیرون... گفتنش با تو گریه اش با من!

لیلی سربه سجاده گذاشت اما تکان شانهای ظریفش را می دیدم، بها شانه هایش را گرفت و گفت:

پاشو بینم این همه فرشته توی اسمون هست، بزار یه فرشته هم توی زمین واسه ما باشه اگه لیاقتش و داریم!

لیلی بلند شد، لبخند محوی بر لبش بود، گل های صورتی چادرش می رقصید، لیلی دوباره سر جایش نشست، صدایش شکسته و ناچار بود، لبخندی شیرین به من زد. گفتم:

قبول باشه!

با همان صدای شکسته ناله ضعیفی کرد و گفت:

_قبول حق باشه!

در صدایش زنگ ایجاد شده بود، وقتی پلک های لیلی از فشار تب و درد پایین می رفت بها حرف می زد و پلک ها باز می شد، وقتی موقع غذا می شد بها قاشق قاشق در دهان لیلی می گذاشت و برایش حرف می زد. شب سوم باز حال لیلی بد شد که بردیمش پیش دکتر خودش و اونم دستور بستری شدن لیلی را داد، بخش مراقبت های ویژه، لیلی

دو شب در بیمارستان بود که من و بها در کنارش بودیم، روز سوم به اصرارهای مکرر لیلی و با اجازه دکتر او را به خانه آوردیم، لیلی دائم از من و بها عذرخواهی می کرد و نگاهش رابه جانب دیگری می دوخت، چشم های قشنگ و درشت لیلی در چشمخانه می لرزید و گریزان بود. طی این مدت کوتاه پای چشمانش گود رفته بود، درد می کشید اما

صبوری می کرد، فقط وقتی درد خیلی بهش فشار می آورد با التماس می گفت: یا زهر!

تازه شام خورده بودیم، من و بها و لیلی داخل اتاق بودیم، لیلی زیر پتو بود، من و بها کنار بخاری، لیلی با یک لبخند محو و تلخ ما را نگاه می کرد و به ظاهر به حرف های بها گوش می داد، لبهای او سفید و خشک بود، با صدایی که از عمق گلو بیرون می امد، گفت:

_اقا بهالدین!

بها مثل فنراز جا پرید و کنارش زانو زد و گفت:

_جانم!

وقتی گفت جانم با تمام وجودش گفت، لیلی گفت:

_برام می خونی؟

بها نگاهم کرد، بعد جلو تر رفت، پشت به من داشت تنها از کمر به پایین لیلی را که زیر پتو بود می دیدم، بها خم شد و سر لیلی را روی زانوهای خود گذاشت صدای لیلی را شنیدم که اهسته گفت:

_اقا بها زشته....

و صدای بها که گفت:

_فخر نیمه ی من، غریبه نیست!

بعد با همان صدای بم و گیرا شروع به خواندن کرد:

دوتا چشم سیاه داری....دوتا موی رها داری....

صدایش اگرچه زیبا بود و بم اما پراز بغض بود، صدایی که همیشه پراز حرف و عشق

بود، دیگر شنیده نمی شد، بلند شدم و از اتاق زدم بیرون رفتم داخل اشپزخانه

کوچک، صدای بها بلند و بلندتر می شد، وقتی یک لحظه صدای بها

قطع شد، باز به اتاق برگشتم و کنار در ایستادم اینبار دیدم که سر لیلی روی سینه بها بود و

بها با انگشت روی چشم های او می کشید و باز می خواند:

دو تاچشم....دوتا چشم...دو تا چشم سیاه داری!

پلک های لیلی به سختی بازمی شد و دوباره بسته می شد در تب می سوخت و چشمانش شاید اصلا نمی دید اما بها تا اخر ترانه را برایش خواند وقتی سر بلند کرد، گفت:

_ خوب بود لیلی خانم؟

—

جواب لیلی با مکث بود، گفت:

_ خوب خوب! نمی دونم چرا صداها توی گوشم زنگ داره، اروم خوندی اقا بهالالدین!

بعد صدای لیلی به گوشم خورد:

_ من با تو خوشبخت ترین بودم!

بودم در ذهنم تکرار شد، تا بفهمم چی شده اشک های داغ بود که از روی گونه هام می غلطید، چطور بها می توانست این همه آرامش داشته باشد؟ بها لبخند زد و گفت:

_ من و تو همیشه با هم خوشبخت می مونیم تا ابد!

اهنگ صدای لیلی تلخ بود، با صدای بغض دار گفت:

_ من می دونم که...

دست بها روی لبش رفت و گفت:

_ لیلی تو باید بیشتر استراحت کنی وگرنه باز می ریم بیمارستان!

بعد پرسید:

— می دونی من اگه یک ساعتت نینمت دیوونه می شم؟

لیلی به زور لبخند زد، روی پیشانی اش دانه های عرق پر بود، گفت:

— سرم داره صدا می ده، اگه من رفتم....

باز بها دستش را روی لب او گذاشت و گفت:

— یعنی تو این همه بی معرفتی که تنها بری جایی؟ مگه قول ندادی هر جا بری من با تو

باشم؟ لیلی گفت:

— یه جایی هست که هیچ وقت نمی شه با هم رفت... اون جا نوبتی □!

بها خندید و گفت:

—

— می دونی که من چقدر شارالتانم کلاه سر همه می دارم و بازم می ام!

بها باز خندید و ادامه داد:

— اصلا چه معنی داره زن این همه بخوابه؟ پاشو که دلم لک زد واسه دست پخت تو!

لیلی لبخند زد، مثل یک گل که از شاخه جداش کردن لحظه به لحظه پژمرده تر میشد، هنوز

هم ان چشمان درشت و

سیاه با ان برق داغ و کشنده حرف اول را در چهره می زد، بها پرسید:

هیچ وقت بهت گفتم دوستت دارم؟ لیلی گفت:

همیشه!

بها خم شد و گفت:

لیلی من، استراحت کن!

بعد خم شد و سرش را پایین برد، پیشانی اش را چسباند به پیشانی لیلی، همانطور گفت:

چقدر داغی مثل یه کوره!

باز بلند شد، تمام این رفتارها و حرف ها مثل یک رویا در مقابلم می گذشت، مثل یک مجسمه بهت زده فقط تماشا می کردم، بها گفت:

تو فکر می کنی بچه اول ما دختر باشه یا پسر؟

لیلی حرفی نزد، انگار نمی شنید، تعادل نداشت، بها سرش را مثل یه شی گران بلند کرد و روی بالش گذاشت. سر لیلی چرخید، بها با دست سرش را به جانب خود گرداند و گفت:

نگفتی؟

پایان